UNIVERSAL LIBRARY

وحشی

بقلم : جواد فاضل



مؤسسه مطبوعاتی علی اکبر علمی

کشمکش

دم گاراژ قم از اتوبوس پیاده شده ولی از بس خسته بود که همانجا پای همان اتوبوس بقچه‌ای را روی زمین گذاشت و خودش هم پهلوی آن بقچه دراز کشید .

معهذا از یادش نرفته بود که باید ببچه‌اش شیر بدهد . آهسته بند پیراهنش را باز کرد و پستانش را بدهان آن کودك شیرخوار فرو برد .

ازراه دوری آمده بود . رنج بسیاری کشیده بود .

دختری گمنام از دخترهای «فراهان» بود و بی آنکه بداند پدرش کی بود ومادرش کی بود باجریان زمان از فراهان باراك آمد .

شاید یك انسان مهربان این طفل سه چهار ساله‌ی بی کس وکار را باخودش باراك برد اما نتوانست برای همیشه پهلوی خود نگاهش بدارد پس از یکماه اراك را ترك گفت و کوچولو را بخانه دوستی ازدوستانش فرستاد

دخترك تا آن وقت اسم درستی نداشت البته پدر ومادرش برای وی اسم ورسمی گذاشته بودند اما کسی آن اسم ورسم را نمی‌دانست وخود دختره هم بخاطر نداشت که اسمش چیست . دراین خانه برایش شناسنامه گرفتند و اسمش راهم معصومه گذاشتند .

معصومه چندی پیش این ارباب ماند . از آقا وخانم بیش وکم مهربانی می‌دید ولی اربابزاده‌ها تا بخواهید بی تربیت و بدجنس بودند .

نتوانست بایك مشت جانور مردم آزار بسازد . بناچار آن خانه را ترك گفت ورو بخانه دیگری گذاشت .

خانم این خانه درعین اینکه زن چشم ودل سیری بودو بخوراك و پوشاك زیردستها میرسید موجودی عصبانی و بداخلاق و قارقاری بود . تا آنجا

که معصومه بینوا دید از دست وزبان زهرناك این خانم جانش بلب رسیده است . دید نمی‌تواند بااین مرگ تدریجی بسازد . نیمه‌شب بقچه‌ی لباسش‌را برداشت وتقریباً ازشر آن خانم فرار کرد .

از اراك بقم آمد وحالا دیگر دختری چهارده پانزده ساله برای خودش زنی بود .

تصمیم گرفت درگوشه‌ای بیك اطاق‌اجاره‌ای‌پناه ببرد وازرخت‌شوئی ودلاکی نانش را تأمین کند . چشمش از خدمتکاری ترسیده بود .

خوشبختانه کاروبارش رونق گرفت . هفته‌ای‌هفت‌تارخت‌شوئی‌حسابی داشت . ازهر رخت‌شوئی دوتومان عایدش می‌شد وبااین ترتیب آدمی بود که‌ماهی‌شصت‌تومان‌کارمی کردواداواطوارهم‌از کسی‌تحویل‌نمی گرفت . شب ونصف‌شب چشمان خسته‌اش‌رااز خواب سنگینی‌بیدارمی کردند تن‌دردمندش از دست آقا چوب واز دندان خانم گاز نمی‌چشید آقا خودش وخانم خودش بود بعلاوه هر ماه بیش وکم سی‌تومان ذخیره داشت و این رقم رقم کوچکی نبود .

یواش یواش معصومه پابهفده و هیجده سالگی گذاشت و برو روئی بهم رسانید .

اسمش توی جاروکش‌های حرم و نوکرهای خانواده‌ها وکاسب‌های گذربرسرزبان افتاد .

معصومه ابتدا باین‌حرفها پرخاش می کرد ولی همسایه‌هایش خاموش ننشستند. پند ونصیحتش دادند که بالاخره مرد باید زن‌بگیرد وزن هم باید شوهر کند . هرچه زودتر بهتر .

خودش هم فکر کرد که تنهائی بخدا میبرازد و جوانی هم وقتی از چنك آدم رفت دوباره باز نمی‌گردد . این فکرها وحساب‌ها به‌اکبر آقا که او هم پسری بیکس وکار وکارگری نجیب و خدا پرست بود . « بله» داد وعقدش شد .

اکبرو معصومه باهم‌کار میکردند وباهم توی همان اتاق دور افتاده درگوشه شهر بسر میبردند .

معصومه یکبار حامله شد اما بچه‌اش را سقط کرد زیرا طشت رخت‌شوئی بزرگ بود وسنگین بود و این زن باردار نتوانست تعادلش را نگاه بدارد. با طشت لبریز از آب وصابون بروی زمین غلطید واز دلش خون بازشد.
اکبر آقا که معصومه را بسیار دوست میداشت سخت دستپاچه شد و پی طبیب ودوا دوید و آنقدر زحمت کشید وخرج کرد تا زنش را از خطر مرگ خلاص کرد ولی دیگر اجازه نداد که معصومه دست بسیاه وسفید بزند برای بار دوم آبستن شده بود.
یك ماه گذشت ودوماه گذشت و با گذشت هفته‌ها وماهها نه‌ماه ازمدت این حمل سپری شد. دیگر چیزی نمانده بود که این نطفه‌ی ناز پرورده بدنیا بیاید وچشم پدر ومادرش را روشن کند ناگهان یك شب اکبر بخانه نیامد. معصومه هم بخیال اینکه شوهرش کار فوق‌العاده‌ای بعهده گرفته سر آسوده بر بالین گذاشت وخوابید. هنوز خواب بود که در اتاقشان را کوبیدند و بعد خبر دادند که نیمه‌شب اکبر سرخیابان بایك کامیون تصادف کرده وحالا هم توی تابوت آرمیده است.
چیزی نمانده بود که این بچه‌هم سقط شود اما خدا نخواست.
تیره بخت‌دار وندارش را سراین زایمان ازدست داد. زندگی بروی سخت گرفت بار معشیت بدوشش فشار آورد. دید نمی‌تواند در قم بماند. آنوقت که تن توانا و بازوی کارگر داشت برای مردم رخت می‌شست وزندگی میکرد اما حالا چه کند.
شنیده بود که شهر تهران پایتخت ایران است وشهر بزرگیست. وباز هم شنیده بود که‌در شهر بزرگ مردم بزرگ بسر میبرند، از کجا که در تهران این یك لقمه‌نان آسانتر بچنگش نیاید.
بهمین امید زندگانیش را که درچهار گوش یك بقچه به‌آسانی می‌گنجید برداشت و بچه‌اش را به‌آغوش گرفت ورو بتهران آورد.
وحالا که‌دم گاراژقم پای اتوبوس پهلوی بقچه‌اش دراز کشیده ودارد بچه‌اش را شیر میدهد. گذشته‌های تلخ و شیرینش جسته گریخته از جلوی چشمان گرد آلودش میآیندومی گذرند. وقتی که از اراك بقم میآمد بیش از

يك بغچه بار نداشت و امروز هم كه ده سال است از آن تاريخ مى گذرد دارائيش يك بغچه بيش نيست منتها يك سر بارهم برروى بار كمرشكن زندگى دارد كه آنوقت نداشت . در آن روزگار دختر جوان و كارگر و زرنگ و توانائى بود اما امروز يك زن بچه‌دار . آنهم بچه شيرخوار

ديد خيلى تشنه است . پاشد و بغچه و بچه‌اش را برداشت و در كنار قهوه‌خانه روى صندلى نشست آب سرد و چاى گرمى خورد و بفكر فرورفت كه‌چه بايد كرد ؟ پناه كجاست ؟

دل قهوه‌چى بحال اين زن بدبخت سوخت . بيادش آمد كه در خانه‌ى خودش يك اتاق خالى دارد اتاقى كه از بس تاريك و مرطوب است مشترى پسند نيست .

پيش خود گفت چه‌خوب است با يك كرشمه دو كار انجام بدهم هم اتاق خالى‌مان را آب كنم و هم‌زن بينوائى را از دربدرى برهانم .

سرشب دست معصومه را گرفت و باهم بمحله عربها كه خانه خودش بود درفتند .

ازهمان شب وقتى زن‌قهوه‌چى معصومه را ديد اخمهايش را بهم كشيد ولى باحترام‌شوهرش‌حرفى نگفت وحتى رضاداد كه يك‌تكه زيلو و يك لحاف كهنه هم دراختيار معصومه گذاشته شود .

معصومه‌اينجا و آنجا عقب كار مى گشت . صبح‌تاشب بچه به بغل‌درخانه‌ها مى‌چرخيد تااگر كسى خدمتكار بخواهد باجان ودل خدمتش را بپذيرد .

مردم هم‌كلفت ميخواستند اما وقتى چشمشان ببچه‌ى شيرخوار اين‌زن ميافتاد لب فرو مى بستند .

كلفت بتنهائى مايه‌ى‌خون بدل وعذاب است تاچه‌رسد باينكه بچه‌دار هم باشد .

بدبخت معصومه . بهرسمت كه روميكرد چون بچه‌دار بود عطايش‌را به لقايش مى بخشيدند .

همه شب دست ازپادرازتر بآن اتاق تاريك و مرطوب برمى گشت و تاصبح‌ازاين‌دنده بآن‌دنده‌مى غلطيد كه بزن قهوه‌چى چه جواب بگويد زن

قهوه‌چی باگوشه‌ها و کنایه‌هائی که میپرانید اذیتش میکرد .

خدایا چه کنم . بچه‌ی من گوشه‌ی جگر من است . پسرك قشنگی است. اسم شوهرم رارویش گذاشتم که اگر روی پدرش را ندیده اسمش را بیادگار داشته باشد . من که نمی‌توانم بچه‌ام را بکشم و مردم هم مرا بجرم بچه‌داری درخدمت خود نمی‌پذیرند . پس چه خاکی بسرم بریزم .

ای خدا . دیگر از آن یك شاهی صددیناری که باخود آورده بودم چیزی نمانده . پائیز رسید ودوروز دیگر زمستان سیاه هم مثل عفریت مرگ چنگالش را بسوی من و بچه‌ی من دراز خواهد کرد .

ما ازگرسنگی خواهیم مرد . ماازسرما خواهیم مرد .

اگراین اکبر نبود مرضی نداشتم بدنبال کار می‌رفتم . رخت می‌شستم ظرف می‌شستم . من که ازکاررو گردان نیستم . این اکبر طنابی شده و بدست وپایم بپیچیده .

ناگهان فکری بمغزش افتاد . بیادش آمد که زنهای بدبخت بچه‌های بی‌سرپرستشان راخواه‌حرامزاده وخواه‌حلال‌زاده شبانه بدرمسجدمیگذارند وفرار میکنند چه عیب دارد که بدین ترتیب از شراکبر خلاص‌شود . نگاهی بچشمان‌معصوم بچه‌اش انداخت‌قلبش فشرده شد . اشکش فروچکیدولی‌چاره چیست. نشست ازشیرخودسیروسیرابش نمودوآنوقت تادلش خواست‌ماچش کرد و نوازشش کردوآنوقت قنداقش را عوض کرد و براه افتاد .

غروب بود . غروب پائیزبود مه سنگینی بفضای تهران افتاده بود . معصومه ازآن خانه درآمد و به کوچه‌دست چپ پیچید. رفت ، رفت باز هم‌رفت . خیلی‌راه رفت . ازچپ براست‌وازراست بچپ چرخید . آهسته آهسته باخدای خودهم حرف میزد .

ای خدای مهربان ای‌خدائی که گفتی از مادر مهربانترم من طفلم را بتو می‌سپارم . درتاریکی شب . توی‌آن مه‌غلیظ بدرخانه‌ای رسید . انگار فرشته‌ای بگوشش گفت «همین‌جا . همین‌جا» نگاهی بدوروبرش‌انداخت‌دید کوچه خلوت است .

آهسته قنداقه اکبرراکه در خواب شیرینی فرو رفته بود درآن خانه

گذاشت وسراسیه ازآن کوچه فرار کرد ...

راست کوچه را گرفت وپا بدو گذاشت آن کوچه بخیابان باز میشد. وقتی بخیابان رسید دیدآنجا میدان سپه است. نفسی براحت کشید امادلش پیش اکبر بود. اگر بیدار شود اگر گریه کند دید این قلبش میخواهد از چاك پیراهنش بیرون بپرد

ــ خدایا من بچه‌ام را بتوسپرده‌ام.

باآغوش بچه‌دار ازخانه درآمده بود واینك بی‌بچه بخانه برمی‌گردد. هنوز چند قـدم بخانه‌ی قهوه‌چی مانده بـود که صدای «نق‌نق» کـودکی بگوشش رسید.

دل توی دلش فروریخت. جلوترآمد. ایوای‌این که اکبر است این که بچه‌خودم است.

خم‌شد وقنداقه‌اش را برداشت. کمی فکر کرد. دید. بااینهمه راهی که رفته بود و کوچه‌هائی که پیموده بود چون نابلد بوده بچه‌را دوباره بد همان خانه گذاشته.

بقول سعدی هم شادمان و تنگدل شد. باهول وهراس درخانه را باز کرد.

درجهت برابر چشمش بیك‌خانم متشخص افتاد که بانوکرش توحیاط ایستاده واین پاوآن پامیکنند.

جشمشان بدر کوچه است زن قهوه‌چی‌خنده کنان فریاد کشید معصومه بیاکـه شانست گفته این خانـم بچه شیرخوار دارد و شیر ندارد و از تـو انتظار میکشد.

ساعت دیگرمعصومه خوشدل وخوشحال بغچه‌ی لباس وقنداقه‌بچه‌اش را برداشت وبااتومبیل‌آخرین مدل از محله عربها بسوی خیابان‌کاخ رفت.

اوچو

فصل «نشا» دیگر بسر آمده و شالی زارهای شمال ایران اکنون از برکت آب و آفتاب خوشه‌های نیم‌رس برنج را بثمر میرسانند.

آب نیم گرم «هراز» درپای ساقه‌های شالی موج میزند و بادهای تفتیده‌ی تابستانی باخوشه‌های پشمی‌رنگ برنج بازی می کنند. خمش میکنند. راستش من کنند. خواب و بیدارش می کنند واز چشم‌انداز زیبایش در دل برزگران زحمت کشیده چراغ امید می‌افروزند.

نشاکارها که تاچند روز پیش بادست وپای برهنه درگل ولای مزرعه فرو رفته بودند ودولادولا بوته‌های شالی را در ردیف‌های مرتب و منظم توی گل‌ولای می کاشتند حالا دیگر کاری ندارند.

حالا می‌توانند دست وپای گل آلودشان را بشورند وحمامی بگیرند وسرورونی بیارایند ودر کنار مزرعه‌های خود نفسی براحتی بکشند وچپقی باسر آسوده‌چاق کنند.

از نیمه‌های اسفندماه تخم‌ها را بآب انداختن وپایش‌شب‌وروز زحمت کشیدن و بعدبا«بیل» و«بلو» توی مزرعه‌ها مرز گرفتن وشالی زارها را با نقشه‌های کشاورزی قطعه قطعه کردن وتوی قطعه‌ها بوته‌های جانگزاری «گزنه» خوابانیدن و بعد رویش آب بستن و بوسیله‌ی «لوش» که از تخته تهیه میشود جای نشارا تخت کردن و زمین را بخاطر پرورش برنج آماده ساختن و آنوقت کمررا تنگ بستن وآستین‌ها را بالا زدن وپاها را برهنه کردن ودرزیراین آفتاب آتش‌فشان روزی هیجده ساعت باکمرخم نشا کردن و بامید امروز رنج بردن و صبر کردن کار آسای نیست این پنج ماه کار یك بند ویك نواخت است پنج‌ماه آفتاب خوردن و کباب شدن و زحمت کشیدن

است . این شالی کاری است که توی کشت و کارهای ایران از هر کشت کاری درد سردارتر واستخوان فرساتراست .

ولی امروز دیگر فصل نشا بپایان رسیده و نشاکارها با برورو‌ی صفا داده و کت وشلوار نونوار خود سری به مزرعه خود میزنندواز تماشای آنچه بادست خودکاشته‌اند کیف می کنند . شبها درپناه الاچیقی که بخاطر نگهبانی مزرعه‌های خود ساخته‌اند دور هم می نشینند و بساط سماور و چای براه می‌اندازند . مهتاب تابستانی برروی خوشه‌های نیم‌رس برنج دامن می کشد . هوای مرطوب ساحلی از کرانه‌های بحرخزر موج میزند . قورباغه‌ها دست جمعی غوغا می کنند جیرجیرك‌ها ازلای شاخه‌های توت و گردووچنار یك بند جیرجیر می کشند . از دورصدای های‌های دشت بانان می آید و باباد میرود ، احیاناً پسرانیکه نامزد گرفته‌اند یادلی بهوای دلبری سپرده دارند عاشقانه فریاد برمی آورند وبیاد معشوق بآهنگ ولایتی آواز میخوانند .

نشا کارهـای دست ازکار کشیده خیلی خوشحـالند . خیلی شورو نشاطدارند نمی‌توانند آرام بنشینند وحق هم دارند . رنج بـردند وبگنج امیدوارند .

کارکرده‌اند وامروز وفردا مزدکارشان را دریافت خواهند داشت .

پس‌چرا خوشحالی نکنند . چرا فرصت بیکاری را غنیمت نشمارند .

چرا بزیادت قم ومشهد سفر نکنند . چرا بقول خودشان ازتن خود خستگی در نیاورند.

این‌قوم هزار جور تفریح وسرگرمی برای خودشان بوجودمی‌آورند ولی مسابقه کشتی بزرگترین و سرزصدا دارترین تفریح نشاکارهای گیلان ومازندران است .

این مسابقه یك مسابقه‌قهرمانی عظیم است که شوخی بردار نیست .

جوانهای ورزیده و برومند وتوانا از دورترین آبادی‌ها بآن‌آبادی که مسابقه راتشکیل‌می‌دهد سفر می کنند وچشمشان به«لوچو» دوخته‌است.

تاچه کسی بتواند از خودش لیاقت وهنروزور وشهامت نشان بدهد و آخرین حریف را برزمین بزند و«لوچو» را ازچنگ رقیب‌ها دربیاورد .

این لوچو که جائزه قهرمانی مسابقه است از یك تیر بلند و چندتا طاقه‌شال ابریشم و ترمه تشکیل میشود .

آن تیررا درگوشه‌ی میدان در زمین میکارند و شالهای گرانبها را رویش می‌اندازند و بصورت یك علم مجلل و زیبا درش می آورند و بانتظار قهرمان مسابقه آماده‌اش می گذارند .

قیمت شال‌های ترمه‌ای که روی آن چوب آویزان است کم نیست ولی ارزش لوچو بعنوان معنویش بستگی دارد . «لوچو» یعنی جایزه‌قهرمانی . این لغت از هرچه شال ترمه وابریشمی است خیلی گرانبهاتراست .

قهرمان کشتی . آن قهرمان که برنده‌ی «لوچو» شده علاوه برلوچو با خودش شهرت میبرد . محبوبیت میبرد . عزت و احترام میبرد . افتخار میبرد . بقوم وخویشش . بمردم دهکده‌اش . بدختری که‌دوستش میدارد سر بلندی و مباهات می بخشد .

گردن کلفت‌های محل جلویش لنگ می‌اندازند .

جوانهای نورسیده در برابرش سر تعظیم فرو می آورند ، پیرمردها وریش سفیدها که روزی جوان بودند و کشتی میگرفتند یاباهوس وآرزو بچابکی‌وتوانائی کشتی گیرها چشم‌تماشا میدوختند . برای قهرمان خودشان از گذشته تعریفها می کنند .

فوت‌وفن یادش میدهند و تشوقش می‌اندازند تا در سال دیگر این عنوان را برای خودش تجدید کند و باز هم لوچوی قهرمانی را از دست حریفهای خود در بیاورد .

پس چرا ندارد اگر جوانان آن منطقه یك‌سال آزگارتمرین کنند وتجربه کنند و باهم کشتی بگیرند و مسابقه‌های دوستانه بدهند تابلکه در مسابقه‌ی عمومی تابستان باصطلاح خودشان لخت شوند و میدان بگیرند و پیش چشم هزاران‌زن‌ومردو پسران همسال ودختران‌جوان مثل‌رستم‌افسانه‌ای رقیب سرسخت خود را سردست بگیرد و برزمینش بکوبند .



فصل نشا بپایان رسیده ودوران انتظار شهربانوهم بسرآمده بود .

دخترك دیگر آرام و قرار نداشت شب و روز چشمش براه بود تا چه وقت غلامحسین عزیزش . غلامحسین پهلوان وقهرمانش از راه برسد ومثل نره شیر درمیدان کشتی دور برداردو برای سومین بار از میدان کشتی «لوچو» بلند کند وعنوان قهرمان را برای همیشه از کشتی گیران زبر دست وچیره چنگ بر باید .

غلامحسین بچه‌ی لاریجان بود . کارش گندم کاری و پرورش گاوو گوسفند بود اماهمه ساله درموسم کشتی باپهلوانان نامی درمی‌افتاد . پدرش «ارباب یوسف» مرد سرشناسی بود اما غلامحسین راکسی نمی‌شناخت . برای نخستین بار که لخت شد و بمیدان پرید بچه‌ها از هم میپرسیدند این کیست ؟

دختران دهکده با دوتا چشم خود شش‌تا هم قرض کرده بودند و در تماشای این قامت کشیده وورزیده محوشده بودند .

شهربانو هم خیره خیره نگاهش می کرد . کم کم پهلوانان دیگرهم پا بمیدان گذاشتند . نگاه دختران تماشاگر هرلحظه از پهلوانی بپهلوان دیگر میلغزید ولی نگاه شهربانو همچنان ببازوهای بلند و موزن و سینه پهن برجسته و یال و کوپال غلامحسین میخکوب مانده بود .

شهربانو سخت بدام افتاده بود .

ـ خدایا نذر کردم . نذر کردم که این پسره «لوچو» ببرد . ای‌خدا حفظش کن . ای‌خداقوتش بده . دور اول نوچه‌ها بجان‌هم‌افتادند . غلامحسین نوچه‌ها را یکی بعدازدیگری نقش زمین ساخت و نوبت بپهلوان‌هاو بالاخره نوبت بقهرمان سال رسید قهرمان سال هم بادست غلامحسین بزانودرآمد. غلامحسین پیروز مندانه بسمت لوچو دوید وآن جایزه‌ی بزرگ راکه بصورت پرچم افتخار باشالهای ترمه‌وابریشمی زینت شده بوداز زمین کند. پدر شهربانو که‌اسمش حاج مهدی‌بود و ارباب دهکده بوداز قهرمان‌جوان مهمانی کرد .

هنگامی که غلامحسین رفت کفشش را بپوشد تابدم نهربرود پایش توی کفش بریگ درشتی خورد . او که می‌دانست ریگی بکفش ندارددولا شد و نگاه کرد دید یك انگشتری طلای زنانه توی کفشش می‌غلطد . یعنی

چه . این انگشتر از کجا بکفشش افتاده است ناگهان ، چشمش بشهربانو افتاد که در پناه ایوان ایستاده و فکر می کند . دریافت که دختر قشنگ حاجی چون خودش ریگــی بکفش داشت این انگشتر را توی کفشش جــا داده است .

لب نهر باهم صحبت کردند . غلامحسین گفت من دوستت میدارم ولی تا سومین لوچو را بلند نکنم عروسی ما صورت پذیر نیست .

عشق‌هائی که همچون طوبای بهشتی آب از شراب طهور مینوشند و بر کنار کوثر وسلسبیل سایه می‌اندازند میوه‌ای جز تقوی و طهارت ندارند عشق دردهکده‌ها ، عشق در کوهستانها ، عشق‌هـا در کنار چادر عشائر و ایلات بنام خدا و پیغمبر تقدیس میشود . بقرآن مجید قسم میخورند کـه همدیگر را دوست میدارند و اگر آسمان و زمین بهم بیفتد ، اگر بنـای هستی واژگون شود اگر بقول تصنیف های محلی «خنجر ببارد» عاشق و معشوق دست بر نمیدارند ، دل ازهم نمی کنند . درآنجاها قول احترام‌دارد قسم احترام دارد ، قرآن احترام دارد .

درآنجا مرد عقیده دارد که اگر بعهد خود وفا نکند نامرد است و رضا دارد بند از بندش سوا کنند و ننگ نامردی را بپیشانیش نگذارند .

غلامحسین با شهربانو نرقصید . شهربانورا نبوسید . باهم درساحل دریا و سالن سینما خلوت نکردند .

فقط بهم قول دادند وروی کلمهٔ قرآن برای هم قسم‌خوردند که مال همدیگر باشند .

اینهم سال سوم و لوچوی سوم . جشن قهرمانی غلامحسین در آن دهکده با جشن عقدکنانش یکجا برپا شده بود !

برای سال دیگر،که بار دیگردر کنار میدان کشتی لوچو برپا کرده بودند غلامحسین وشهربانوزن وشوهر تازه عروسی کرده‌ای بودند که باهم برای تماشا آمده بودند اما غلامحسین دیگر لخت نشده بود زیرا برای‌همیشه درفن کشتی‌قهرمان بود .

گیج!

فریاد ترا مریم از راه دور ، از راه خیلی دور میشنوم ، تو باخدای خود راز و نیاز میکنی و من باین راز و نیاز گوش میکنم .

دعا میکنی که «آن آهوی مشکین» به «ختن» برگردد و از خدا می‌خواهی که «آن سهی‌سرو روان» را بچمن باز برساند .

من از تو خیلی‌دورم مریم ! میان من وتو دریاها و کوهها و شهرها وکشورها دیوار کشیده‌اند .

دنیای من دنیائی و دنیای تو دنیای دیگریست ولی موجهای برق امواج دلفریبی را که از فریاد تو در این‌فضای بی‌پایان می‌افتد بگوشم می‌رساند .

در آن روزگار که تازه بمدرسه رفته بودم و توانستم که شعرهای فارسی را بخوانم از باد صبا حکایت‌ها شنیده بودم :

صبا بلطف بگو آن غزال رعنارا   که سر بکوه و بیابان‌توداده‌ای‌مارا

و حیرت‌داشتم که «صبا» باکدام‌زبان حرف‌میزند . بآن«غزال‌رعنا» چه‌جوری صحبت میکند ولی حالا می بینم که صبا اگر خودش کام و دهان ندارد بی‌کام و دهان میتواند حرف بیاورد و حرف ببرد .

میتواند از یك چنین راه دور راز و نیاز ترا با خدای تو بگوش‌من برساند ولی نگاه‌کن مریم ! تو دیگر از دوری چه‌کسی فریاد می کشی ، این «آهوی‌مشکین» تو که میخواهی به «ختن» برگردد کیست ؟

«سهی‌سرو» تو کدام است که آرزو داری دوباره پا بچمن بگذارد و در برابر قامت سرو تو بایستد ؟

تو راست می گوئی ؟ تو از پرده‌های سینه ناله برمی‌آوری .

راستی مریم سخنان تو از قلب تو برمیخیزد که در قلب من می نشیند یا سحر صدای تو مرا در برابر تو اسیر کرده و این قدرت ساحره‌ی تست که سخنان زبانی ترا تا اعماق جان من فرو میبرد .

بعقب برمیگردی یا نه ؟ گذشته‌ها را بخاطر داری یا هرچه از چشم تو گذشته از قلب تو آنطور رفته که پاك از خاطرت محو شده است ؟

یاد داری که روزگاری در آنجا ، در کنار جنگلها ، در دامنه‌ی کوهها ، در آنجا که هرچه بود سبزه وصفا و آب و علف و طبیعت عریان و وجود صادق بود . چشم تو جز من وخدا و چشم من جز تو و خدا هیچ‌کس و هیچ چیز را نمیدید .

گله‌های گوسفند درسایه‌ی بیدها بر ساحل آن نهر خروشان آرمیده بودند و نوای نی چوپانی که سر بسینه کش کوه داده بود و بقول مولوی آتش بجان نی انداخته بود . برای‌ما ازجدائی‌ها حکایت وشکایت میگفت ؟

یاد داری مریم که من و تو درآن روزگار خیلی کوچولو بودیم . خیلی بچه بودیم تو بمن با همان زبان ولایتی « ریکا » میگفتی و من « کیجا » صدایت میکردم . منتها با این تفاوت که من‌میگفتم « کیجاجان » و یواش یواش تو هم یك « جان » بدنبال اسم من گذاشتی و « ریکاجان » صدایم می کردی ؟

یاد داری که بدنبال چهارپادارهای آبادی خودمان میدویدیم تا از زبانشان تصنیف های محلی را بشنویم و یاد بگیریم و تو بخوانی ومن گوش کنم .

شاید تو فراموش کرده‌ای ولی محال است آن روز را ازیاد ببریم که من و تو پهلوي هم . بله پهلوی هم لب آن نهر نشسته بودیم . پاهای برهنه تو با آب بازی می کرد و تو مستانه این‌تصنیف ، بقول خودمان این «سوت» را که تازه یادگرفته بودی زمزمه می کردی و مرا آهسته آهسته از عالم کودکی بعالم دیگری که داغ‌تر وآشفته‌تر و درعین‌حال روشن‌تر از دنیای کودکی بود میراندی تو میگفتی :

« سر کوه بلند مه و نگ‌و‌نگه
اشکاری تلم گردن زنگه »

«اشکاری‌تلم ره‌بورین بروشین
مه‌جان‌دلبر ره زری دپوشین»

می‌دانم تو حالا آنقدر تهرانی شده‌ای که زبان مادریت را از یاد برره‌ای ولی من که در ناف اروپا بسر میبرم.

درمحیطی که خطش، زبانش، آدمش، آداب و رسومش، عشقش، آرزویش، هیچکدامش با محیط ما «قدر مشترك» ندارد «تا «ملاك شباهت» داشته باشد. من که دریك‌چنین دنیائی زندگی میکنم هنوز زبان خودم را از یاد نبرده‌ام و خجالت هم نمیکشم که این‌تصنیف محلی‌را برای تو ترجمه کنم.

«بالای کوه بلند فریاد میکشم، فریاد میکشم»

«زنگ گردن گوساله‌ی ماده من صدا می‌دهد.»

«گوساله‌ی ماده‌ی مرا ببرید و بفروشید»

«و به اندام دلبرعزیز من پیراهن زری بپوشید.»

یاد داری که درهمان روز من و تو ازکودکی بجوانی پاگذاشتیم؟. آرام نگاه ما دو نفر به چشمان هم با معنی‌دیگری خیره میشد. تاهمدیگر را می‌دیدیم. گرم میشدیم، سرخ‌میشدیم، ضربان‌دیگری به‌قلب ما می‌افتاد، نفس‌نفس میزدیم. از خودم خبر ندارم ولی احساس میکردم که سعی‌میکنی خودت را آرام نشان بدهی، سعی‌میکنی رنگ خون وحرارت آتش را از گونه‌هایت بریزی. سعی میکنی هیجان ضمیرت را پنهان بداری ولی‌این استتار از دست تو حتی از دست تو هم برنمی‌آمد.

اگر همه‌کار از دستت برمی‌آمد هرگز نمی‌توانستی پستانهای دل‌انگیزت راکه تقریباً بدرشتی دوتا «لیموی‌ساری» از پشت پیراهنت غنچه شده و باکشاکش نفس‌های تو دمبدم ببالا و پائین میرفت بپوشانی.

خواه وناخواه مهرسکوت از دهان‌ما شکست. گفتم مریم! دوستت میدارم.

گفتی کریم! من‌هم دوستت میدارم.

گفتم اگر ترا از من بگیرند جانم را گرفته‌اند.

گفتی اگر ازتو دور باشم می‌میرم.

و سال دیگر جریان تقدیر همچون سیل خانمان براندازی من و ترا از دامنه‌ی کوه و پناه جنگلها برداشت و بتهران انداخت و خانمان ما را بهم ریخت .

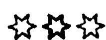
ترا بمدرسه دخترانه سپردند و مرا هم با پسران ناشناسی که نه با زبان دهان و نه با زبان دلم با هیچکدام آشنائی نداشتند پهلوی هم پشت نیمکت نشانیدند .

دوسه‌تا خیابان از هم دور بودیم ولی اگر خانه و مدرسه‌ی ما با هزاران کوه و دریا فاصله میگرفت جان مارا نمی‌توانست ازهم سوا کنند .

من این‌جور فکر میکردم . بهتراست بگویم من این‌جور خیال می‌کردم زیرا فکر من بمنطقی بسیار سبك و ساده تکیه داشت . بچه بودم . دهاتی‌بودم . تهران‌را نمی‌شماختم . نمیدانستم که تهران شهراست و آبادی ما دهکده‌ای بیش نیست .

من نمی‌دانستم که قانون ابعاد در دهکده ها و شهرستانها فورمول قانونی خودشان را عوض می کنند .

دردهکده‌ها وقتی‌جانها بهم نزدیك باشند دوری خانه‌ها « بعدقانونی » بحساب نمی‌آید . خیال میکردم که اجتماع تهران هم بهمین قانون پایبند است ولی مرور ایام بسادگی فکر من و دل من خندید . مرور ایام گفت اینطور نیست طفل من . مرور ایام گفت که در تهران هرچه نیست نزدیکی است . مرور ایام عشق‌ها و آشنائی‌ها و عبارت پردازیها و دلربائی های این‌شهر را بمن نشان داد و آنوقت بهمه دهن‌کجی کرد .



تهران ! در حق تو چه نفرین کنم . بتو چه بگویم . ای‌اقیانوس‌سیاه روشنائی‌ها و شادمانی‌ها و امیدها و آرزوها و وفاها و صفاها وبالاخره آنچه مایهٔ زندگی ماست یکباره با ما در کام خود فرو میبری و دوباره موج بلب میآوری و با حشم و دل گرسنه بسمت دهکده های دیگر تلاطم می‌اندازی . تو مارا میخوری تهران ! تو عشق ما را در وسعت و عظمت خود هضم میکنی تو دلهای مارا در عمق لجن‌های خود فرو میبری . ای تهران ! ای عشق‌کش ! ای آرزوکش ! ای محیط بد اخلاق که عشق من

و آرزوی مرا با مریم من از چنگ من ربوده‌ای . ای تهران . ای مریم توهم تهران شده بودی که برق طلا و رنك جواهر حالت نگاه ترا عوض کرده بود . یادداری ؟

یادداری در آن روز که با تو از شهر و دیار خودمان صحبت کردم لبهای قشنك تو چه ترکیب زشتی بخودش گرفته بود . از آنجا نفرت کردی مردمش را به‌مسخره گرفتی بدختران آنجا که چادر نماز بکمر می‌بندند و دنبال گوساله‌های شیرخوار خود «گلو گلو» می‌کنند و سر بدشت و کوه میگذارند خنده زدی و با زبان بی‌زبانی روی آن تابلوی بدیع که من بر صفحه‌ی آینده‌ام کشیده بودم خطخط کشیدی . یعنی شهری‌ها دیگر نمیتوانند بدهات برگردند . یعنی متاع دهکده‌ها در بازارشهرها بیك شاهی نمی‌ارزد یعنی دیگر کار ازکارگذشته وگذشته‌ها بازگشت ندارند .



خبر عروسی تو مریم خبر نبود خنجر مسمومی بود که تا دسته در قلبم فرورفت . ای خدا این باورشدنی است که مریم سر همسری بر بالین دیگری‌خواهدگذاشت .

آیا باور کنم که آن‌همه قول ها از قرار خود افتاد و آنهمه وعده‌ها و نویدها تکذیب شده‌اند . باور کنم که مریم مرا میبرند ؟ خودش‌میرود ؟ با خنده ، یا بخورسندی مثل مرغ قفس بال و پر بهم میزند و وحشیانه از بامی به بام دیگر پرواز میکند ؟

کارت‌عروسی تو فرمان‌اعدام من‌بود . هم ناگزیر بودم که بخوانمش و هم برایم مقدور نبود که این‌چندکلمه‌ی آتشناك و مسموم را در چشم و دلم جا بدهم .

سفر فرنگ برایم هنوز خیلی زود بود ولی هرچه زود بود از سفر مرك زودتر نبود . عروسی تو عزای‌من بود و من ترجیح دادم که‌با بهنگام باروپا رخت بکشم و عزای خودرا درعروسی تو نبینم . معهذا مثل سعدی میرفتم و از سرحسرت «چشم به قفا» داشتم و حالاهم که شش‌سال است در زیباترین وخوشگل‌ترین و مدرن‌ترین وآزادترین شهرهای اروپا بسر میبرم بازهم چشم بدنبال دارم . چشم به ایران دارم .

بازهم‌ترا نگاه می کنم . گوشم همچنان بفریاد تو باز است .
می‌شنوم که فریاد میکشی :

یا رب آن آهوی‌مشکین به‌ختن بازرسان
آن‌سهی سرو روان را به چمن بازرسان
دل آشفته‌ی ما را به نسیمی بنواز
یعنی آن جان ز تن رفته به تن باز رسان

من بتو نگاه می کنم . تو چطور ؟
من فریاد ترا می‌شنوم ولی تو .. آیا از آن‌دنیا فریاد مرا دردنیای خودت می شنوی ؟ آیا می‌شنوی که چه میگویم ؟

بدری

باهمان برو بالا . باهمان ژست‌های فریبنده . باهمان کـودکی‌ها و لوندی‌های کودکی از پله عمارت بانك بالا آمد .

درچشمان قشنگش هنوز قوه‌های طردوجذب و منبع و طلب وشور و شهوت درهم و برهم موج میزدند ولی بازهم این بدری آن بدری نبود . بدری چهارده سال پیش که فرشته شعروالهام من بود .. نبود .

شب‌ها روز میشوند . روزها شب میشوند . سیل زمان درسیرمستمر و مستدام خود مرور دارد . جریان دارد . و ما همچون «سنگ ته جوی» بگوشه‌ای خزیده‌ایم و خیال می کنیم چرخ فلك هم مانند ما ازگردش افتاده و بیکجا میخ کوب شده است .

قطارهای سریع‌السیر بدنبال لکوموتیو برروی ریل‌های صیقلی‌شده غرش‌می کنندومیدوند . وشما که‌توی کوپه‌ی‌خودتان روی صندلی لم‌داده‌اید وازپنجره به‌درودشت و کوه و بیابان نگاه‌می کنید گمان داریدخودتان سرجا ایستاده‌اید وزمین‌وزمان‌حرکت‌می کنند وشماحرکت‌سریع راتماشامی کنید.

می بینید . ایستگاهها یکی پس از دیگری عوض میشوند . شهرهااز ازپی‌هم می آیند ومیروند . اینجاقم‌است . اینجا اراك است . این‌نهر«دز» است که از دزفول می گذرد و این جلگه ، جلگه‌ی خوزستان است که شط کارون را به‌خلیج فارس میرساند و بالاخره .. بـالاخره اینجا اهـواز زیبا است .

ای‌خدا تهران کجا واینجا کجا . پس اینکه میگویند بادست‌علم‌رگ زمین کشیده می‌شود و «طی‌الارض» افسانه‌ای صورت حقیقت بخودمیگیرد راست است .

پس رگ زمین کشیده شد و بسیط خاك همچون طومار در زیر پای ما بهم پیچید اینطور است ؟ . ولی نه . اینطور نیست . زمین از جای خودش تکان نمیخورده ، کوه ودشت مثل آب‌های نهرسیلان وجریان نداشتند .

این شما بودید که دیروز در تهران بسرمیبردید وامشب در اهواز با امواج کارون راز و نیاز می کنید . این شما بودید که حرکت می کردید وراه می‌رفتید .

مرور ایام هم مارا ازکودکی به‌جوانی وازجوانی به‌پیری می کشاند منتها ما خیال می کنیم حرف فقط تجدید شب وتکرار روز است . و دیگر خبری نیست .

از آن تاریخ که من این بدری‌راشناخته‌ام تاامروز چهارده سال‌است آری . چهارده سال تمام . یعنی یکصد و شصت وهشت‌ماه یعنی پنجهزار وچهل روز ... یعنی پنجهزار و چهل عدد که باید رویش حساب کرد . باید برایش وزن ومقدار وعنوان واعتبار کنار گذاشت .

من ازآنروز که بدری را سرچهارراه‌امیریه دیده‌ام تا کنون‌پنجهزار وچهل خورشید طلوع کرده‌وغروب کرده وصدوشصت وهشت بارماه‌آسمان از شکل هلال بهیئت بدر درآمده وندوباره از هیئت بدر به‌باریکی وابهام و انحنای هلال برگشته است . آیا این رقم رقم کوچکیست ؟ این حساب شوخی بردار است ؟

معهذا تکان خوردم . آنتوده‌ی خاکستر که در ضمیر من خاطرات مرا زنده بگور کرده بادیدارش تکانی‌خورد و گرم شد . احساس کردم خون‌من داغ‌تر از همیشه دررگهای تنم میدود . نشئهٔ خفیفی بمغزم افتاده .. چشمان قشنگی بروی من خیره شده بود . ازکجا که منبع این حرارت نگاه‌گرم و دیرنده‌ی او نبود .

آدم همیشه نمی‌تواند باگذشته‌های خود خلوت کند .

این حالت هیجان میخواهد «شوك» میخواهد .

این‌حالت همان حالت مرموزیست که بقول سعدی « برق‌جهان» است برقی است که می‌جهد وگاهی «پیدا» وگاهی«نهان» میشود

چهارده صفحه از دفتر عمررا بعقب برگردانیم - چهارده‌تا ورق زدم وروزی رادیدم که تازه از ولایت خود بتهران آمده بودم

ازیك دهکده دوردست . ازیك آبادی کوچك کوهستانی که توی دره‌ها. توی صخره‌های عظیم پنهان بود . ازآنجا بتهران آمدم .

ناگهان چشمم . چشم تازه بیدار شده‌ام بروی یك شهر شلوغ بازشد . بیك اقیانوس کبیر که در ثروت و مکنت وقدرت وجمال تلاطم میکردافتادم . باید بگویم که غرق شده بودم .

دلم می‌خواست که توی خیابانها . شب‌وروز توی خیابانها راه‌بروم ومردم را ببینیم . جنب‌وجوش زندگی وحرکت‌وحیات‌را درزنها ومردهائی که یك بند آمدورفت می کنند تماشا کنم . ازکجا می آیند . بکجامی‌روند . چقدر زنده‌اند . چقدر امیدوارند .

برای من این شهردنیامنش که غرق درزندگی وآرزو و امید است شهر نبود طلسم گیج کننده‌ای بود .

یواش یواش پشت تابستان هم شکست . هوای تهران دمبدم خنك‌تر میشد باد شهریور ماه درختهای خیابان‌امیریه‌را باینطرف وآنطرف‌می‌جنبانید.

از چهارراه امیریه بسمت میدان سپه می آمدم دختران تازه‌ازتابستان درآمده وپس‌از سه‌ماه روپوش خاکستری رنگ خودرااز نوپوشیده دسته دسته ازپهلوم می گذشتند می گفتند، می‌خندیدند .

اینها از دبیرستانهای خودشان که‌تازه بازشده‌بود می آمدند .. باهم ازگذشته‌ها وآینده‌ها صحبت میکردند .

ناگهان چشمم به‌سه‌تادختر افتاد که ازکوچه‌ی «باستیون» باینطرف پیچیدندتا بلوی دبیرستان پرتودوشیزگان‌در پرتو آفتاب شهریورماه میدرخشید این‌سه‌تا دختر مال آن مدرسه بودند .

وجود من سرتاپا درقلب من تمرکز یافته بود وقلب من بخانه چشم من بالا آمده‌بودتااین عروس زیبارا که درمیان دوتا دختر همقدوهمسال‌خود قرار گرفته واز فاصله‌ی پنجاه قدم راه بسمت من‌می آید به‌ببینم .

سراپا یك‌پارچه دل شده بودم یك پارچه آرزو شده بودم . یك لمعه نگاه شده بودم تااورا به‌بینم واورا بخواهم تاپروانه وار بدورش بچرخم .

نگاه احاطه کننده وازجا کننده‌ی او باقوی‌ترین حمله‌های الکتریکی خود احاطه‌ام کرده بود ومن سبك وساده‌تر از پرکاهی بودم که دربرابر این حمله‌های شدید بروی هوا پر پر میزدم .

دیگر پاهایم ازرفتار بازماند بودند من پاك درمانده شده بودم . نه میتوانستم راه بروم نه‌میتوانستم بایستم نه از خود اراده داشتم که روی تخته سنك‌های فرش خیابان بنشینم .

اما آنها داشتند می آمدند اوداشت می آمد .

با تمام بچگی یك دختر سیزده چهارده ساله که عوض راه رفتن میرقصد بجای اینکه روی زمین پا بگذارد از هوا می‌جهد او اینطور می آمد .

من در ولایت خودم روش کبك ودویدن آهو و پرواز کبوتر را بسیار دیده بودم ولی او بهیچیك از آن ژست‌ها شبیه نبود . این دختر یك جوردیگر راه میرفت . یك شکل دیگر پا برمیداشت .

آمدند . آمدند که از پهلویم بگذرند . دیگر چشم‌های ما از فاصله نزدیکتر بهم افتاده بود . در چشمان بی نهایت قشنگش قیامتی از تب‌وتاب جوانی برپا بود .

خدایا نمی‌دانم خودم این لبخند را برای لبهایش ساختم یاراست راستی لبهای آتش رنگ وآتش ناکش بیك لبخند کوچك شکفته شده بود .

آمدند واز پهلویم گذشتند ومن مثل مجسمه‌ای که دردست مجسمه‌ساز بجلووعقب میچرخد واز خودش اختیاری ندارد آهسته آهسته بعقب چرخیدم . نگاهم تاسرچهارراه از دنبالشان می‌دوید .

سرچهارراه دوباره یك نگاه ویك لبخند دیگر .

نمی‌دانم چنددقیقه ، چند ساعت بآن ترکیب مجنونانه مانده بودم که ناگهان بخود آمدم .

ای‌داد وبیداد . دیدی که رفت . دیدی که‌از چشمت ناپدیدشد . دیدی که دیدارش تاقیامت بهره‌ی تو نخواهد شد .

بیك لحظه تصمیم گرفتم . تصمیم گرفتم از عقبش بدوم . سربه پی‌اش بگذارم و توی‌این پیاده‌روی شلوغ مانند جن‌زده‌ها دو بزنم . نعره بکشم که بایستد واگر نمی‌ایستد مردم کمکم کنند ونگاهش بدارند . نگذارند که‌جان

من از کفم باین آسانی دربرود .
باین تنه زدم و بآن تنه وچندبار بروی زمین افتادم و دوباره پاشدم و دوباره پا بدو گذاشتم
راهگذرها فکر کرده بودند که یا کسی جیبم را زده ودررفته و یامن جیب دیگری را زده‌ام ودارم درمیروم . باحیرت باین وحشی گریهای خنده آور نگاه میکردند . بگیریدش . نگذارید برود .
این‌جان عزیزمن است واگر ازدستم برود من‌ازدست رفته‌ام .
یاد آن‌دهاتی دیگر بخیر که دخترك‌هنرپیشه را توی پرده‌ی فیلم‌دیده بود ومثل من دل‌بدیدارش سپرده بود . پس از چند لحظه صحنه عوض‌شد ودخترك ناپدیدشد وبجایش غول نتراشیده و نخراشیده‌ای پا گذاشت .
دهاتی بینوااز ته‌دل فریاد کشید برش گردانید . دختررا برگردانید . این فریاد سالن سینما را از قهقه‌لبریز کرد ولی‌ستاره‌ی فیلم دوباره بپرده برنگشت. بفریادمن مردم میخندیدند . قهقه میزدند مسخره‌ام می کردند‌اما من همچنان نعره میکشیدم :
ـ این‌عروسك خیمه‌شب را نگاه بدارید این جان من است واگر از دستم برود من‌هم ازدست رفته‌ام .
چه‌روزی بودآن‌روز ، آن‌روز دیگر برای‌من بپایان نرسید . آنروز دیگر درچشم من شب نشد وعوض نشد .
آنروز وحادثه‌آنروز چهارماه آزگار مرابرسرچهارراه امیریه‌مثل یك درخت بی برك و بار کاشت .
چهارماه برسر آن چهارراه ایستادم تاشاید وقتی که ازخانه بمدرسه میرود یاازمدرسه بخانه‌اش برمی گردد یك‌لحظه از دور ببینمش .
من درخت بی برك و باری بودم که توی بارانهای شدید و برفهای سنگین برسرآن چهارراه ایستاده بودم ، بهوای دختری که بهارمن بود .
ازبرف وباران باك نداشتم . بگذاربرفها بریزند و بارانها ببارند . شاید درانتهای این برف وباران بهار من بروی من بخندد وشکوفه‌های جوانی من هم برویم بخندند وبهوایش بشکفند .
بالاخره بهارمن با بهارطبیعت یکجا شکفته شد وبا هم خندیدند او

رادیدم و با او که از آرزوی من بزرگتر بود حرف زدم و بدنبال او بهارهای دیگر و آرزوهای دیگر.

ولی ایکاش برای همیشه در آن حرمان مانده بودم.

ایکاش هوس نمی کردم که ماه آسمانی را از نزدیك ببینم.

ایکاش میان دوری و نزدیکی. میان خیال وحقیقت ؛ میان آنچه قوهٔ شاعرهٔ من خلق می کند و آنچه محصول خلقت است تفاوتی می گذاشتم.

ایکاش تشنه میماندم و تشنه میمردم وهرگز بآب نمیرسیدم. زیرا بقول پروین اعتصامی:

آنچه گفتند شمع نـور نداشت　　　آنچه در کوزه بود آب نبود.

✲✲✲

محمود گفت از پشت گیشه‌ی پرداخت فریادی مثل گلوله‌ی آتشین بگوشم فرورفت.

ـ۴۱۲

این نمره‌ی پلاك من بود. دفترخاطراتم بهم بسته شد. رشته‌ی‌خیالم ازهم گسیخت پاشدم که بطرف گیشه بروم بدری‌را دیدم‌ازدم گیشه برمیگردد ولی من دیگر بدنبالش نعره زنان ندویدم زیرا این بدری آن بدری نبود ومن‌هم محمود ۱۴ سال پیش نبودم.

خیلی دیر شده بود

بمن بگوئید ببینم . آیا گل نسرین‌را دیده‌اید ؟ برگهای سبزش را. پرهای سپیدش را . شمیم بهشتی‌اش را . صفای آسمانیش را. آیا گل نسرین را می‌شناسید؟ آیا این گل زیبا ومعطر ومعصوم‌را دوست میدارید؟

تاروزی که «نسرین» را ندیده بهوای گل نسرین آشفته وشیدا بودم ولی نسرین را دیدم ودیدم که گل نسرین در برابر این دختر از گل دلرباتر ودل آویزتر شاخه‌ی گیاهی بیش نیست.

روزگاری‌از عمرمن گذشت که نسرین خودم‌رابصورت گل نسرین‌در پشت ویترین گل فروشی‌ها تماشا میکردم . با این گل حرف میزدم . در عشقش شعر میسرودم. بدورش پروانه‌وار میگشتم بخاطرش زندگی میکردم. از عمر غرق در گرفتاریها ومشقت‌های خودم فرصتی میگرفتم . فرصتی که مال خودم ، مال‌دلم ، مال عشقم بود از عمرم می گرفتم ودر آن فرصت قلم را برمی‌داشتم و برای این گل محبوب که محبوب‌ترین گلهای باغ وجـود است تابلوی تازه‌ای ترسیم‌میکردم .

چرا به«آتولیه»ی من سری نمی کشید تاجلوه های گوناگون گـل نسرین‌را در تابلوهای گوناگونی که بوجود آورده‌ام تماشا کنید.

خیال میکردم هرچه بود همین بود . عالم وآدم و آسمان وزمین و عشق وبهار ومستی وجوانی ولذت‌ها وغمهای زندگی‌همه برای این گل که اسمش گل نسرین است آفریده شده‌اند.

خیال میکردم که‌بهشت قشنگ خدا تنها ازیك شاخه‌ی گل زیب‌وزیور یافته وآن گل هم گل نسرین است.

خیال میکردم که بندگان پارسا و پرهیزکام خدا از ریاضت‌هـا و عبادت‌های خود جز گل نسرین هدف دیگری ندارند . شب وروز دست‌بدعا

نشسته از خدای خود همین گل را میخواهند مگر نیست که یك بهشت است و یك گل نسرین پس چرا زودتر بسراغم نیامده‌ای نسرین ! تاتورا ببینم و با دیدار تو مهر از هرچه گل است ، حتی از گل نسرین‌هم مهر بردارم.

چرا انگشت‌های از گل نسرین سفیدتر و لطیف تر و خوشبوتر تو زودتر بداد من نرسیده تا قلب مرا از لای برگهای این گیاه بدر بیاورد و آن وقت با قلبی که گرم‌ترین وحساس‌ترین وزنده‌ترین و شاید بزرگترین قلب‌های دنیاست مستانه بازی کند .

یاد دارم که برای بیست وچندمین بار بازهم داشتم برروی یك ورقه سفید نقش بدیعی از گل نسرین ترسیم میکردم . بکارم سرگرم بودم . خوشبختانه «آتولیه» ام خلوت بود . دو تا دختر از در درآمدند . آن یکی که پیراهن خوش‌قواره‌ای همرنك گل نسرین پوشیده بود گفت :

ـ من نسرین هستم و این دختر هم دخترداٸی من «شبنم» است.

نسرین وشبنم . چه‌متناسب وموزون !

نگاهی ببیست‌وچند تا تابلوی از کاردرآمده‌ام که همه نقش گل نسرین را نشانم میدادند انداختم و بعدچشمانم بسمت این دختر سپیدپوش که می گوید اسمم نسرین است افتاد .

انگشتانم لرزید . قلم شاهکارم از لای انگشت‌های من بدامنم غلطید .

پس نسرین «توهستی ؟

در محفل «عرفان» هر چه عشق است مقدس است ولی مقدسترین عشق ها کاملترین عشقهاست .

می گویند آن موجودی که موجود است و عاشق نیست کیست ؟ اصلا لغت وجود تفسیری از معمای عشق است .

«حیات» یعنی عشق . «وجود» یعنی عشق «خلود» یعنی عشق .

بآسمان نگاه کنید . زمین‌را ببینید . مانند سعدی « اینهمه نقش و صور بردر ودیوار وجود» همه را باچشمی روشن‌تر و نگاهی روشن‌بین‌تر تماشا کنید تا همه‌را عاشق ببینید تاهمه‌را شیدا بشناسید.

بدنبال این کاروان که شب وروز راه میپیماید راه بروید ودر این

سیر تکامل بکمال وجود که کمال عشق‌است راه بیابید.

عشق من بگل نسرین مسخره نبود. هوس نبود. عشق بود منتها عشق ناقص‌و نارسی بود.

عشق من بگل‌نسرین‌مقدمه‌ای بود که مرا بعشق نسرین برساند واین هم خود نسرین که عشق «کامل» و «تمام» و «رسیده»ی من است.

گفت که این «شبنم» شاهد من است. شبنم گواه است که من هم شب‌وروز بتو فکر می‌کنم. شبنم دختر دائی من ومحرم اسرار من است. دل من بادل توراه داشت که اینهمه غوغا در وجود تو برانگیخت. دل‌من ترا میخواست وگرنه محال بود تو نادیده مرا بخواهی. قلب من از قلب تو الهام می‌گرفت و بازبان تو برای من حکایتها می‌گفت فکر می‌کنی نه. از قلب خود بپرس ...

سه‌چهار روزی می‌گذشت که مدرسه‌ها واشده بود وهنوز نسرین‌من نسرین تازه از سفر برگشته‌ی من روپوش خاکستری رنگش را نپوشیده بود. سیمای این دختر شانزده هفده‌ساله که همچون سرخ گلهای‌مهرماه‌در جوانی‌وشادابی غرق بوداز گریبان پیراهن‌سفیدش میدرخشید. سرخی‌شرم برگونه کودکانه‌اش شعله‌ی زیبائی برافروخته بود. این گونه‌های سرخ شده آنقدر گرم بود که من با نگاهم حرارت سوزانش را احساس‌میکردم

نسرین می‌گفت: شما گل نسرین را میخواهید چکار؟ این شاخه‌ی زبان‌بسته که حرف‌نمیزند. که حرف نمی‌شنود. که خنده نمی‌کند. که گریه نمی‌کند. این گل که ازغم‌ها ولذت‌های زندگی خبر ندارد دوست‌داشتنی است. مرا دوست بدارید که‌دوست‌میدارم. مرا دوست بدارید که براامواج خون‌شنا می‌کنم.مرا دوست‌بدارید که‌قدرشما وقیمت قلب‌شمارا میشناسم..»

دست‌های کوچك و ظریفش در دست من بود. به پنجه‌های قشنگش نگاه کردم. ازاین پنجه‌هاخوش ساخت‌تر ونازنین‌تر در عمرم ندیده بودم.

- گوش‌کنید. من در دبیرستان خودمان یك باند بنام «ضدمرد» تشکیل داده بودم. شبنم میداند؟ ما قسم خورده بودیم که با مردهادشمنی کنیم از این جنس بپرهیزیم مطلقاً در تنهائی بسر ببریم. اساسا شوهر نکنیم. این من بودم که بچه‌هارا بر ضد جنس شما برانگیخته بودم.

این من بودم که دشمنی شما جنس شمارا به قلب های تلقین پذیرشان تلقین میکردم بالاخره شما نگذاشتید یکروز نگاهم به تابلوی «گل نسرین» شما افتاد. خودم را توی آن گل‌ها دیدم. خودم را. قلبم را. عشقم را. تارو پود وجودم را درقلم شما یافتم وازآن روزتئوری‌های من بهم ریخت نقشه‌های من به‌روز نقش‌های بچگانه‌ای افتاد که برآب ریخته باشد. عهدها و قسم‌ها وتلقین‌ها وتمرین‌های من همه بیهوده مانده. باور نمی کنید؟از شبنم بپرسید. باور کنید. اگرشما مرد نبودید! اگر شما زنده نمیماندید اگردست شما می‌شکست وقلم شما بخاك می‌افتاد من‌هرگز از تصمیم خودم برنمی‌گشتم. باند «ضد مرد» را بهم نمی‌زدم. تا ابد با این‌جنس آشتی نمی کردم ولی افسوس.. » من درتماشای این‌نسرین که ناگهان ازگلهای نسرین من سر کشیده و عشق نارس و ناقص مرا به کمال رسانیده محو بودم و او بازهم حرف‌میزد.

می گفت که خیال نکنید در نخستین حمله به خاك غلطیدم. خیال نکنید با شما جنگ نکرده در برابر شما زانوی تسلیم به زمین گذاشته‌ام. اوه. چه شبها ـ چه‌روزها که با این عشق بدذات دست به گریبان انداختم بلکه قلبم. قلب لجوج و ناراحتم را از چنگش دربیاورم. چقدر به‌شما بد گفته‌ام. چقدر در حق شما نفرین کرده‌ام ولی سرانجام شکست خورده‌ام.

به شکست خودم اعتراف‌می کنم. اعتراف میکنم که آنچه در این جهاد «جهاد باشما» کشیده‌ام دردسر بی ثمری بیش نبوده است. و حالا آمده‌ام که تابلوهای شما را یکبار بهم بریزم و خودم بجای همه بنشینم آمده‌ام عشق نسرین را بر بالای اینهمه گل‌های نسرین که‌ترسیم کرده‌اید بنشانم قبول دارید؟

•☆•

مست بودم. گیج بودم. نزدیك بود از پله های ساختمان بپائین بلغزم وبر کف خیابان لاله‌زار مثل نعش نقش به‌بندم. راه خانه‌ام را گم کرده بودم. هیچ‌چیزرا نمی‌دیدم. هیچ سروصدا ازهیچ جا نمی‌شنیدم.فقط نسرین‌را می‌دیدم که‌در برابرم ایستاده وحرف میزند. فقط صدای نسرین‌را می‌شنیدم.

بیاد ندارم که آن روز را در کدام گوشه . گوشه‌ی کدام کافه به شب رسانیده‌ام . شبح نسرین همه‌جا بامن بود. تن صدایش یك بند در پیچ و خم گوشم می‌چرخید . ای خدا . این دختر کی بود ؟ چرا به‌کارگاهم پا گذاشت چرا بامن حرف زد . چهارده سال‌تمام با گل نسرین.

باهر اردسته‌ی گل که‌همه گل نسرین بودند حرف زدم. چرا این نسرین ناگهانی‌از میان صدخرمن گل نسرین سر کشیده و یکجا بیك عمر سخنانم جواب گفت .

وقتی به خانه‌ام بر گشتم جنون من اندکی آرام یافته بود دیگر دیوانه نبودم دیوانه‌ای که با خیال خودش حرف بزند نبودم مردی بودم که میدانستم نسرین‌را دوست میدارم و مجنونی بودم که دور از «لیلی» زندگی‌را برخود حرام میدانستم.

آن چه حقیقت است اینست که نسرین زن من‌است . نسرین‌همسر و همبالین وهم‌آغوش من است . یعنی باید اینطور باشد یعنی حتما اینطور خواهد شد .

نمی‌توانم بگویم که آن‌شب را تا سپیده‌دم به‌بیداری گذرانیده‌ام و نمی‌توانم خواب آن شب را هم بخاطر بیاورم‌حالتی میان مستی وهوشیاری میان خواب و بیداری .. میان مرك وزندگی حالتی داشتم یك حالت‌غرق در عذاب‌وغرق درلذت.

بالاخره سپیده‌ی صبح دمید و نور خورشید از پشت‌کوهها تیغه کشید من در این هنگام جلوی آئینهٔ ایستاده بودم تابه بروورویم ترتیبی بدهم وخودم را بآنجاکه با نسرین رانده‌وو دارم برسانم . پیش خودفکر می کردم که‌نسرین‌هم حالا دربرابر آیینه ایستاده ودارد به موهای‌قشنگش شانه میزند . بهمان زلف‌های خوشرنك وموج‌دار که دیروز دیده‌ام . چه موهای زیبائی چه‌موهای جوان‌وزنده‌ای .. بی اختیار چشمم به‌موهای‌خودم افتاد . پیش‌از همه‌چیز گردکافوری که‌برشقیقه‌هایم نشسته بود بمن زهرخند زد . موهای کفن پوشیده‌ام مسخره‌ام کردند؟

تو . ؟ میخواهی بااین موهای سفیدبا این قامت خمیده با این رنك پژمرده با این قلب یخ کرده‌ات در کنار یك توده آتش بنشینی. تو مگر نقاش نیستی ؟

تو از توازن و تناسب رنگها خبر نداری؟ تو نمیدانی که این موهای بی‌رنك با آن زلف‌های رنگین هم‌آهنك نیست ؟

تو قبول نداری که پیری وجوانی ومرك وزندگی و بهار و پائیز با هم سازگار نیستند ؟ خجالت نمی کشی ؟ نه؟

نفس درگلویم گیر کرد . زلزله‌ی استخوان‌فرسائی به جانم افتاد. شانه به‌موهای پریشانم ماند . همانجا دم آئینه بی اختیار برزمین نشستم... گذشته‌های من یعنی عمر تباه شده‌وجوانی بر باد رفته‌وعشق بخون فرو رفته‌ام مانند حوادث فیلم پرده برده از برابرم گذشتند دیدم دیگر خیلی دیر شده ومجالی برای بازگشت نیست .

به‌شبنم نوشتم نسرین هنوز بچه است بچه‌ها با تکلیف کارخودآشنا نیستند . از آن چه من در آئینه دیده‌ام با نسرین‌حرف‌نزن فقط از قول‌من به او بگو که‌دوستت نمیدارم بگو که ترا هیچوقت نخواسته‌ام وهرگز ترا نخواهم خواست . باو بگو که دیگر ازمن یاد نکند.. »

ولی با قلب خودم چه گفته‌ام ؟..

پنهان

بابك پسرم .. اگرچه درخون دلم پرورش نشده وازشیر پستانم ننوشیده بازهم پسرم . پسرم بابك دیشب با آب وتاب بسیاراز آمریکا تعریف میکرد وبه‌سعادت دوستانش که دار نددوره‌ی طب رادردانشگاه کلمبیا می گذرانند حسرت می خورد وبازبان بی زبانی ازدلخواه خودش حکایت ها می گفت اما من‌اخم هایم‌را درهم کشیدم‌وخودم‌را به‌کوچه‌علی‌چپ‌زدم .

این مسلم است که من این پسر ناز پرورده را بخاطر تکمیل تحصیلاتش به‌کشوری دور از کشور ایران خواهم فرستاد . ولی آمریکا : این‌محال است .

بابك که‌نمیداندمن‌مادرش نیستم وعلاقه‌اش بمن‌صدبار بیش‌ازعلاقه‌ی یك‌فرزند حق‌شناس نسبت به‌مادرخودش است ازاخمم‌می‌رنجید ولی بروی خودش نیاورد .

رنجش او سخت آزارم‌داد . بقدری‌ناراحت‌شدم که دیشب‌تاسپیده دم خواب به‌چشمانم نیامد خدایاچه بگویم .

چکار کنم که بابك دیگراسم امریکارا به‌زبان نیاورد و بی‌جهت‌قلبم را به آتش وخون نکشد .

او نمیداند چه‌می گوید . او نمیداند که‌میان من و آمریکا پرده وحشت انگیزی آویخته‌است .

معهذا سکوت خواهم کرد . برای من مقدور نیست که اورا درجریان تلخ و تیره‌ی زندگانی‌خود بگذارم . وحتی‌رضاهم‌ندارم که‌مرور ایام‌بابك نازنین مرا بااین‌حقیقت کریه وقبیح‌ا نزدیك‌سازد .

دلم میخواهد راز قلب‌من به گوربخوابد وخاك‌شود وخاکش‌هم‌بباد فنا برود.

بابك مثل همیشه . مثل همه روز لباسش را پوشید و کیف دستی اش را برداشت ومرا بوسید ورفت وهمچنانکه چشم من بدنبالش خیره شده بود گذشته های من پرده پرده مانند پرده های فیلم در بسر ابرم به جنب و ـ جوش افتاد .



آنروز هم روزی ازروز های مهرماه بود . مثل حالا بود . هوای تهران بهار کوچکی در طلیعه‌ی خزان بوجود آورده بود . بااین تفاوت که من تازه شور انگیزترین وافسونگرترین فصل‌های زندگی را گشوده بودم. هجده سال ودوماهم بود وزارت فرهنك بپاس خدمت‌های فرهنگی مادرم مدرسه‌اش‌را بمن سپرده بود .

دختری جوان وجمیل . آری دختری‌جمیل‌هم‌بودم که وزارت فرهنك يك‌مؤسسه‌ی تقریباً عظیم فرهنگی‌را بمن‌سپرده‌بود ومن‌حق‌داشتم که‌ابری بربالای سرم نبینم .

تحصیلاتم راتمام کرده بودم و کار آبرومندی گرفته بودم‌و نامزدمن‌هم مردی‌دلخواه ومطلوب بود .

این بود که مستانه بروی‌زندگی می‌خندیدم.

آنروز ، روزی ازاین‌روزها بود . مدرسه‌ها تازه‌بکارافتاده‌بودند پشت‌میز ریاست‌دبیرستان نشسته‌بودم که‌دختر کی پریده رنك‌وژولیده از در در آمد وسلام کرد .

جایش رانشانش‌دادم وپس ازچندلحظه‌پرسیدم :

ـ چکاری داشتید .

گونه های مرده رنگش از اضطراب وشرم سرخی مبهمی گرفت و گفت :

ـ بیکارم . فقیرم مادر مریضی‌هم دارم که دواوغذامی‌خواهد .. بامید کاری که فقط به‌غذا ودوای‌مادرم برسدرو به‌شما آورده‌ام .

از تحصیلاتش‌جستجو کردم بیش از تصدیق‌شش‌ساله‌ی‌ابتدائی‌عنوانی دربساط نداشت .

گفتم معذرت می خواهم . دراین دبیرستان کاری نیست که به‌عهده‌ی شما بگذارم .

چشمانش از اشك لبریز شد دلم سوخت .

می‌خواهم بگویم بااینکه زن بودم تاآنوقت دلم بحال هیچکس نسوخته بود طبعاً موجودی بی‌رحم ودرشت بودم .

اشك روشنش به‌قلب من فروغ وصفائی‌داد نرم‌شدم‌ووعده‌دادم که‌چندی دیگر درهمین دبیرستان استخدامش کنم‌ودستوردادم بعنوان مساعده مبلغی هم بوی بپردازند .

اسمش صفا بود . خیلی گرم ومجلس آرا وخوش‌مشرب بود . یواش یواش احساس کردم که‌دخترك بدبخت‌را دوست میدارم‌وراستش رابخواهید دختری دوست‌داشتنی بودخوب فکرمیکرد . خوب حرف‌میزد.. آنطورکه دلم می‌خواست‌برویم بال‌و پرمی گشود .

ابتدا هفته‌ای یك روز آنهم‌روزهای جمعه‌راباهم بسرمیبردیم ولی کم کم کارما بجائی‌رسید که تامدرسه تعطیل میشد من‌وصفا دست‌بدست‌هم می-دادیم وباهم بگردش وتفریح‌می‌رفتیم .

صفا آنقدرصفاداشت‌وآنقدردلچسب‌وخواستنی بود که‌مراتقریباًازچنك نامزدم ربوده بود .

تاچندی حواس‌حبیب‌پرت بود زیرا فکرمی کرد که‌من بامرددیگری سروسودا بهم زده‌ام ولی‌وقتی‌صفا ومحبت‌های‌صفارا دید بمن‌حق‌داد .

بنا بود در تعطیل تابستان‌همانسال باحبیب‌عروسی کنم امامن‌ازترس اینکه صفای عزیزم را ازدست بدهم دست بدست مالیدم وعروسی امسال‌را بسال دیگر انداختم اما از خرداد تاشهریور آن‌سال من‌وصفا وحبیب باهم درقلهك بسربردیم .

اگرچه خانه‌ی ما ازهم سوا بود ولی‌زندگی‌ما مطلقاًباهم‌می گذشت وخیلی هم‌خوش می گذشت .

وقتی به‌شهر برگشتیم فصل‌کار آغازشد وسرم به‌سر وصدای بچه‌ها وگرفتاریهای‌دبیرستان گرم‌شدوآنطورهم گرم‌شد که‌پاك‌حبیب را فراموش

کردم اماصفا مثل همیشه بامن بود .

از آغاز سال تحصیلی دوسه‌ماهی بیش نگذشته بود که در وجود صفا به رنج و ناراحتی پنهانی پی بردم .

ـ صفای عزیزم چرا نشاط نداری . چرا بگو بخند نمی کنی . مگر بیماری مالاریا دوباره بجانت افتاده است ؟

در جواب سئوال‌هایم می خندید و می گفت هیچ کارم نیست نگران نباش .

تا یك روز که به مدرسه نیامد ومن بسراغش رفتم و ایکاش هرگز بسراغش نرفته بودم .

صفا دیگر دختر نبود . زن بارداری بود که از نامزدم حبیب بارور شده بود .

این خبر بدروز روشن‌را درچشمم از شب‌های تاریك‌هم‌تاریك‌تر کرد سرم بدور اتاق واتاق بدورسرم میچرخیدند .

صفا توی گریه برایم تعریف کرد که حبیب گولش‌زده و باهم بمحضر عقد رفتند وعروسی کردند حالا هم چهارماهه ازاو بارگرفته است .

صفا دست بدامنم انداخت که مرا ببخش . من در برابر نیکی های تو بدی کردم اما . توخوب باش تو بدی نکن زیرا میدانم که امروز وفردا به‌سزای خیانتم خواهم‌رسید.

دلم به بدبختی اش سوخت اما درعین‌حال نمیتوانستم تحقیرش نکنم. هم اوراکه دوست صمیمی من بود وهم حبیب راکه بقول خودش‌میخواست همدم ابدی من باشد عاشق حبیب نبودم وگرنه کارم ساخته بود .

حبیب با اینکه پسرعموی من بود درچشم من یك‌مرد عادی بیش نبود یك‌مرد که میتواند شوهر خوبی باشد اما پس ازاین‌حادثه‌چنان از جنس‌مرد برگشتم وچنان‌از این‌جنس بیزار وزده‌شدم که یکباره بروی هرچه نراست از انسان گرفته تاحیوان خط لعنت کشیدم .

صفای بی‌وفا دیگر نمیتوانست به مدرسه بیاید واگرهم به‌مدرسه‌می آمد راهش نمیدادم امانمی توانم بگویم که‌فراموشش کرده بودم

خیالم به‌سراغش میرفت . ازحالش میپرسید . روز وساعت میشمردم

تاچه وقت این دختر به زایشگاه خواهدرفت وچه‌وقت میوه‌ی تلخش بردامن خون آلودش خواهد افتاد.

ناگهان زنگ تلفن صدا داد. اززایشگاه.. بمن تلفن کردند که زن محتضری میخواهد شمارا به بیند.

خدا میداند در آن لحظه که بربالین صفا می نشستم خودم محتضری بیش نبودم.

قنداقه بابك رانشانم داد و بهمراه آخرین آهی که ازسینه‌اش درمی آمد گفت:

ـ بخدا و بتوسپردمش.

جنازه‌ای به خاك رفت و کودکی به خانه من آمد حبیب برگور زنش گریه‌ها کرد اشکها ریخت هیچ حسودیم نمیشد زیرا این مرد درچشم من دیگر آشنا نبود تاحس حسادتم‌را برانگیزاند.

چرانگویم که ازوفا ومحبت حبیب بیش و کم خوشم می آمدزیرا درهر شب جمعه ازمن خواهش میکرد قنداقه‌ی بابك‌را بردارم باهم درگورستان صفائیه به‌مزار صفا برویم.

حبیب طی این‌دوسال که‌درایران بسرمیبرد کارش گریه وهمدمش غم بود تادری به‌تخته‌خورد و بارسفر بست و به آمریکا پرواز کرد حبیب به آمریکا رفت ولی من‌درهر شب جمعه از صفای‌جوانمرك یادمیکردم:

حبیب بآمریکا پروازکرد وجز یك تلگراف یادی از من و بابك نیاورد:

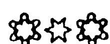
سفرشش ماهه اش بیك‌سال ودوسال‌وسه‌سال کشید تاپس ازسه سال که‌پسرش برای خودش‌بچه‌ای‌شده بود وراه‌میرفت وحرف‌میزد یك‌شب‌سر شب ناگهان پیدایش‌شد ولی مثل‌دزد های‌ازدست پلیس گریخته‌خیلی‌دستپاچه وخیلی‌هاج وواج: بی آنکه بابك‌رابآغوش‌بگیرد وبی آنکه ازجریان‌زندگی ما بپرسد گفت:

ـ پری. من درامریکا بادختری‌ازدواج کردم. اسمش «بولندا» است. دخترمتشخصی‌است. او نمیداند که من زن‌وبچه‌داشتم. ازتو تمنادارم که بابك را بزنم نشان ندهی، می ترسم ازشباهت‌قیافه‌اش برازمن‌پی ببرد وآن وقت

بدش بیاید . یك چك پنجهزار تومانی کشیده‌ام که خرج این پسره زیاد بردوش توفشار نیاورد ودر آینده هم محرمانه برای شما پول خواهم فرستاد .خوب پری‌مهربانم ما دوماه‌دیگر بآمریکا خواهیم برگشت .

چنان لجم گرفته بود که پاك دیوانه‌شده بودم .

چك پنجهزار تومانی اش را مچاله کردم‌و با یك تف به‌مغزش انداختم گفتم نه‌صفا زن تو بود و نه‌بابك بچه تست . گم‌شو که من‌خودم‌این‌طفل‌یتیم رانگاه خواهم‌داشت . گم‌شو . بهر گور که میخواهی برو .



خانم«ل» آهی کشیدو گفت :

ـ بابك پسرم .. بله‌پسر ۲۲ ساله‌ام میخواهد بآمریکا برود . گمان می کنم . ندای خون وجاذبه‌ی وجود پدر صدایش‌می کند ولی‌من تا زنده‌ام اورا بآمریکا نخواهم‌فرستاد

من‌تازنده‌ام نخواهم‌گذاشت چشم این‌پسر بروی مرد بیگانه ای که فقط اسمش پدر اوست بیفتد .

دوست

چند تا گدای گرسنه در کنار کوچه عبای کهنه‌ای را بجای سفره روی زمین پهن کرده بودند و یك مشت نان خشکیده که هر تکه‌اش را از خانه‌ای گدائی کرده بودند روی عبا ریخته بودند و داشتند با هم ناهار میخوردند.

«او» را دیدند که با کوکبه شاهانه ازراه میرسد، دست جمعی فریاد کشیدند. بفرمائید. بفرمائید با ما ناهار بخورید.

خنده کنان ازمرکب رهوارش پیاده شد و با همان جبه‌ی خزوجامه‌ی فاخر که به‌تن داشت پهلوی گداها زانو بخاك گذاشت ولقمه‌ای از آن نانهای خشکیده وبیات شده بدهان برد و آنوقت گفت:

ـ دیدید که من دعوت شما را پذیرفته‌ام... حالا نوبت شماست که دعوت مرا بپذیرید.

آن گدا های برهنه و گرسنه را در مهمانسرای مجلل خود نشانید و دستور داد که برایشان خوراك گوارا و شربت شیرین تهیه ببینند و بعد بپیشکارخود فرمود:

ـ بهر کدامشان صد سکه‌ی طلا انعام کنید.



«اسامه بن‌زید» داشت میمرد «او» بعیادتش رفت. بیماری «اسامه» درمان پذیرنبود. خودش هم میدانست اما چندان ازمرگ نمی‌ترسید. زیرا یك نگرانی دیگرقلب تبدارش را میفشرد که بیرحم تر و سخت گیر تر از مرگ بود.

دربستر ناخوشی ازاین پهلو بآن پهلو غلطید و گفت.

ـ آه ازاین غم که من دارم.

«او» بروی مریض خم شد وفرمود :

- چه غم داری ای برادرعزیزمن :

- مدیونم قرض دارم .

- تا چه مبلغ ؟

- خیلی ! شصت هزاردرهم .

فرمود من این قرض را بعهده میگیرم .

اسامه ناله‌ای کرد و گفت میترسم تا شما قرض مرا ادا کنید بمیرم . دلم میخواهد دراین دنیا لحظه‌ای را بخود ببینم که مدیون کسی نباشم.

هنوزشب نشده قرض این مقروض مریض پرداخته شد و مریض یك هفته‌هم دراین دنیا فارغ ازقرض بسر برد .

☆☆☆

داشت نماز میخواند . مرد مستمندی از مستمندان عرب در برابرش ایستاد وبا زبان شعرحاجتش را بعرض رسانید .

آنکس که حلقه بردرخانه توبکوبد .

ودست حاجت بسوی توپیش آورد نومید نخواهد ماند .

تو بخشنده‌ای و پدر تو

با شمشیر آبدار خویش بر ضد کفر و فساد جهاد میکرد

اگر گذشتگان تو ما را براه راست نمی‌آوردند .

دوزخ نکبت وشقاوت‌درهردوجهان‌مارا فرومی بلعید

به نمازش سلام داد ودستورداد چهارهزارسکه‌ی طلا به‌گوشه عبائی بستند وبا دست خود باین شاعر حاجتمند بخشید وفرمود :

این سکه‌ها را با معذرت وپوزش من یکجا بپذیر

وبدان که قلب من همیشه درباری تومهربان است.

گار حکومت ما را از چنك ما نمی‌ربودند .

همچون ابربهاری بردامن تودروگوهرمیباریدم .

ولی چکنم که چرخ گردون بدلخواه من نمی گردد .

ومشتم ازدرهم ودینارذنیا تهی است .

عربك مستمند که از ذوق و شوق به گریه افتاده با حیرت از خود

میپرسید :

– آیا این دست بخشنده به زیرخاك خواهد رفت ؟

☆☆☆

می گفت :

آنکس که برضعیف ترحم نکند وازخصلت سخاوت بدور بماند و در برابردشمن زانوی ضعف وعجز بزمین بگذارد بزرگ نیست .

☆☆☆

«عبدالرحمن سلمی» درآموزشگاه خود به کودك «او» سوره «الحمد» را آموخته بود .

باین آموزگار هزار مثقال طلا وهزار جامه‌ی دیبا بخشید ومقرر داشت که دهانش را ازمروارید غلطان لبریز ساختند .

گفته شد :

– پاداشی باین بزرگی در برابر خدمتی باین کوچکی ؟

«او» درجواب فرمود :

– آنچه ما به «عبدالرحمن» عطا کرده‌ایم در برابر آنچه او بما عطا کرده بسیار ناچیز است .

عطای عبدالرحمن تعلیم «سوره‌ی الحمد» بود .

☆☆☆

این شعر ازاوست :

هنگامی که دنیا با زرو سیم خود بتو روی آورده

تو نیز با آنچه از دنیا داری به نیازمندان روی کن

از بخشش بسیار درویش نخواهی شد

آنچنانکه بخل و لئامت کسی را توانگر نتواند ساخت

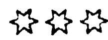
☆☆☆

این شعرهم ازاوست .

از برکت همت بلند وفضیلت واخلاق   درسیر تکامل برجهانیان سبقت جسته‌ام

نورهدایت ازکانون حکمت من بدرخشید   وظلمت ضلالت وجهل را ازمیان بشکافت

فرومایگان خودخواه که میخواهند این نور را خاموش سازند.
نمی‌دانند که نورخدا خاموش شدنی نیست



راست گفت . او نورخدا بود وخاموش شدنی نبود .

اوحسین بن علی بود . حسین بن فاطمه بود او کسی بود که توانست یك تنه در برابر یك دنیا ظلم و نفاق و فساد وفجورقیام کند و آن پرده‌ی سیاه وضخیم را که درطول نیم قرن برجمال‌حقیقت کشیده بودند با دست توانای خود چاك بزند و اسلام را آنطور که اسلام است به جهانیان نشان بدهد.

نیم قرن دروغ . نیم قرن تزویر. نیم قرن گندم نمائی وجو فروشی . پنجاه سال آزگار‌منبرومحراب پیغمبررا بازیچه چندتا بوزینه قراردادن و با خون ومال وعصمت وعفاف مردم بازی کردن پسر پیغمبر را برانگیخت که با هفتاد ودو نفرازصالح‌ترین و پرهیزگارترین فرزندان اسلام درساحل فرات صفی بیاراید و بوزینگان ماسك بسته و بت پرستان دروغگوی و ریاکار را رسوا سازد .

از روز سوم شعبان سال شصتم هجرت که مدینه را بعزم مکه ترك فرمود تا روزنهم ذی حجه که ازمکه روی بسمت عراق نهاد و تا روز دهم محرم سال شصت ویکم یك بند پندش میدادند . نصیحتش میکردند . در پیش پایش زانومیزدند والتماس میکردند :

ـ بایزید بساز. دست بیعت بدستش بسپار. اگرازاین بیعت عارداری درگوشه‌ای آرام بگیر. تا توبرضدش قیام نکنی اوکاری بکار تو نخواهد داشت . اورا نادیده بگیرتا ترا نادیده انگارد .

«عبدالله‌بن عمر . عبدالله‌بن عباس عبدالله‌بن زبیر . عبدالله‌بن‌مطیع. عمربن سعید . ولیدبن عتبه . آنها که دوست بودند وصلاح وسلامت او را میخواستند . آنها که دشمن بودند و میخواستند اسرار خلافت همچنان در پس پرده بماند وتاریخ سرازکارخلفا درنیاورد . دسته جمعی قسم میخوردند که این سفرسفرمرگ است . سفر خون است ولی او فقط یك کلمه حرف میزد . اومی گفت بدستوری که دارم رفتار خواهم کرد .

اومی گفت من ازمرگ . ازخون . ازآنچه در این سفر پیش خواهد آمد باك ندارم . واین شعررا ازگوینده‌ای انشاد میفرمود .

مرگ برای جوانمرد باکی نیست

درآن‌هنگام که حق بجوید ودرراه حق جهاد کند .



آنروز هم روزی بود ، روزی بود که صحنه میدان از خون شهداء همچون صحن چمن ازسرخ گلهای بهاری رنگین بود .

دربرابرش اراذل عراق نعره میکشیدند و از پشت سرش یك مشت کودك وزن اشك میریختند .

«او» تك وتنها در یك چنین معرکه با متانت و آرامشی که دنیا را گیج کرده بود ایستاده بود واین شعرها را انشاد می‌فرمود :

اگـر پیروز شوم ایـن پیروزی مستم نخـواهـد کـرد

و اگـر از پـای در آیم هرگـز مغلـوب نخواهم بـود

با اینکه خون من بساط دشمنانم را رنگین خواهد ساخت

بازهم ترس را بخود راه نخواهم داد

و اگر دنیا با مردم کریم و شریف سر کند

با من که از همه کریم تر و شریف ترم بهتر سر خواهد کرد

شماتت کنندگان بدانند که :

خود نیزروزی هدف شماتت قرارخواهند گرفت .

برای صدمین بار پیشنهاد شد که با بنی اعمال خود یعنی بنی امیه کنار بیاید وبسلطنت یزید سرتسلیم فرود بیاورد وبرای صدمین بارازاین پیشنهاد روی برتافت .

ـهمچون شکست خوردگان بال مذلت بخاك نخواهم کشیدوهمچون بردگان گریز پا فرار نخواهم کرد من میمیرم و تسلیم نمیشوم

من سرمیدهم و شکست نمیخورم



هاله‌ای ازنورالهی پیرامونش‌را فراگرفته بود واو درحالتی که تنها اصحاب حال وارباب ذوق آن حالت را می‌شناسند غرق بود .

دیگر برق نیزه‌ها ، لمعان شمشیرها ، رنج خستگی ، سوز تشنگی ، داغ عزیزان غوغای حرم هیچ چیز را ، هیچ چیز را احساس نمیکرد فقط درهای ملکوت اعلی را می‌دید که برویش گشوده شده و ابدیت مطلق را می‌دید که آهسته آهسته با جان نازنینش نجوا میکند .

خورسند بود . خوشحال بود . از حد وجد و سرور لبریز بود زیرا دریافته بود که بوظیفه‌اش قیام کرده و بار شهادت را بسر منزل مقصود رسانیده است اودر طی یك عمر پنجاه و هفت ساله شب و روزی هزار رکعت نماز خوانده بود او بیست و پنج بار با پای پیاده از مدینه بمکه رفته بود تا در پیرامون خانه کعبه طواف کند .

اوازاینهمه ریاضت وعبادت ومشقت ومرارت امرامروزرا می‌خواست او خدا را میخواست او بدنبال یك چنین لحظه میدوید لحظه‌ایکه آغوش محبوب را بروی‌خویش گشوده به بیند وصال‌دوست‌را ، وصال ابدی‌دوست را میبابد . اینهم ایده آل او.اینهم کمال مطلوب و منتهی آرزوی او پس راست گفته آنکه ازقول او گفته :

تو تشنه‌ای بخون من و من بوصل دوست

هرچند زودتر کشیم دیرتر بود .

فدا

برای چشمان انتظار کشیده‌ی شما . برای قلب های امیدوار شما .
برای احلام و آرزوهای شما . برای جوانی شما . برای شما که لمعان سراب از دور در دیده و دلتان شعله‌ی هوس می‌افروزد .

برای پاهای خسته‌ی شما که در بیابان بی‌انتهای زندگی برروی این ریگ‌های آفتاب خورده و تفتیده بهوای سراب می‌شتابد .

برای لب ودهان تشنه‌ی شما که بیش از آنچه بخاطر آب بسوزد در عشق سراب میسوزد .

برای شما سرگذشت خودم را تعریف می کنم و تنها پاداشی که در برابر این زحمت توقع دارم عبرت شماست .

دلم میخواهد از ماجرائی که بر من گذشت عبرت بگیرید . من در پیش شما فیلم زندگی خودم را به تماشا می گذارم تا تماشا کنید که چطور از راه به بیراهه میروم و چطور در بیراهه به بیغوله می‌افتم و چطور در بیغوله‌ی حرمان و افسوس جان میسپارم و تمنا دارم که شما خونبهای مرا بپردازید .

خونبهای من اینست که بدنبال من نیائید . خونبهای من اینست که کار مرا تکرار نکنید . خونبهای من اینست که از خودتان ، از قلب فریبکار خودتان فریب نخورید .

آدمیزاده تا از خودش گول نخورد هیچ کس هر چند هم حیله گر و شیطان و شیاد باشد نمی‌تواند گولش بزند ..

من جز از خودم از هیچکس شکوه و گله‌ای ندارم .

دور از جان شما مثل شما دختری جوان بودم . قشنگ بودم پدر و مادرم ثروتمند و متشخص بودند . خانواده‌ی ما اسم و رسم داشتندو جز

من هم فرزند دیگری نداشتند تا رقیب حال و آینده‌ی من باشد.

هرچه داشتند مال من بود. هرچه ناز و نوازش بردامن و آغوششان موج میزد بمن میرسید.

یك نفر خودم بودم وچشم یك دودمان به من و آینده‌ی من دوخته بود.

همه به‌آینده‌ی من با اعجاب و تمجید نگاه می کردند.

پیدابود که مهری سرنوشتی از مهر جهان‌افروز روشن‌تر وتابناك‌تر خواهد داشت.

درآن سال که هفدهمین سال زندگیم راآغازکرده بودم کلاس پنجم متوسطه را می‌پیمودم. یعنی یك سال از همسالهـای خودم جلو زده بودم زیرا می‌توانستم «معلم سرخانه» بیاورم و درس خصوصی بخوانم و پیش بتازم.

این مسلم است که دختری مثل من بی سر وصدا نمی ماند.

از سن دوازده سیزده سالگی که سیل خواستگار بخانه‌ی ماراه‌یافته تاآن سال یك بند پدر و مادرم یا مهمان داشتند و مهمانشان خواستگار من بود و یا بنامه‌ها و تلفن‌هائی که از خانواده‌های پسردار میرسیدجواب میدادند و این جواب‌های شفاهی و کتبی هم از دم جواب منفی بود.

هنوز زود است. هنوز وقت مهری نشده. هنوز باید درس بخواند. هنوز دهانش بوی شیر میدهد.

درآنوقت‌ها خیال می کردم از بس خوشگلم شهر تهران را بـاین شور و التهاب انداخته‌ام ولی وقتی بعقل رسیدم دریافتم اساس عروسی در اجتماع ما مطلقاً با نقشه‌های تجارتی و « دخل و خرج » قرار می گیرد و این خواستگارهای تمام جوان و نیمه جوانی که ازچهار طرف عرصه را بر ما تنگ کرده‌اند مگسان دور شیرینی هستند.

من چون این حقیقت کریه و کثیف را دریافته بودم تصمیم گرفتم کـه تکلیف خودم را خودم روشن کنم.

حالا دیگر دختر بزرگی هستم. برای خودم زنی هستم. چرا بنیان سعادتم را بر شالوده‌ی عشق نگذارم.

چرا برای آینده‌ام از مال پدرم کمك بگیرم . مگر در این دنیای بزرك یك دل مشتاق بعشق من پر نمیزند که مرا ، فقط مرا بخواهد ؟

پسرهائی که از تیپ خودم بودند اعتنائی نداشتم زیرا میدانستم که مرا بخاطر ثروت سرشارم میخواهند .

میدانستم که این قوم دل ندارند تا عشقی داشته باشند .

نگاهم از این طبقه بطبقه‌ی دیگر لغزید و توی این طبقه که بقول ایرج «شاعر و نقاش و نویسنده» بودند از منوچهر خوشم آمد .

از اندام لاغرش . از چشمان غم‌آلودش . از سیمای پریده رنگش . ازشعرهای لطیف وظریف و سوزانی که میسرود و اشك آدم را درمیآورد .

من از این منوچهر خوشم آمد ووقتی از دهانش شنیدم که مهری تو آسمان الهام من هستی . تو بمن وحی میدهی . هرچه می‌گویم و هر چه مینویسم فقط از عشق تو حرارت و حلاوت می گیرم ...

وقتی این حرفهای دل‌انگیز را از زبانش شنیدم بیچاره‌اش شدم .

میدانی منوچ ! من بیچاره‌ی تو شده بودم .

من آن گنجشك سرمازده و از بال وپر افتاده بودم که بهوای دانه روی برفها می‌غلطیدم و داشتم از گرسنگی و بدبختی هلاك میشدم . ناگهان چشمم بدانه‌های دل‌انگیزی افتاده بود که بروی دامن خودافشانده بودی .

دیگر میخواستی چکنم . ازگرسنگی بمیرم و توی برفها یخ بزنم و بخشکم و بروی دامن تو بیفتم ؟

من از سن چهارده پانزده سالگی که دیدم ثروت من سرمایه‌جلوه و جلای من است و هیچکس مرا برای خودم دوست نمیدارد پی تومی گشتم. پی توکه مرا برای خودم‌دوست میداری . پی توکه چشم به مال و منال من ندوخته‌ای من بدنبال شعر تو و فکر توکه مایه‌ی حیات من بودند پر پر میزدم .

از من تکلیف خواست .

با خنده گفتم تکلیف ما خیلی روشن است . ابتدا خواستگاری و بعد عقد و بعد وصال .

- میترسم پدرت بر سینه‌ی استخوانی من مشت رد بکوبد .

- نترس . این من هستم که دوستت میدارم . این من هستم که جز بر بالین تو سر بر بالین دیگری هر چند از حریر زربفت تهیه شده باشد نخواهم گذاشت .

- همین ؟

- همین ؟

- قول میدهی ؟

- هم قول میدهم و هم قسم میخورم .

پدرم به تمنای منوچهر خندید و مسخره‌اش کرد .

پدرم گفت که «عشق» و «قلب چاك چاك» و قول وغزل بدادزندگی نمیرسندو خوبست شما که جوان تحصیل کرده‌ای هستید در این میدان حریف خودتان را بشناسید وگرنه زمین میخورید .

پدرم گفت که مهری هنوز بچه است و اگر بروی شما لبخند زده نفهمیده ... شما این لبخند کودکانه را به حساب زندگی نگذارید. زندگی یك پارچه خشم وخشونت و اخم و قساوت است . زندگی شوخی بردار نیست.

پدرم به منوچهر پند داد و بامن هم حرف زد اما من درجوابش گفتم بابا . جز باین پسر بهیچ مرد دیگری شوهر نخواهم کرد .

منوچ بمن پیشنهاد داد که بیا باهم فرار کنیم باهمه عشق و شیدائی خودم نتوانستم این پیشنهاد را بپذیرم .

من دختر مرد سرشناس و محترمی بودم پدر و مادرم بپای من پیر شده بودند . در راه من فدا وفنا شده بودند . این زیبنده نبود که بخاطر دل خودم آبرویشان را بر خاك بریزم و اسم و رسمشان را به لجن بکشم . منوچهر فریاد کشید که من بی تو نمی‌توانم زندگی کنم . من دور از تو خواهم مرد . من انتحار خواهم کرد . خیال می کردم که شوخی می کند در جوابش شوخی کردم ولی وقتی که توی روزنامه‌ی اطلاعات طی ستون حوادث خبر غرق شدن جوانی بنام منوچهر را در استخر امجدیه خواندم آسمان بدور سرم چرخید جیغ کشیدم و از هوش رفتم .

خداوندا نمیدانم چند ساعت در آن دنیا که همچون دریا مرموز و مواج بود بسر بردم ولی بالاخره بهوشم آوردند .

جلوی پدر و مادرم قسم خوردم که تا عمر دارم تك و تنها بسر ببرم و با قسم تهدیدشان کردم که اگر برای من خواستگار بپذیرند خودم را خواهم کشت .

مدرسه متوسطه را در رشته علمی بپایان رسانیدم و از دبیرستان بدانشگاه رفتم و برای اینکه سرگرم بمانم از چندتا دانشکده یکی بعد از دیگری لیسانس گرفتم و عمرم را ازهفده سالگی بچهل سالگی رسانیدم.

پدرم در غم من مرد و مادرم بدنبال پدرم رفت و قوم و خویش و دوست و آشنا همه از من که مثل جغد روی ویرانه نشسته بودم کناره گرفتند و من بامید روزی نفس می کشیدم که نفسم بند بیاید و چشم از این جهان به جهان دیگری واکنم .

بدنیائی بروم که پدرم . مادرم . از پدر مادر عزیزتر منوچهرم را به بینم و عشق شکست خورده و خفه شده‌ام را با حیات جاویدان بیامیزم .

بامید مرك زندگی کردن خیلی سخت است ولی چه بگویم که زندگی من از مرگ تلخ‌تر و از امید مرگ دشوارتری می گذشت .

گاه و بیگاه بدیدار پیرزنی که با همه پیری از من جوان‌تر بود میرفتم و با قصه‌های گرم و شیرینی که میگفت بخاطر وحشت کرده‌ام کمی تسلا میداد .

پیش او نشسته بودم و او هم مثل همیشه با خنده و نشاط از جریان عشقی که در این دنیا محروم مانده و در آن دنیا بـه‌کامیابی رسیده بود تعریف میکرد . ناگهان خدمتکارش از در درآمد و گفت آقـای منوچهر خان با خانواده‌اش دارند میآیند .

من از این اسم یکه خوردم بیاد منوچهر غرق شده‌ی خودم افتادم .

سالها بود که در دل دریا آب شده بود ولی من هرگز قیافه وقامت و ظرافت خلقت ولطف نگاهش را از یاد نبرده بودم .

سروصدائی توی راه پله ها درگرفت و بعد چشمم بیك مرد پنجاه و چند ساله افتاد که شکمش مثل شکم خمره برآمده بود و قطره‌های عرق

بر گونه‌های چرب و فربهش می‌چکید .

هیکل تنومندش به نوبت خود بار گرانی بود معهذا یک بچه دو سه ساله هم بر گردنش آویزان شده بود که راست راستی داشت خفه‌اش میکرد از عقبش یك خانم پا بسن و مانند خودش بادکرده منتها پا بماه و بدنبالشان پنج‌تا بچه قد و نیم قد هلهله کنان و ولوله کنان پا باین اتاق گذاشتند که احساس کردم زلزله در بنیان ساختمان افتاده است .

حیف این اسم . حیف منوچهر ناکام من .

خانم صاحب‌خانه رشته‌ی صحبتش را دوباره بدست گرفت و دوباره‌از عشق و فجایع و عوارضش یاد کرد . در این هنگام منوچهر خان که هنوز نفس نفس میزد و حن‌حن میکرد توی حرف خانم دوید و گفت :

بله عشق ! من در جوانی هم عاشق بودم و هم معشوق دختری را دوست میداشتم که اسمش «مهری ت» بود دختره هم دوستم میداشت ولی پدرش مرا به دامادی خود نپذیرفت .

ازغصه میخواستم انتحار کنم . تا لب دریا هم رفتم اما پشیمان شدم . دیدم زندگی از مرك بهتر است . و حالا که خانمم و بچه‌هایم را در کنار خود می‌بینم به حماقت آن روزم میخندم . حیف نبود که برای یك دختر خود خواه از یك چنین بهشت محروم بمانم .

☆☆☆

مهری خانم که حالا دبیر دبیرستان ... است گفت .

نزدیك بود جیغ بکشم ، نزدیك بود سکته کنم ای خدا اینست منوچهر من که بخاطرش تارك دنیا و راهبه شدم . اینست آن شاعر شورانگیز که بآرزوی وصالش پیر شده‌ام تا در آن دنیا بوصالش جوانی بگیرم .

این بود پاداشی که بامید من و عشق من و وفای من داده‌اند تا به شما دختران من چه پاداش بدهند .

قهرمان

بتو وعشق تو بسیار فکر میکنم فکر من بتو ازعشق تو مایه میگیرد. از همان عشق جنون آمیز. ازهمان عشق رسوا . از آن هیاهو وغوغائی که تو طی دو سال بر انگیخته بودی . . . وجود تودر ضمیر من عشق توورسوائی است زیرا درلغت من عشق ترین عشقها رسواترین عشق هاست .

اگرچه عمرعشق توازعمر گل هم کوتاهتر بود . تو نخندیده بگریه افتاده بودی .. هنوز اشکهایت خشك نشده دهانت بخنده شکفته شده بود ولی من ازاین .. بقول حافظ «میان گریه خندیدن» تو . ازاین همهمه وهیاهو کردن تو . ازبی پروائی ها ورسوائیها و دیوانگیهای تو عشق را در معنی دلخواه خود یافتم .

من ازعشق توفکری ابدی گرفتم .. پس بیخود نیست که بتو وعشق تو اینقدر فکر میکنم .

این دولا دولا شتر سواری کردن و پشت پرده رقصیدن و گره بغمه را دم بدم بگلو فرو بردن وقهقهه‌های ریائی را باامواج خون شنادادن عشق نیست . . عشق گذشت میخواهد عشق فداکاری میخواهد عشق گستاخی و وبیباکی میخواهد .

این «شیرقوی پنجه» می گوید :

«هر که ازجان گذرد بگذرد از بیشه‌ی ما» وهنر تواین بود که ازجان گذشته بودی . ایکاش ازجان تنها میگذشتی .

تو از هر چه اسم و رسم و احتیاط و اعتبار بود در این راه چشم پوشیده بودی و بی اعتنا بهمه چیزهمه چیزت را درپای دل دیوانه‌ات قربانی کرده بودی .

کارتو کار آسانی نبود .

شهرمشهد ، مشهدمقدس ، مشهدسختگیر ، مشهدعبوس ، مشهدفشار دهنده‌ودرچنك آداب ورسوم‌فشرده شده‌وباهزارویك‌زنجیرمعقول‌ونامعقول دست وپابسته بدست تو یعنی بدست عشق توتکان خورد ورگبار شماتت و ملامت اززبان دوست ودشمن جان ترا بهدف گرفت اما توروی پا ایستاده بودی . این‌زلزله‌ها این‌طوفانها تکانت میداد .

بازهم بهوای او برسرراه او میایستادی . بازهم چشمان مشتاق تودم سینما فردوسی براه‌اودرانتظاراو بود. بانتظاراو که ازدبیرستان برمیگردد ایستاده بودی .

همه میدانستند که بخاطرچه کسی انتظارمیکشی وخدا میداند که از- این انتظار«همه‌دان» چه‌میکشی ؟

صدها نگاه سوزنده وشکافنده ومسموم کننده از چپ و راست بقلبت مینشست . نگاه‌ترحم ، نگاه سرزنش . نگاه عداوت . نگاههای‌مقدسیکه همچون جهنم زبانه می کشید تا توگناهکاررا بکام افعی‌ها واژدرهای خود فرو ببرد .

نگاههای غرق‌درعناد وخصومتی که مانند طناب اعدام بگردنت‌حلقه میشد تاگلویت رابیرحمانه بفشارد وخفه‌ات کند ..

اماعشق توکه بعقیده‌من‌قهرمان عشقهاست مگربااین حوادث وملاحم اعتنا میکرد ؟

مگربیدبود که بااین بادها بلرزد ؟

تو در بازی عشق قهرمـان نبودی زیرا به حرمان رسیدی ولی عشق تو که همچنان زنده است و جوان است و جاوید است قهرمان عشق هاست .

عشق توقهرمانست زیرا بوصال نرسیده تابمیرد وازهم بپاشد .

این تشنگی‌رنك‌آب راندیده تافرو بنشیند . این خیال لطیف‌ازلطف آسمانی خودش درنیامده تا روی قیافه‌ی کریه محو شود وصورت زندگی بخود بگیرد.

سالهاست که از آن تاریخ می گذرد ولی گذشت سالها آشفتگی - های زندگی ترا از یادم نبرده و عشق جوان ترا پیر نکرده و غم نمردنی

ترا نکشته‌است .

انگاردیروز .. انگارهمین دیروزبود . . .

•✡•

انگاردیروزبود که دونگاه ناشناس درپای دستگاه یك کتابفروشی باهم آشناشدند .

من به این حقیقت ایمان دارم • ایمان دارم که روزگاری جانهای ما دردنیائی وسیع‌تر وبزرگ‌تر و زیباتر ازاین دنیاآسوده وآزاد با هم بسر میبرند .

جانهای‌ما باهم آشنابودند . بال ببال‌هم‌داده درملکوت اعلای آسمانها پروازمیکردند وباهم عشق میورزیدند .

عشق ارواح بآلودگیهای مادی آلوده نیست تاگرفتاریهای مادی بدست وپای کسی بپیچد وراه پروازرابگیرد درعالم‌جانها قیدوبندومراسم ومقررات نیست تاپرهارا بشکنند وبالهارا ببندند .

درآن محیط‌آزاد . درآن روشنائی مطلق عمری باعشق گذشت . با حال گذشت ولی‌این عمرعمرمستدام نبود .

خواه وناخواه باید دل ازعشق وآزادی بکنند ووطن بهشتی خودرا ترك بگویند .

بدن‌ها بوجودآمدند وجانها ازاوج بلند خود فرو نشستند و ببدن‌ها تعلق گرفتند .

عـاشق در شرق دنیا بزندان افتاد و معشوق در غرب دنیا بقفس گرفتار شد .

دیگراین بسته بطالع واقبال بود که شرق وغرب بهم‌نزدیك شوند وعاشق ومعشوق‌یکدیگررا بچنك بیاورند .

ولی درپای دستگاه کتاب‌فروشی فلان‌آندوجان‌مشتاق‌ومهجور پس‌از عمری اشتیاق وهجران یکدیگررا شناختند .

درنخستین لحظه‌نگاهشان برروی‌هم ناشناس افتاد .

این‌دونگاه درنخستین لحظه که بهم‌رسیدند برروی هم‌لغزیدند وازهم

گذشتند ولی در لحظه‌ی دوم گمشده‌ی خود را یافتند. دیگر نمی‌توانستند ازهم بگذرند.

عباس میگفت. هرچه بمغزم فشار میدادم که این آشنای ناشناس را بشناسم برایم مقدور نبود.

من او را دیده بودم. بخدا دیده بودمش. قرنها با او آشنا بودم. عمر ها در کنار هم بسر آورده بودیم و حالا زحمت بسیار میکشم که بشناسمش.

اما خداوندا بار زندگی چنان بر بال و پر روحم سنگینی میکند که مجال پروازش نمیدهد.

مجالش نمیدهد تا پرواز کند و بخاطرات بهشتی‌اش بر گردد و همبازی آسمانی‌خودرا در برابر خود ببیند.

خاطره‌اش آنقدر بمن نزدیك بود که خیال میکردم تا یکساعت پیش بازو ببازوی هم‌داشتیم و باهم حرف میزدیم ودرعین حال آنقدر با من فاصله داشت که هرچه سعی می کردم نمی‌توانستم اسمش‌را نشانش‌را، تن صدا و طنین خنده‌اش را بیاد بیاورم.

این‌خیلی سخت است که آدم اسم‌خودش را فراموش کند ومن بیك‌چنین بن بستی برخورده بودم. انگاراسمم ازیادم‌رفته وهرچه سعی می کنم نمیتوانم بگویم که کیستم. ولی اوخاموش‌نمانده. او بامن آشنائی کردوازعهد آشنائی خاطره‌ها بخاطرم بازگردانید.

من تا آن روز پروانه ای سبکبال و هرزه پرواز بودم که توی گل‌ها می‌چرخیدم اما در کنار هیچ شاخه نمی‌نشستم با هیچ دلارامی آرام نمی گرفتم.

جمال گل‌ها، جلوه‌ی شکوفه‌ها شمیم بهاری وشراب‌جوانی‌همه لذت‌بخش ودلپذیر بودند ولی‌مستم نمیکردند.

در این پیاله مایه ای نبود که نشئه ام بدهد و به سکرم بیاورد و بیهوشم کند.

میدانستم خودم هم میدانستم که زندگی قشنك است و زنده ها همه قشنگند ومن‌هم بیچاره‌این‌جلوه وجمالم. میدانستم که من یکروزچه بخواهم

وچه نخواهم باید بسنت طبیعت سر تسلیم فرود بیاورم وبقول معروف سر و سامان بگیرم ولی بدنبال آن نشئه‌ی مرموز میگشتم . من شراب تلخ ، آن شراب تلخ که «مردافکن بود زورش» میخواستم تاجانانه از پادر بیاورد. این جستجو خسته‌ام کرده بود این خستگی آزارم میدادیواش یواش داشتم نومید میماندم که ناگهان اورا درپای دستگاه کتابفروشی دیدم و بپایش سر تصدیق و تسلیم فرود آورم .

روزدیگر دیدارما تکرار شد و بازهم تکرار شد و از گوشه و کنار کوس رسوائی ما بصدا درآمد اما من دیوانه بهمه چیز پشت پا زده من در زندگی پاك باخته نه چشم داشتم که لبخند معنی‌دار و اشاره‌های عذاب دهنده‌ی این و آن را ببینم و نه گوشم کار میکرد که حرف های جانگزای مردم‌را بشنود .

البته کور نبودم. فقط اورا میدیدم که مثل عروس های افسانه ای پا به خیابان پهلوی می گذارند و مناعت و کبریا و زیبائی در پیرامونش موج میزنند .

گوش‌هم داشتم منتها جزصدای‌او . جزحرفهای دلاویزاو ، جزخنده های تکان‌دهنده‌ی اوازهیچ‌دهانی آوائی نمی‌شنیدم.

تاکتیك‌من دراین‌ماجرا غلط بود . رفتارم ناجور بود . باید احتیاط میکردم و نمیکردم . بایدخودم‌را می‌پائیدم و نمی‌پائیدم

باید رازمن با جان من بهم می‌آمیخت ولی اینطور نبود . راز من برسر زبانم می‌غلطید . فریاد می کشیدم و به فریاد می گفتم که من اورا دوست میدارم .

فاش‌میگفتم که « بنده‌عشق»هستم واز گفته‌ی خودخورسند «ودلشاد» هم‌بودم. پدرم بامن‌قهر کرد . قهر پدررا ناچیز گرفتم . مادرم‌مثل مادرمجنون گیسوان سفیدش‌را بریشان کرد ودر برابرم گریبان چاك‌زد تا بلکه ازاین شور وشر بازم بدارد ولی من برشوروشرم افزودم . برجنونم افزودم . از خواب و خوراك فروماندم . سر بصحرا گذاشتم و میان آهوهای دشت به‌جستجوی لیلی‌خودم افتادم .

باباى‌همدان از«دل شوریده‌تر» لیلی‌یاد میکندکه میگوید :

اگر مجنون دل شوریده ای داشت

دل لیلی از او شوریده تر بـی

ودل من هنوزهم گواهی میدهد که لیلی من دلی ازدل من آشفته‌ترو شوریده‌ترداشت . امافسوس .

افسوس که ازاین‌راه دوروزنج بسیارجز«حرمان» بهره‌ای نبرده‌ام.



به‌تووعشق توای دوست دورافتاده‌ی من بسیارفکرمیکنم‌ولی‌اگراین عشق به‌وصال رسیده‌بود ، قصه پیش‌پا افتاده وفرسوده‌ای بیش نبود . بیك لحظه فکر هم نمیارزید تو ازاین راه دور ورنج بسیار که بحرمان پیوسته افسوس داری ولی‌من خرسندم زیرا عشق ترا عشق‌ترین عشقها شناخته‌ام . برای‌همین شکستش . برای همین حرمانش .

مدرن

مثل همیشه ساعت عصر ازهفت وهفت و نیم هم گذشت وهنوز برنامه های تآتر آغاز نشده بود . فضای سالن ازدودسیگار و گاز نفس وهمهمه‌ی بچه‌ها وجیغ وداد زنها لبریز بود .

تخمه شکن‌ها تخمه می‌شکستند . اهل دردودل درددل می گفتند .جمعی می‌خندیدند وجمعی دعوامی کردند وروی هم‌رفته در آن تماشاخانه محشری برپا بود . ودرعین حال همه انتظار می کشیدند که چه وقت این پرده‌ی مخملی ازروی صحنه به کنار برود وهنرپیشگان به صحنه بیایند .

عنوان پیس «مدرن» بود و«ژیلا» که‌زنی بسیار مدرن بودشوهرش مهندس «غ» را وادار کرد که باهم به تماشاخانه بروند.

ازکجاکه در تماشای این پیس چهارتا مد دیگر را نبیندوخودش را «مدرن»تر به‌جشن‌هاومهمانی‌ها نیندازد وبرای‌سروهمسرش‌جلوه‌ی‌دیگری بیازار نیاورد .

اگر چه دوسه سال می گذشت که با مهندس‌عروسی کرده بود ولی سعی می کرد همیشه تازه عروس باشد وهمیشه‌با دلربائی وطنازی دختران مدرسه درخیابان میخرامید .

ژیلا از «حمل» می ترسید . می ترسیدکه تیتر مادر روی اسمش بیفتد می‌ترسیدکه مسئولیت مادری درخود آرائی‌ها و دلبریهایش شکست بیندازد .

بعلاوه عقیـده داشت که اگر بچه بیاورد هیکلش ازوزن واعتـدال خواهد افتاد .

بااینکه می دانست مهندس بسیار مشتاق است پدر باشددست بدست

می مالید وامسال وسال دیگر می کرد و از آبستنی امتناع می ورزید .

ژیلا سواد درستی نداشت . زنی تحصیل کرده نبود ولی تشنه‌ی رمان بود باکوره سوادی که داشت هروقت از کوچه برمی گشت به‌اتاق خوابش می‌رفت و رمان مثلا « دلباخته‌ی رعنا » را بدست می گرفت وتوی صحنه های عجیب وغریبش غرق میشد وهمینکه سرگذشت « دلباخته‌ی رعنا » به آخر میرسید .

داستان « دلداده‌ی زیبا »را به‌میان می کشید وبدنبال قهرمانان داستان توی کوی وبرزن میدوید واحیاناً از آسیا به اروپا وآمریکاپرواز می کرد .

ژیلا درعین اینکه با داستانهای گوناگون سرگرم بود پیچ‌رادیورا هم تاآخرین میزان‌بازمی گذاشت وجنجال دیوانه کننده ای توی اتاق برپا می کرد .

ژیلا به سرخاب سفید آب شهوت شدیدی داشت اعتقادش این‌بود که هرکس یعنی‌هرزن که توالت نکند «دهاتی» و«قدیمی» و« امل»است‌واصلا لایق معاشرت وملاقات نیست .

ژیلا فکر می کرد که هرکس یعنی‌هرزن توالت کرده قشنگ است هرچند پیش ازتوالت قشنگ نباشد .

واصراری داشت‌قبول کند که مردم نمی‌توانند دوروای این‌رنگ وروغن هاحقایق‌را ادراک کنند وزشت‌وزیبا را بشناسند .

ژیلا مدرن بود وکمال‌زن را در این یافته‌بود که‌ازپای تا سر خواه به‌هیکلش بیاید وخواه نیاید از مدیست‌های‌پاریس تقلید کند .

بنا بر این وقتی که توی روزنامه چشمش به کلمه‌ی«مدرن»افتاد بی تابانه ازروی‌میز برش داشت وبه گوشه‌ی بی‌سروصدائی رفت تابه‌بیند شرح این‌عنوان چیست .

اعلانی بودکه فلان تماشاخانه بخاطر پیس خودش در روزنامه‌ی اطلاعات گذاشته بود.

« ازامشب نمایش نامه‌ی « مدرن » به‌صحنه خواهد آمد و . .

دیگر در این بند نبود که آیا شوهرش هم یک چنین نمایشنامه را دوست میدارد یا نه اساسا اهل تآتر هست یا سینمارا می‌پسندد ؟

ژیلا باین کارها کاری نداشت .

فقط خودش را میدید وهوس ها و آرزوهای خودش رامی‌پسندید .

ابتدا بااخم وتخم و بعد باخواهش وتمنا مهندس‌راواداشت که‌دست‌از مطالعه‌های نیمه‌کاره وفورمول های نتیجه بخش خودبردارد و بـاوی بـه تماشاخانه . . برود و «مدرن» را به‌بیند .

مهندس تاآن شب به‌آن تماشاخانه‌پا نگذشته‌بود . خیلی بدش آمد . خیلی به‌عذاب افتاد . خودش سیگار نمی کشید . ازدودسیگار بسیار بیزار بود اعصاب خسته وناراحتی‌داشت ووقتی توی آن‌همهمه و غوغاافتاد ی اختیار گوشهایش راگرفت تاکمتر آزار به‌بیند .

ولی درعوض‌ژیلا خوشحال بود . درردیف جلو توی صندلی راحتی لمیده‌بود ودقیقه وثانیه میشمرد که‌چه‌وقت پرده‌را برمی‌چینند و« مدرن» را به‌صحنه می آورند .

بالاخره باسی‌چهل دقیقه تأخیر سالن‌خاموش شد وسن‌روشن شد و مدیر تآتردربرابر مردم آشکارشد وطی‌نطق کوتاهی ازاین تأخیر چهل دقیقه معذرت‌خواست ودست‌آخر گفت که‌چون تماشاکنندگان‌محترم ارزش وقت‌را رعایت نمی کنند ودیرتشریف می آورند کارگردانان تماشاخانه‌هم چاره‌ای‌جز« تأخیر» ندارند.

وپس‌ازچند لحظه‌بازی‌آغازشد .

خانم مدرن که اسمش در نمـایشنامه « پروین» بود روی یك صندلی بسیارگرم ونرم که درست مثل‌ننوویرا به‌عقب وجلوتکان‌میدادفرورفته‌بود وداشت رمان میخواند . خودش راخیلی‌شیك درست کرده بود ناخن هـای دست وپایش که بسیاراستادانه مانیکورشده بود بالاك‌خوشرنگی که‌خورده بود درروشنائی زننده‌ی صحنه میدرخشید .

سیگار ظریفی‌هم‌لای انگشتانش دودمیکرد و هروقت این پرویـن «مدرن» لبی به سیگار میزد ازلب‌های آلوده به‌ماتیکش‌حلقه‌های آبی‌رنك

دود دائره دائره به هوا می‌غلطید و یواش یواش درفضا محو میشد .

خانم مدرن داشت که رمان میخواند . شاید هم رمان «دلباخته‌ی رعنا» را میخواند پاهایش هم به آهنگ والس ملایمی که از ارکستر تآتر شنیده میشد به چپ و راست و جلو عقب حرکت میکرد .

سرش بکتاب بود اما سیمایش باژستهای گوناگونی که بخود میگرفت ماجرای کتاب را هم بیان میکرد .

یك لحظه شکفته میشد ، اینطور وانمود میکرد که عاشق بمعشوقش رسیده و یك لحظه درهم و برهم میرفت . یعنی دو باره از هم دور شدند و بناکامی افتادند . گاهی از شوقش جیغ می کشید

- آخ چه‌خوب ، چه‌ماه ، چه‌خوشگل !

و گاهی هم بگریه میافتاد :

- ای‌وای . بیچاره منوچهر . دیگر نمی تواند عشقش را ببیند این «فی فی» بدجنس اذیتش میکند .

تقریباً اشك بنوك مژگان ریمل داده و سایه دارش میرسید . احیاناً کتاب را بهم میبست و چند لحظه با نگاه مرموزش بگوشهٔ سن خیره میشد و آن وقت با لحن صد در صد آرتیستیك و هیجان انگیز خود آه سردی میکشید :

- آه شری !

ناگهان صدای جیغ زنی توی صحنه پیچید زنی جیغ میزد خانم خانم جان دستم بدامنت «کامی» افتاده توی حوض .

ولی پروین که در عالم دیگری گشت و گذار میکرد انکار نه انگار چنین حادثه‌ای بوجود آمده .

دو باره صدای جیغ و شیون .

در این هنگام سکینه که اسمش در پیس سکینه بود ورل خدمتکار را بعهده داشت از در در آمد و پسر بچهٔ زیبائی را که خیس آب بود مثل نعش جلوی پاهای مادرش گذاشت .

اینجا بود که خانم از کوره دررفت وفریاد کشید :

ـ زنیکه شلخته . خاك برسر . دهاتی بی تربیت . ایـن را آوردی اینجا چکار کنم . ببرش بیرون . ببر تنفس مصنوعیش بده . حالش‌جامیآید. بلندش کن ببینم .

وقتی سکینه ازسن بیرون رفت . پروین دوباره آهی کشید و گفت :

ـ شری . آخ ! شری .

اینجا بود که شوهرش ازراه رسید . کامی‌را بآغوش کشیده بود. کامی‌غرق شده وتقریباً نیمه‌جان را روی کف صحنه خوابانید و باکمك سکینه مشت مالش میداد ودست‌هایش رابازو بسته میکردند تازه پروین مدرن دست از کتاب برمیدارد وپهلوی کودکش خم‌میشود :

ـ کامی . کامی‌من

ولی‌فرهاد میگوید :

ـ بس است خانم ! بس است . دیگر شمـا با کامی کاری نخواهید داشت .

ـ راست گفتی عزیزم . اگر کامی رابیك پانسیون بسپاریم دیگراین دردسرها پیش نخواهدآمد .

پروین ازنوسکینه راباد فحش وناسزا میگیرد :

ـ زنیکه . نگفتم حالش خوب خواهدشد . دیگرازاین ر ماله‌بازیها درنیاور که پدرت‌را چنین وچنان خواهم کرد .

سکینه خم‌میشود وکامی‌را ببغل میگیرد وازسن بیرون‌میرودوفرهاد وپروین‌را تنها میگذارد .

ـ حالا وقت آن رسیده که تکلیف خودمان راروشن کنیم .

ـ چی؟ مامگر تکلیف تاریکی‌هم داشتیم .

ـ بله‌خانم هم‌زندگی ماتاریك است وهم تکلیف‌ما ..

ـ من‌حرفهایت رانمیفهمم.

ـ بدبختی‌ماهم‌ازاینجا مایه‌میگیرد که‌حرفهای همدیگررا نمی‌فهمیم. زندگی زناشوئی ما تا با تفاهم . تا با ادراك متقابل مقرون نباشد هرگز پایدار نخواهد ماند . من وتوتا بازبان همدیگر آشنا نباشیم نمیتوانیم‌باهم زندگی کنیم .

پروین خندید و گفت :

ـ مگر ما باهم فارسی حرف نمیزنیم .

ــ من با زبان فارسی که زبان وطن خودم است حرف می‌زنم ولی زبان شما فارسی نیست . زبان شما فرنگی هم نیست نمیدانم مال کدام جهنم است .

ـ چه‌حرف‌ها .

فرهاد بسمت تماشا کنندگان برگشت و با صدائی که از هیجـان میلرزید گفت :

ـ آخر تماشا کنید . این ریخت ریخت فارسی است . این وضع وضع زندگی ما ایرانیان است . این لاقیدی . این بی‌بند و باری این بی‌خبری از شوهر خانه و خانواده . این بی‌اعتنائی حتی بفرزند، این‌شب وروز گردش رفتن وادای ستارگان هالیوود را در آوردن وتوی خانه هم یك بند رمان خواندن و به آهنك رادیو والس رقصیدن . این رسم رسم کدام قبرستانست این در کجای دنیا باب است که «مد» برهمه چیز زندگـی حتی بر عواطف مادری یعنی قویترین ومقدس‌ترین عواطف بشری چیره شود.«مردم بشدت دست‌زدند . مهندس‌هم دست‌زدولی‌ژیلا بارنك‌پریده چشم بصحنه‌دوخته‌بود. خدایا چه‌خواهد شد »

فرهاد دوباره گفت :

ـ شما را بخدا ببینید ، اینزن . زن من . این پروین خانم زن یك معلم‌است . کاراین‌خانم شب‌وروزسرخاب سفیدآب کردن ورمان‌خواندن و مثل «بت‌عیار» هر لحظه بشکلی‌درآمدن وتازه هم قرقر کردن که چرا زن شده ومرد نشده ونمیتواند درهرزگیها آزاد باشد .

ای‌خدا . ای‌مردم .

ـ آیا عنوان‌زن عنوان پرافتخارمادر برای یك‌چنین موجود«عجیب‌ـ الخلقه» حیف نیست ؟

«ازنودست زدند»

در این لحظه پروین از جایش پا شد و پشت چشمی نازك کرد و گفت :

ـ گناه از من است که بااین وحشی قرون وسطائی زندگی‌میکنم،

این‌مرد که بقول‌خودش تحصیل کرده است نه‌ازعشق بوئی برده . نه‌احساسات دارد نه‌میداند که معنی‌زن و آزادی زن‌چیست ، خیال میکند که با ننه سکینه توی جنگل زندگی میکند . من یکدختر «سانتی مانتال» « مدرن » هستم نمیتوانم با ..

فرهاد نگذاشت که حرف پروین بآخر برسد . دستش‌را گرفت‌و گفت برو برو برای ابد با یك نفر مثل خودمدرن وسانتی‌مانتال برقص برو که تاچند ساعت دیگر طلاقنامه‌ات بدستت خواهدرسید .

پرده‌افتاد و بازی‌تمام‌شد ، مهندس وژیلا بسرخیابان رسیدند . باهم توی تاکسی نشستند . هردوخاموش بودند . ولی درعین حال با هم حرف میزدند انگار که دو تائی بجای فرهاد و پروین توی سن ایستاده اند و دارند بازی میکنند ولی چه بازی . یك بازی خیلی جدی یك بازی خیلی خطرناك .

پروین زن‌مدرن رادراین نمایشنامه دیده بود که کارش بکجا کشیده . خدا نکند که کارمن هم باینجاها بکشد .

نکند که روزی‌هم مهندس ورقه‌ی طلاق‌را بدستش بدهدو برای‌همیشه عذرش را بخواهد . سر کوچه از تاکسی پیاده شدند . خوشبختانه کوچه خلوت بود .

ناگهان ژیلا دست بگریه گذاشت مهندس غلط کردم اعتراف میکنم که‌غلط کرده‌ام وقول میدهم که این غلطهارا تکرارنکنم .

مهندس بامهربانی‌دست ژیلارا بدست گرفت و گفت :

ـ گریه نکن عزیزم . خوشحال باش که سر نوشت توبدیگران درس عبرت نداده . این‌سرنوشت دیگران است که‌بیدارت کرده وخوشبخت کسی است که اززندگانی دیگران درس‌عبرت بیاموزد .

شاعر

شاعر آشفته با آشفتگی شاعرانه خود از راه رسید و بی‌سلام و کلام گفت . که از محضر طلاق برمیگردم و بعد مثل همیشه بتلخی خندید .

سیمای سبزه‌اش . چشمان سیاه و درشتش . گونه‌های باریک و پیشانی پهنش . لب و دهان لبریز از سخن و در عین حال خاموشش رویهمرفته حالی داشتند که نمیتوانم تعریفشرا بگویم .

سعدی بزرك ما یکبار خودشرا «هم شادمان وهم تنگدل» نامیده بود و من که اکنون در تحلیل قیافه‌ی شاعر درمانده‌ام ناچارم وی را «هم شادمان و هم تنگدل» بنامم .

سیگارشرا روشن کرد و گفت :

ـ پس از هشت سال زندگی و چهار سال جنك و جدال بالاخره طلاقش دادم .

چند لحظه مکث کرد و دوباره خندید . بازهم از آن خنده‌های تلخ :

ـ طی این چهارسال تا میتوانستم پندش دادم . نصیحتش کردم . بگوشش فرو نرفت . پاك فراموش کرده بود که من کیستم . خودش کیست. قضیه‌ی زندگانی ما از چه قرار است . فراموش کرده بود که چطور شده آمد و با من عروسی کرد. «او» از آن سر ایران . من از این سر ایران . چطور شد بهم رسیدیم . گذشته‌ها را فراموش کرد . خیلی عادی . خیلی رسمی با من حرف زد و دست آخر از من طلاق گرفت . منهم طلاقش دادم و نمی‌دانم خوب کردم یا بد کردم ... زن من زن تحصیلکرده‌ایست . در اجتماع در نمی‌ماند . می‌تواند نان خودشرا در بیاورد . دخترم را که از عهد شیرخواری بپدر و مادرم سپرده‌ام . روشن‌تر بگویم . این دختره‌را

پدر و مادرم فروخته‌ام . دیگر بچه‌ای در میان نیست تـا پا پیچ من و او باشد . هیچ کدامـمان نگرانی نداریم مهریه‌اش را هم تأمین کرده‌ام . هرچه داشتم و نداشتم باو بخشیدم . فرش . اثاث . مبل . رادیو با دستگاه ضبط صوت که خیلی دوستش میداشتم ؛ همه را در اختیار او کـه طلاقشرا گرفته گذاشته‌ام ولی معهذا احساس می کنم کـه گره مـرموزی گلویم را میفشارد میخواهم بدلخواه خودم بخندم ولی نمیتوانم .

چرا ؟ نمیدانم .. ببخشید میدانم که چرا ناراحتم . هشت سال حرف کوچکی نیست . هشت بهار هشت پائیز . هشت مسافرت در هشت نوروز.. ناگهان در نوروز سال ۱۳۳۵ تك و تنها یا با یکزن نـامحرم به‌آبادان سفر کردن و یك عمر نود و شش ماهه را از حساب عمر گذشته برداشتن و خاطرات جوانیرا بیدریغ لگدمال ساختن کار آسانی نیست .

حتی درعهد کودکی هم کودك بلهوسی نبودم بآنچه داشتم هرچه بود. هرچه هم فرسوده و شکسته و ناباب بود دلبسته بودم و وقتی پا به جوانی گذاشتم این دلبستگی را در وجود خودم قوی‌تر یافتم .

بنابراین یك عمر هشت سال زندگی کرده را یکباره از دست دادن و خاطرات گذشته را کلمه کلمه از لوح خاطر کندن و لوح خاطر را ازخاطرات گذشته زدودن برای من کمی دشوار است .

ولی بازهم خوشحالم که به عمر چهارسال رنج و عذاب و قرقر و غوغا خاتمه داده‌ام و زنی را کـه خیـال می کرد دوست مـن است و دشمن عزیزترین و گرامی‌ترین گوهرحیات من . یعنی آزادی من . یعنی شعرمن . یعنی هستی من بود ترك گفته‌ام .

داستان ما داستان عاشقی است که کمر به قتل معشوقه بسته . داستان دوستی شدید و شریری است که بصورت شدیدترین و شریرترین دشمنی‌ها عوض شده .. داستان ما داستان نهال بدبخت و نامبار کیست که آب شیرین خورده و نهال تلخ ببار آورده است .

شعر من . شعرآزاد و بی‌بند و بار من رشته‌ای بود کـه او را از دور ترین شهرهای شمالی ایـران بدور ترین شهر های جنوبی ایـران کشانیده بود .

با اینکه زبان مادریش ترکی بود دلش بهوای ادبیات‌فارسی‌پرمیزد.
شعرهای مرا قدرت برق و صنعت چاپ از کوهها و دشتها گذرانیده بود و بگوش او رسانیده بود .
یك‌روز توی نامه‌هائی که از گوشه و کنار بمن‌میرسیدپاکت‌زعفرانی رنگی چشم و دلم را ربود .
از عنوان پاکت دریافتم که این نامه را زنی بمن نوشته . یك زن که قلب و فکر و عواطف و احساساتش هم مثل این پاکت لطیف است .
نامه‌های بازشده و نیمه باز مانده و هر چه روی میزم بود همه را از دم دستم بکنار زدم و پاکت او را گشودم .
نوشته بود :
«ازآب و هوای این شهر . ازمحیط تربیت من . ازخون‌من وخوی»
«من خیال می کنی که به حرفهای یك دخترضمخت و درشت وبیابانی گوش»
«میدهی . ولی نمیدانی که‌دست آفرینش درآب وگل من چه لطف‌وصفائی»
«به‌کار برده و قلب حساس و مهربان را با چه حرارت و محنتی ساخته»
«است ...»
«تو نمیدانی که سخن‌های سوزان تو با جان من چقدر آشناست آنچه»
«تو از خیال‌ها ، از ایده‌آل‌ها ، از عشق‌ها حرف میزنی همه‌را یك جا در»
«وجود خودم‌می بینم حیرتم اینست که‌مرا درکجا دیده‌ای ؟ این محال‌است»
«که شاعری بتواند شمائل یك دختر نادیده و ناشناس را با این مهارت»
«بروی یك صفحه کاغذ ترسیم کند . این محال‌است که یك دنیا لطف‌ورقت»
«وقول و غزل را به زنجیر وزن و قافیه و مقررات شعری و حد و رسم»
«والفاظ‌جا بدهند و توی مجله چاپش کنند .»
«شاید خیال‌تو از فرسنك‌ها راه پرکشیده و به خانه‌ی ما راه‌یافته»
«و بر بستر من غلطیده ... شاید خود تو به این شهر دور افتاده آمده‌ای»
«و درجستجوی من کمین گرفته‌ای و مرا دیده‌ای منتها نمیخواهی از این»
«سفر محرمانه پیش نامحرم‌ها یادکنی .»
«ازکجا که روح تو در دنیای ارواح باروح من‌آشنا نشده ... از»
«کجا که من بخواب تو نیامده‌باشم .. باور می کنی که‌در خواب‌و بیداری»

«همیشه بتوو شعرهای‌تو . بتو واین امواج قوی که از مغز و قلب تو مایه»
«می گیرد و دنیای بزرك را در چشم من به رنك‌های‌گو ناگون جلوه‌دهد»
«فکر می کنم .»

«باور می کنی که تا بیدارم شبح دل‌آویز تو در برابرم سایه می-»
«اندازد و وقتی بخواب میروم با رؤیای تو راز و نیاز دارم ؟»

«من نمیدانم چه خواهد شد ...آیا توهم نمیدانی من اگر نتوانم بر»
«آینده غلبه کنم حق‌دارم زیرا دختری هستم که‌پایم ازدویدن و دستم از»
«رسیدن کوتاه است اما تو چطور تو هم نمی‌توانی بسراغ من بیائی؟ این»
«رؤیای‌شیرین‌را که‌می ترسم بی‌تعبیر بماند برایم‌تعبیر کنی دوستم نمیداری؟»
«از عروس‌شعرهای خودت خوشت نمی آید . نگاه کن به‌بینم اگر میترسی»
«که به بیش پای تو سنگهای طلا و نقره بگذارند. نترس . شعرتوآتشی»
«است که کوههای لعل و یاقوت را هم‌آب خواهد کرد »

«شعرهای شوق‌انگیز تو عالم را برای تو به زنجیر تسخیر خواهد»
«کشید . نترس . ای عزیز من نترس ..»

شاعر گفت که سال دیگر نهال عشق ما بارورشد ودخترم بدنیا آمد.

پدر و مادرم که عمری باین‌آرزو نشسته بودند دیگر مهلت ندادند چشم نوزاد ما بروی پدرش بازشود ولبهایش به پستان مادرش لبخندبزند.

برش داشتند وبا خودشان بردند و من باین امید که «او» همه کس و همه چیز من خواهد بود غمی نداشتم . من در کنار او هرگز خودم را تنها نمیدیدم .

من خیلی دوستش میداشتم اما دوستی من بی‌حساب هم نبود دوستی من حساب داشت وحسابش هم دوستی او بود .

او دیگر زن من بود و نمی‌توانست‌معشوق من‌باشد ، معشوق من عشق او .. فداکاری او گذشت او صفای او بود ولی یواش‌یواش دست قهرش از آستین درآمد و بجان معشوق‌های من افتاد یعنی این خصلت ها را یکی یکی درپای خودخواهی و خودپرستی‌اش قربانی کرد .

زن شاعر که گمان میکرد شعر و شاعری را می‌شناسد زنی بیگانه از کار درآمد .

دستش دراز شد که قلم شعر آفرین مرا درهم بشکند و شیرازه‌دیوانم را از هم بدرد.

پاشد که مرا بکشد یعنی شعر مرا فکر مرا. آزادی از جان شیرین عزیزتر مرا بطناب اختناق بیندازد.

گفتم خانم زبان من زبان گویائی است که زهر مرگ هم نمی‌تواند لالش کند این زبان را خنجر عدم هم نمی‌تواند ازکام من در بیاورد.

بگذار حرف بزنم.. بگذار مرغ خیال من در بهشت جمال و جلال آزادانه بال و پر بکشد. این مرغ در هیچ قفسی بند نخواهد شد این‌مرغ باسارت هیچکس هرچه هم توانا و زورمند باشد نخواهد رفت.

بگذار آزاد باشم خانم زیرا هر چه آزادتر باشم بتو پابندتر خواهم بود.

ولی «او» نخواست و شاید هم نتوانست بحرف‌های من گوش بدهد. او دیگر یک‌زن عادی وخیلی هم عادی شده بود که بزندگی زنهای‌بازاری با چشم حسرت نگاه می‌کرد.

او یک شوهر از سنک و گچ ساخته میخواست و من چکنم که عنصر مرا خدا از شراره‌های آتش آفریده بود و یک‌چنین عنصر مطلوب او نبود.



شاعر آشفته باآشفتگی شاعرانه‌ی خود خنده‌ی تلخی زد و این شعر را از استاد فقید رشید یاسمی یادکرد.

آری چو دوست مانع آزادی من است

در ظاهر است دوست بباطن‌چودشمن‌است

ثواب

مردی دانشمند و پارسا بود . درفقه . . دراصول فقه . درفلسفه‌وکلام درمنطق ، درادبیات به پایه‌ی اجتهاد رسیده بود .

برمردم امامت می کرد . باختلافات اجتماعـی مردم میرسید . برای مردم قضاوت می کرد .

آن عهد ، عهد مشعشع صفویه بـود . شهر اصفهان در آن روزگار وزنه‌ی حساس سیاست ونظام جهان بود .

اودرچنین عهدعظیم پیشوای‌مسلم ومعظم عالم اسلام بودودراصفهان بسر میبرد .

وی علاوه براماموقضاوت ووعظ وتدریس بازهم آرام نبود.رساله مینوشت،کتاب مینوشت ، اخبارواحادیث ائمه‌ی اسلام را جمع وجورمیکرد ونقشه‌اش این بود که مبانی روحانیت را بر اساسی شکست‌ناپذیربریزد .

وی‌عقیده داشت که‌تنها نمازخواندن‌وروزه گرفتن و به مکارم گرویدن واز محرمات پرهیز کردن برای یکنفر مسلمان کافی نیست . مسلمان باید خودش را با اسلحه‌ی فضائل و اخلاق تجهیز کند و آنوقت برضد مفاسد و منکرات بجهات بپردازد .

عقیده‌ی اواین بود که زبان وقلم دریك چنین میدان حربه‌ی کارگری هستند وروی همین عقیده یك لحظه ازگفتن و نوشتن بازنمی‌ماند . وبدین‌ترتیب حقایق اسلام را درتوده‌های مردم ترویج میکرد .

مرور ایام ،گردش روزگار ، پیری استخوان فرسا و حتی عارضه‌ی بیماری هم‌این شخصیت‌رشیدرا ازکشش و کوششی که بکارمیبرد نمیتوانست باز بدارد .

تا آخرین نفس زبان وقلمش دراعلای کلمه‌ی اسلام وتبلیغ معالم‌دین میچرخیدند .

بالاخره درنیمه شبی این چراغ روشن خاموش شد وروح مقدسی به آسمان‌ها بال وپر گشود .



گفت که خبرمرگ او نه تنها دراصفهان ، بلکه در سراسر ایران . در سراسر عراق عرب . حتی در هندوستان و افغانستان هم یك فاجعه‌ی عظما شمرده شده بود. دنیای اسلام درعزای این شخصیت عالیمقام روحانی عزا گرفت .

همه درماتمش گریه می کردند . همه داغدار و دلتنك بودند ولی من در زیر این صاعقه‌ی بنیان براندار که بر سر مسلمانان فرود آمده بود حالتی جنون‌آمیز داشتم .

من درخانه‌ی این آقا خدمت می کردم برایش آب وضوتهیه می‌دیدم جا نمازش را به مسجد میبردم . از خانه تا مسجد جلوی پایش فانوس می کشیدم.

همه شب تا نیمه شب دراتاقش می‌نشستم وگوش به فرمانش گشوده داشتم .

تا اوبخواب نمیرفت خوابم نمی‌برد وبهنگام سحر وقتی که پا میشد نافله‌ی شب را بخواند من هم بیدارمیشدم تا اگر کاری داشت به صدایش جواب بدهم .

من خدمتکاراو بودم ولی یك خدمتگذارمزدور نبودم ، خدمتم خدمت عاشقی دربرابرمعشوقش بود .

من مشتاقانه به حرفهایش گوش میدادم و صمیمانه در برابرش می‌ایستادم .

وبهمین جهت درآن شب که ستاره‌ی وجودش غروب کرد روزروشن درچشمم ازشب تاریك ، تاریك‌تر شد وچیزی نمانده بودکه سربه بیابانها بگذارم . نمی‌توانستم باورکنم که اودیگر زنده نیست . اودیگر به مسجد نخواهد رفت . اودیگر برمنبروعظ وتدریس نخواهد نشست . اودیگر نیمه

شب برای ادای نماز بیدار نخواهد شد و ازمن آب وضو نخواهد خواست .

باورم نمیشد کـه دیگر نبایـد سجاده بمسجد ببرم و دم در مسجد بانتظار بنشینم .

خیلی ناراحت بودم . خیلی پریشان بودم و شب وروزووقت و بی‌وقت ازدرگاه خدا مرگ می‌خواستم ، بلکه در آن دنیا سعادت دیدارش را باز بیابم . . وهرشب که میخواستم بخوابم دعا میخواندم بلکه «آقا»را بخواب ببینم تا آن شب . .

تازه چشمان اشك آلودم بهم آمده بود که اورا دیدم . در میان یك طاقه حریرسفید میدرخشید .

هاله‌ی از نور بدورش چرخ می‌خورد . لبخند روشنی بلب داشت .

دیگرمریض نبود . ازدردسرو خفقان قلب نمینالید میدانستم این روح اوست که برویای من آمده است . سلام کردم . با صفا ولطف بسیار بسلامم جواب داد. ازحال واحوالش پرسیدم:

خنده‌ی کرد وخدا را شکر کرد .

پیش خود گفتم حق هم همین است کـه علامه‌ای پارسا و پرهیزگار مانند او با آن همه طاعت وعبادت . با آن همه دانش و بینش ازخدای خود چنین پاداشی دریافت بدارد او اصلا بهشتی بود . او اگر گناهی هم داشت گناهش آمرزیده بود .

ولی انگار«آقا» برازدلم راه داشت که دیدم اخم‌هایش را کمی بهم فشرد و گفت : اشتباه کرده‌ی . اینطور که توفکرمی کنی نیست .

بی آنکه اراده‌ای داشته باشم اعتراض کردم :

ـ چطورآقا اینطور نیست . آن شبها که تا سپیده دم بدرگاه خدا رازونیاز می کردید . آن روزهای آتش افروز تابستان که هیجده ساعت تمام روزه داشتید ومعهذا درس میدادید . کتاب مینوشتید . وعظ می کردید احیاناً ازتشنگی و گرسنگی بی حال می‌افتادید و هر چه التماس و اصرار می کردیم روزه‌تـان را نمی‌شکستید . اینها در هیچ جا حساب نشده ؟ این ریاضت‌ها ومشقت‌ها پاداش نداشته ؟ چطوراینطور نیست آقا .

باالحن پدرانه‌ی گفت می‌شنوی‌چه می گویم. درآن لحظه که‌میخواستم

جان بسپارم رنج بیماری من به منتهای شدت خود رسیده بود . افسوس که درسینه‌ی خسته‌ام نفسی نمانده بود و گرنه فریاد من شهر اصفهان را فرومی‌گرفت . ناگهان دراتاق باز شد و جوان زیبائی که فکر می کردم طبیب است ازدردرآمد . تا چشمم باو افتاد اضطراب والتهابم آرام گرفت اما استخوان‌های تنم همچنان درد می کرد . این طبیب جوان با مهربانی ورأفت احوال مرا پرسید و بعد دستش را روی پنجه‌های پایم گذاشت.

احساس کردم که دیگر پایم درد نمی کند.دستش یواش یواش ببالاتر کشیده میشد و این دست آسمانی بهر جای تنم که میرسید درد و رنج از آنجا دورمیشد تا یکباره خلاص شدم وازجایم پا شدم ولی با حیرت بسیار جنازه‌ی خودم را دیدم که توی رختخواب بخواب ابدی فرورفته است .

دریافتم که دیگرعمرم بسر آمده ودنیا را ترك گفته‌ام. دیگر لحظه‌ای رسیده که باید درپیشگاه الهی بایستم وازهفتاد وپنج سال عمری که دردنیا گذرانیده‌ام دفاع کنم .

بیش وکم خاطرم جمع بود زیرا بیاد داشتم که چند رکعت نماز خوانده‌ام وچند ماه روزه گرفته‌ام وچند جلد کتاب نوشته‌ام ودر راه اعلای حق واحیای معارف اسلام تا چه درجه جهاد کرده‌ام .

درنخستین مرحله سخن ازنمازبمیان آمد . سخن ازنمازو از شرایط نماز. ازارکان نماز. ازخلوص وحضوری که نمازگذار باید داشته باشد . از اینکه باید در ضمیرش جز دوست و جز نام دوست و یاد دوست خاطره‌ی دیگری راه نکند .

درپیشگاه الهی بخود لرزیدم زیرا دیدم که توی این همه نمازهای من حتی یك رکعتش هم مقبول نیست . زیرا با آن حضور قلب و خلوص ضمیر که خدای من می‌خواسته ادا نشده بود.

گفته شد که روزه‌ی رمضان تنها با گرسنگی و تشنگی صورت‌پذیر نیست.

روزه علاوه بر اجتناب از نوشیدن اجتناب از آرزوها ، هوسها ، اجتناب ازحرص و کینه وآز، اجتناب ازدلبریهای دنیا و بی اعتنائی به مال ومنال دنیاست ، روزه‌دار باید ازهر چه زشتی و نابکاری است پرهیز کند .

وای برمن که برروزه‌های من هم قلم بطلان کشیده شد و نوبت به تقریرها و تحقیق‌های علمی من رسید.

فرزند من ! در آنجا حرف از « حال » است به « مقال » التفاتی ندارند .

در آنجا صدکتابخانه لبریز از دفتر و کتاب بایك جذبه‌ی مشتاقانه برابری نمیدهد .

کتابهای من ازحقایق ومعارف اسلام لبریز بود .

کتابهای من خوب نوشته شده بود. قبولش کردند ولی نویسنده‌اش را قبول نکرده‌اند زیرا گفته شد که این نوشته‌ها مخلصانه بروی صفحه نیامده و این‌زحمت‌ها دورازخودنمائی و شهرت جوئی ودوراز شائبه‌ی‌سیاست کشیده نشده است .

مات ومبهوت ایستاده بودم . نمیدانستم چکنم. نمی‌دانستم چه بگویم. دفتر اعمال من از هر چه عمل صالح و صادق است مطلقاً تهی مانده بود .

با دست خالی و روی سیاه ایستاده بودم تا به بینم چگونه کیفرم خواهند داد .

دراین نومیدی عمیق ناگهان چشمم بیك دانه سیب افتاد که همچون گوهر شبچراغ درسیاهی‌ها وتباهی‌های زندگانیم روشن شد ،

خوشحال شدم . امیدوار شدم . نزدیك بود از شدت شوق و ذوق فریاد بکشم .

ای خدا این سیب از کجا آمده . این نعمت گرانبها ازدست چه کسی بمن رسیده . این شمع امید را کدام دوست در ظلمت پریشانی و بدبختیم برافروخته است.

بیادم آوردند که فصل پائیز بود و پائیزی بود که تازه سیب اصفهان نوبرداده بود .

یك دانه سیب سرخ که خیلی خوشرنك وخوشبو بود بدست داشتم و ازخانه به مسجدمیرفتم . تك وتنها بودم . سر کوچه زن بینوائی روی خاك نشسته بود که کودکی درآغوش داشت . آن زن را می‌شناختم یهودی بود

ازیهودیهای محله‌ی در دشت بود تا چشم این بچه به سیب افتاد دستش را دراز کرد . تقریباً بهوای این سیب بال‌وپر کشید ولی مادرش بسرش تشر زد تا این آرزورا درقلب نازك اودفن کند .

برای این زن یهودی محال بود که یك مجتهد مسلمان در حق یك کودك یهودی محبت کند آن هم چنین محبتی .

اما من با مهربانی خم شدم و آن سیب نوبر را بدامن آن کودك گذاشتم ودستی هم بعنوان نوازش بر موهای آلوده به خاك کشیدم.

آن سیب درپیشگاه الهی بزرك شد . نور شد بهشت شد . حریر و پر نیانی شد که اکنون بـه تن دارم . قصر هـائی شد کـه حالا جایگاه من است .

آن سیب برای من سعادت جاویدان وشادمانی ابدی ببار آورد.

آن سیب . آن یك دانه سیب که بدامن کودکی آرزومند گذاشتم برهرچه نمازخوانده‌ام وروزه گرفته‌ام وامامت وقضاوت کرده‌ام و رساله و کتاب نوشته‌ام برتری گرفت و در اعماق بیچارگی و یأس و بـدبختی به فریادم رسید واکنون هرچه صفا وسروردارم همه را ازبرکت آن یك‌دانه سیب دارم .

وجدان

ده سال از زنش بزرگتر بود . ولی بقدر ده‌سال از زنش جوانتر و شادابتر جلوه میکرد .

بیچاره این‌خانم هنوز پا به پنجاه نگذاشته یکباره پیر شد وفرسوده وشکسته شد ودر انتهای یك بیماری چهار ساله چشم از یك پسرو سه تا دخترش پوشید و بدنیائی که صحبت از پیری و بیماری نیست‌سفر کرد.

هرچه هم پیر و بیمار بود بازهم زنش بود . درمرك‌این بانوی رنج دیده ودرد کشیده عزا گرفت وبا اینکه« هنوزش آب در جوی جوانی بود» بخاطر دختران شوهر نکرده‌ی خود از تجدید ازدواج خود داری می کرد .

طی سه چهار سال دخترانش یکی پس از دیگری بدنبال بخت خود رفتند . خودش ماندو پسرش . پسر هیجده نوزده ساله اش که در دبیرستان ادیب تحصیل میکرد وچون پسر بود و پسری‌ورزشکارهم‌بود کمتر توی‌خانه بند میشد .

آقا باهمه ثروت ومکنت واسم وعنوان و بالاتر از همه‌ی این حرف ها باجنب وجوش جوانی خود تنها مانده بود اینجا بود که به فکر همدمی افتاد .

دوستانش ازچند تا دختر تقریباً پیرشده وچند تازن‌جوان‌منتهاشوهر دیده باوی‌صحبت کردندولی‌اودرفکر دخترك‌هفده ساله‌ای‌بود که‌درهمسایگی دیوار بدیوارش بسرمیبرد .

اسم این دختر «عاتکه» بود . بچه ها «عاتی»صدایش میکردند . دختری سبزه‌و نمکدار خوش هیکل وخوش روش . به‌مدرسه هم میرفت .

در برو روی ورفتار و گفتار خود هیچ‌عیب نداشت . تنها عیبش‌این بود که
د ش علاف بینوائی بود .
آقا که در جنب وجوش‌جوانی وثروت ومکنت‌خودخبر از گذشت‌سال
وماه نداشت هنوز دو دل بود . آیا دختر یك علاف شایسته است همسر
شخصی مانند او باشد ؟ ولی این تردید وتشویش در برابر عشق شدید آقا
که‌سمبول عشق‌رسوا کننده‌ی‌یك‌پیرمرد بود یواش یواش‌محوشدوجای‌خود
را بیك تصمیم شکست ناپذیر بخشید . این تصمیم :
- باید حتما با«عاتی» عروسی کنم .
و بیدرنك بدنبال پدرش فرستاد
این علاف بینوا درچشم آقا آن اندازه اعتنا و اعتبار نداشت که
رسماً ازدخترش خواستگاری کند . به «حضور» خود «احضار» ش کرد و
ابتدا بتعریف‌دارائی بیکرانش‌پرداخت‌ازخانه‌هاومغازه‌ها واملاك‌ومستغلات
خود صحبت کرد و بعد اسم عاتکه رابمیان‌آورد .
گل از گل این‌کاسب تهی‌دست شکفت . باور نمیکرد که روز روشن
است‌واین‌عالم ،عالم بیداری است آیا بخواب نمی‌بیند که آقای .. دارد برای
پسرش ازعاتی کوچولو خواستگاری‌می کند ؟
پس اینکه می گویند خداوند مهربان از آسمان برای بندگانش‌خزانه
خزانه طلا وجواهر بزمین میفرستد راست است .
باشوق وذوق بسیار این جمله‌را تکرار کرد :
-عاتی کنیز شماست .عاتی زرخریدشماست .
-بله بابا . من‌هم تنها هستم واین تنهائی آزارم‌میدهد . دوسه سال
دیگر پسرم را به اروپا خواهم‌فرستاد و آنوقت خیلی‌تنها خواهم‌ماند. بهمین
جهت درفکر سروسامانی افتاده‌ام .
اگرچه برای مردی مثل من‌زن زیبا وجوان وثروتمند فراوان است
اما من بنام همسایگی وحق‌سلام‌و کلام‌عاتکه‌را انتخاب کردم .تاشمادختری
مثل‌عاتی درخانه‌دارید انصاف‌نیست که از خیابانهای دور دست زن بخانه‌ام
بیاورم .
این مثل معروف را رعایت کرده‌ام : « چراغی که بخانه رواست بر

مسجد حرام است »

علاف بیچاره هنوزهم بمقصود آقا پی نبرده بود ولی یك نگرانی نا-بهنگام محرمانه بقلبش چنك زده بود :

- فرمودید فریدون خان را باعاتی به اروپا خواهیدفرستاد ؟

آقا غش غش خندید :

- فریدون تنها بفرنك میرود . میرود تحصیل کند. عاتکه برای خودم میماند .عاتکه بجای مادر فریدون مینشیند .

می گویند اشعه‌ای که از بمب اتومیك پخش میشود بهرچه برسد به انسان به حیوان . به سنك به درخت . این اشعه بهر چه برسد جا بجا آبش می کند .

درست مثل این بود که یك بمب از بمب های اتومیك ناگهان از سقف این تالار مجلل فرود آمد و تنها روی سر این مردك فرو افتاد و بیك لحظه سراپا آبش کرد .

زبانش به لکنت افتاد در جواب آقا لال شد تت و پت کرد و دست آخر گفت :

- بمن مربوط نیست - خودش میداند ومادرش و بی آنکه بیشتر مکث کند پاشد وعقب عقب ازدر تالار بدررفت . این مردرفته بود که برنگردد ولی آقاعقیده داشت که گام بلندی بسمت مقصود برداشته است .

آقا انتظار داشت که امروز وفرداعاتکه‌را آرایش داده‌وعروس شده دودستی تقدیمش خواهند داشت .

اما آقا اشتباه کرده بود .آقا نمیدانست که شمشیراین دختر هرچند هم دختر علاف است از ابر آب میخورد .. آقا نمیدانست که دختری هفده ساله هرگز رضا نخواهدداد بامردی شصت ساله همسری کند اگرچه دختر علاف باشد ..

معهذا چندروزی چشم براه ماند دید که قضیه درسکوت مطلق فرورفته وفراموش شده است یك شب پاشد و بخانه‌ی همسایه محبوبش رفت تا بادختر و پدر ومادرش دوستانه صحبت کند .

عاتکه که اصلا پا به‌اتاق نگذاشت پدر ومادرش‌هم یك‌سطل (آب پاکی) روی دست آقا ریختند وصددرصد نومیدش کردند .

این نومیدی درزندگی مردی مثل آقا شکست عظیمی شمرده‌شد به درد بیدرمانش دچار کرد اوقاتش زهر مارکشید اعصابش را بهم‌پیچید .

تازه باین حقیقت پی برده که پیر شده‌است واین‌پیری چاره شدنی نیست که ازدرخانه‌ی یك‌مرد علاف طردش کرده‌است لعنت‌بر پیری لعنت بر این عشق. لعنت بر‌توای‌عاتکه که مرا باموی سفید من وچهره وگردن‌چین وچروك داروعمر شصت ساله‌ی من‌را وبرو نشانیده ای راست می گوئی من پیر شدم ولی از توهم انتقام خواهم‌کشید ترا هم در آرزوی شوهر پیر خواهم‌کرد .

ازفردا بخدمتکارانش سپرد که درخانه اش رابروی‌خانواده‌همسایه باز نکنند . گفت که این‌خانواده مردم پستی‌هستند . عفت ندارند . تقوی ندارند . دختر هنوز ازروی گل‌بالا نیامده رفیق گرفته فاحشه شده . من خودم باچشمانم دیدم که چنین‌وچنان کرد .

این حرف‌ها از دهان مردی‌مثل آقا دهان‌بدهان‌گردش کرد وطی یکماه آن‌محیط ومحله وکوچه وخیابان‌رافروگرفت .

خانواده‌ی علاف ابتدا بدفاع برخاستند این‌تهمت‌هاراتکذیب‌کردند ولی تکذیب‌یك‌علاف چطور میتواند دربرابر «فرمایشات» آن‌مرد بزرك بکرسی بنشیند بناچارسکوت کردند وبیش وکم‌تسلیم‌شدند .

معهذا آقا غصه‌دار بود . دیگرجنب وجوش جوانی‌را از دست داده بود . در هم‌شکست وبهم فرو ریخت وشبی به‌سحررسید وسحرگاه شیون ماتم ازخانه‌ی آقا برخاست آقاهم بدنبال‌زنش رفته بود .

سال دیگر فریدون بفرنك‌سفر کرد وپنجسال‌هم درفرانسه بسر بردو از آن جا بوطن خود برگشت . قوم و خویش و دروهمسایه بدیدنش‌آمدند

برای‌فریدون تازه‌رسیده تعریف کردند که طی این‌پنجسال کی‌مرد و کی‌عروسی کرد وچه‌خانواده‌ها از این کوچه‌رفتند وچه‌خانواده‌هائی آمدند وضمن این تعریف ها گفتند که بالاخره عاتکه بجرم لغزشی که درپنج‌شش

سال پیش کرده و بی‌شوهر مانده ودر کنج‌خانه پدر نشسته .دیگر کسی نمی گیردش طفلك بدبخت شده .

برای فریدون این خبر شنیدنی نبود . درست‌هم باین حرف گوش نداده بود اما شب‌هنگام در جریانی قرار گرفت که بعظمت این‌خبر « خاله زنکانه» پی برد چه‌رویائی بودچه‌ماجرائی بود .

تاچشمش بخواب رفت خودرا درصحرائی بی‌پایان یافت .صحرائی که در ابهامی مانند مه‌های بهاری‌غرق بود . دسته دسته ازمردم .مردمی که انسان‌بودند می آمدند ازجلویش می گذشتند اما اوهیچکدام‌را نمی‌شناخت حتی‌نمی‌توانست‌قبول کند که‌این‌ها انسان‌هستند .جلوی آنچه‌می دید پاك گیج مانده بود .

ناگهان چشمش به پیرمردی افتاد که دست‌وپایش بازنجیر پیچیده‌شده بود ،قلاده‌ی‌بزرگی هم بگردن‌داشت . آتش ازهمه جای تنش شعله‌میکشید اما شعله‌های دود آلود که مطلقاروشنائی نداشت .

پیر مرد مینالید اما بناله‌اش ترحم‌نمی کردند جلو رفت . شاید باین انسان بدبخت کمك کند . نگاهش کرد .

ای خدا اینکه آقاست . اینکه پدراوست ، اشکش سرازیر شد ولی پدرش فریادکشید گریه نکن فریدون بداد من برس ،بمن رحم کن ، هر چه میکشم ازدست‌عاتکه میکشم ،عاتکه درحق من نفرین کرده من به‌عاتکه تهمت زده بودم واوهم‌دارد ازمن انتقام می گیرد .

بدادم برس ، فریدون ازعاتکه دلجوئی کن . تااین‌دختر ازحق خود نگذرد ، تامرا نبخشد ، تا درباره من‌دعا نکندعذاب من دمبدم شدید تر خواهد شد .

فریدون زانو زد وگریه کنان گفت : بابا

عاتکه کیست ؟ خانه‌اش کجاست ؟

ولی مهلت ندادند آن‌روح معذب باپسرش‌حرف بزنند .

سیاه‌پوشانی که زنجیرش رابدست‌داشتند پابدوگذاشتندو آن بیچاره راکشان‌کشان باخودشان بردند .

فریدون نعره‌دیگری کشید و زخواب بیدارشد .



هفته‌ی دیگر هفته‌ای بود که فریدون عروسی می کرد عروس کی بود ؟ عاتکه بود .

مردم کوچه انگشت بدندان گرفته بودند که یعنی چه فریدون کجا و عاتکه کجا .

ولی آنچه مسلم بود این بود که پسر تحصیل کرده و ثـروتمند آقا با دختر تهمت خورده و توی خانه مانده‌ای که اسمش عاتکه بـود عـروسی کرده بود .

گفت برو!

دوشیزه شیرین جلائر دختر تیمسار جلائر کتاب کوچکی نوشته که اسمش را «شیرین و تلخ» گذاشته اما من برای خودم اسم این کتاب را «شمشیر و قلم» گذاشته‌ام.

دختر یك سرتیپ که درمحیط شمشیر قلم بدست میگیرد وحوصله بکار میبرد وابتدا شانزده قطعه‌ی حساس و دل‌انگیز از سایه روشن‌های زندگی ما برمیدارد و برصفحه‌های سفید کاغذ ترسیم میکند و آنوقت کتابی بابن‌ظرافت وزیبائی بوجود میآورد. مثل اینستکه قلمی «مرهم گذار» در کنار شمشیر «زخم‌زن» گذاشته باشد بنابراین توانستم پیش‌خودم «البته پیش‌خودم» بگویم این کتاب، کتاب شمشیروقلم وزخم ومرحم ومهروقهرودرشتی ونرمی‌ودست آخر تلخ وشیرین است

یعنی کتاب زندگی است‌ولی روی کلمه زندگی درمانده‌ام زیراهرچه این کلمه را تحلیل وتجزیه‌میکنیم جز تلخی. جزرنج. جز مرارت و کدورت وحسرت وحرمان معنی دیگری بمن نشان نمیدهد.

من نمیتوانم بگویم کتاب تلخ وشیرین کتاب‌زندگی‌است‌زیرااززندگی جز تلخی مطلق مزه‌ای نچشیده‌ایم تو تلخ هستی زندگی! وآن مزه‌های گوارای تو بازهم تلخ است. منتها تلخی‌های گوارای تواحیاناً مانند تلخی تلخی تریاك‌تلخی شراب بکام‌آدم گوارا است.

زندگی تودرآن هنگام که شیرین‌کاری میکنی‌بازهم تلخی‌ولی‌مااین تلخی را در تو می‌پسندیم. ماتلخی تخدیرکننده و از حال برنده ترا دوست می‌داریم.

تلخی‌مست کننده‌ی تو به‌کام ماگواراست اما این‌گوارائی لغت تلخی

را عـوض نمی کند . این گوارائی مزه‌ی تلخی را از گز ندگی و زندگیش نمی‌اندازد .

از لحظه‌ای که دیده بدنیامی گشائیم تا آن‌لحظه که دیده از دنیا فرو می‌بندیم جز کدورت‌چه‌می‌بینیم . جز مرارت چه‌می‌چشیم .

بقول کلیم کاشی زندگی ما بدنامی دوروزه‌ای بیش نیست که یك‌روز در «بستن‌دل» باین‌وآن میگذردو یك‌روز هم در «کندن دل» از این و آن به‌شام میرسد واگر میان این «دل بستن‌ها» و«دل کندن‌ها» چند نفس آرام بگیریم باز هم از تلخی تریاك وشراب زندگی مستیم .

بازهم این تلخی سکرآور زندگیست که به‌ما مستی می‌دهد و بازهم این‌مستی‌و بی‌خبری‌است که آرامان می گذارد .

این کتاب . کتاب تلخ‌وشیرین ازعنوان‌عشق شروع میشود ومن‌دیشب با این عنوان که خود معنی زندگی یعنی معنی تلخی ومستی ولذت و عذاب زندگیست خیلی صحبت کردم .

زندگی‌دردو کلمه‌ی«دل بستن» ودل کندن» خلاصه شده‌است وعشق؟. آیاعشق هم جزدل بستن ودل کندن معنی دیگری دارد ؟

من برای کتاب تلخ وشیرین از محفل سه نفری خودمان که ماهی‌یك بار تشکیل میشود تعریف کردم .

چندشب پیش‌دورهم‌نشسته بودیم‌صحبت‌از تلخی‌ها . البته ازتلخی‌های مطبوع زندگی . ازآن تلخی‌های شیرین نما به‌میان‌آمده بود .
آن یکی که تازه از آمریکا برگشته بودگفت وقتی قطار آهن از ایستگاه «جورجیا» تکان‌خوردهیکل‌هیولائی‌ترن درغم‌مرموزی غرق بود .
اینطور است . باید هم‌اینطور باشد .

کاروانیست که تازه از وداع درآمده هنوزاشکهای حسرتش خشك نشده . هنوز فریاد عزیزانش در فضای خاموش صحراها طنین میدهد .

باید اندوهناك‌و خاموش باشد ولی‌این سکوت اندوهناك چندان‌دوام نمی‌گیرند . یواش یواش بنشاط می‌افتد . دوباره شورزندگی همهمه‌ی زندگانی که‌دارندشهری بشهر دیگرسفر میکنند درمیاورد . چاره چیست ؟ اگرفراموشی نبود که در این دنیا سنگ روی‌سنگ بند نمیشد .

قطار جورجیا کم کم زنده شد. من‌هم زنده شدم وغمهاي زندگی‌را عمداً فراموش کردم.

دلم خواست سیگار بکشم. توی این «کوچه» که می نشینم نمیشود سیگار کشید. پاشدم‌و باطاق آزاد رفتم.

مردم داشتند سیگار می کشیدند. تفریح می کردند. همه همه چیزرا فراموش کرده‌بودند. تنهااین‌زن‌جوان که در برابرم‌توی صندلی خزیده بود هنوز همه چیزرا فراموش نکرده بود. یك‌بند سیگار می کشید و یك بند اشك میریخت.

رویهمرفته‌زن خوشگلی بود. اگر برو‌روی نیمه شرقی‌اش خیلی‌زیاد قشنگ نبود‌اندامی بسیار موزون وزیبا داشت.

ذرات وجودم به‌فریاد درآمده بودند که‌چی‌شده؟ چراگریه میکند. اینهمه اشك‌را ازکدام غم مایه میگیرد. این غمی است که پایان ندارد.

ذرات‌وجودم جوش‌وخروش می‌زدند وعقب‌ماجرای زندگیش‌می گشتند ولی‌زبان من‌یارای پرس‌وجو نداشت. آخر نمی‌شود بایك زن بیگانه بـاین آسانی‌آشنائی کرد. دیگرازگریه خسته شده بود بانگاه خیره‌ی من‌راه‌را براشکهای بی‌انتهایش بسته بود.

بهانه‌ای گرفتم و باوی حرف‌زدم وآهسته‌آهسته دامنه‌ی صحبت‌را باین گریه‌های‌تلخ که تلخی‌های زندگی را اندکی درهم می‌شکنند کشانیدم:

ـ فکر می کنیم این‌دست عشق است که اشکهای شما را بدامن شما فرو می‌افشاند.

ـ شما چه‌میدانید؟

ـ دل‌من اینطور میگوید.

فندك کشیدم وسیگارش را روشن کردم:

ـ اگرخسته نیستید برای من درددل بگوئید.

نگاهش رابه‌پنجره برگردانید و گفت:

ـ عشق که حرف‌تازه‌ای نیست تابگفتنش بیرزد.

این‌شعر رااز حافظ عزیزخودمان برایش‌ترجمه کردم:

یك نکته پیش نیست غم‌عشق واین عجب.

ازهر زبان که می‌شنوم نامکرر است .

لبخندی زد و گفت آن وکیل دادگستری که در دادگاه نیویورك از یك عاشق قاتل دفاع میکرد مردی سی و چند ساله بود . اسمش هم «کارل» بود .

دختران دانشکده‌ی حقوق در تالار وسیع دادگاه از سر و کول هم بالا میرفتند . تا ببینند این وکیل جوان با چه زبانی از یك قاتل مسلم دفاع میکند .

کارل در برابر قضات مثل شعله آتش زبانه میزد . کارل می گفت که موکل مرا محکوم نکنید زیرا از قلبش . از جانش . از هستی و حیاتش . ازعشقش که سرمایه زندگیش بود دفاع کرده بود .

کارل میگفت موکل مرا محکوم نکنید زیرا در میان آنچه مردم دنیا از مال ومنال دنیا دارند . فقط همین دختررا داشت . این دختر برای موکل من همه چیز بود . پدرش بود . مادرش بود . زن و بچه وطلاوجواهر ومقام ومنصبش بود . دستی دراز شده بود که همه چیزش را ازچنگش در بیاورد ، او هم این دست متعدی را کوتاه کرد .

کارل می گفت که اگرعشق را از عاشق بگیرند دیگر چیزی برایش نگذاشته‌اند . موکل من ترجیح داد که قلبش را باهرچه رگ وریشه دارد از سینه‌اش در بیاورند و به‌عشقش دست نزنند اماهوس‌های آزار دهنده بشر برموکل من رحم نکرد واین جوان بیچاره را جبراً باین دفاع خونین بر انگیخت کارل می گفت که موکل می‌مصمم نبود تامحکم باشد . موکل من حین ارتکاب جرم از خودش اراده‌ای نداشت تاقاتل شناخته شود .

دادگاه میلرزید کارل همچون کوهی آتش‌فشان بجای سخن آهن و آتش ازدهان میریخت و من احساس می کردم که اینهمه آهن و آتش برسروجان من فرو میریزد .

دفاع بپایان رسید و کارل از تالار محاکمه بدرآمد دخترها بدورش حلقه زده بودند واو با مناعت ومتانتی که نمی‌توانم تقریرش کنم . از پله‌های دادگاه بپائین می آمد .

بخاطرش چه‌شبها که تاسپیده‌دم بیدار نشستم . بهوای دیدارش چه‌روزها که جلوی دادگاه چشم براه نماندم .

بالاخره در آنسمت دم کانون و کلای دادگستری دیدمش . گفتم اگر قسم خورده‌ای که در برابر قانون به‌راستی حرف بزنی و اگر آنچه درروز دفاع اززبانت اداشده باقلب‌تووایمان توآشنا بود خواهی دریافت که قلب من باضربان وهیجان‌خود چه‌میگوید .

کارل هم خندید وبامن مهربانی کرد. بامن به‌خانه‌ی ما آمد . پدرم‌را شناخت مادرم راشناخت . به‌عظمت ووسعت عشق من‌راه یافت و درانتهای چهارماه دوستی وآشنائی باهم عروسی کردیم .

من‌وکارل باهم‌عروسی کردیم ومن گمان می کردم که‌تلخی‌های‌زندگی من در اقیانوسی مواج از شهدوشکرغرق‌شد امادیدم میان‌آنچه میخواهیم وآنچه آرزوی ماست تفاوت اززمین تاآسمان است .

بخودم‌وعده دادم که‌نهال‌عشق‌من‌باروره‌خواهد شد وازمیوه‌ی‌شیرینش کام تلخی راشیرین خواهم کرد . دخترم بدنیاآمد ولی بازهم‌کامم تلخ‌ماند. تلخ وشاید از تلخ هم تلخ‌تر .

شش سال‌آزگارازدست این مرد که هم‌دوستش میداشتم ومایه‌عذاب وعقابم بودرنج دیدم . آزاردیدم . از دستش خون خوردم تاسرانجام کارما بطلاق کشید.

او خونسرد بود و شاید هم مشتاقانه ازپله‌های داده‌گاه بالا میرفت تاهرچه زودتر این زنجیر ، زنجیر وجود مرا از دست وپایش دربیاوردولی من . . من نمی‌توانستم در قربانگاه عشق و جوانی و امیدها و آرزوهایم خونسرد بمانم .

معهذادفتر طلاق را امضا کرده‌ام و برای آخرین بار رویم را بسمت اوبرگردانیدم . چشمهایم مالامال اشك‌بود . تنها یك نگاه‌گرم میخواست که یکباره مرا در پیش پایش‌بزانو دربیاورد اما او .

اماکارل بالحن تلخی سرمن فریاد کشید :

— برو !

کارل گفت برو ومن‌هم‌سرم را بپائین انداختم .

اما پس‌ازچند روز پشیمان شد ولی دیگر پشیمانی سودی نداشت .

بدامن پدرومادرم چنگ زد . ناله کرد که من‌بی« گرایس» نمیتوانم زندگی کنم خانواده من ازچهار سمت بفشارم گرفتند ولی برای من دیگر

مقدور نبود روی کارل را ببینم .

او بمن گفت برو .. ومن هم اطاعت کردم اما دیگر گوشم بحرفش شنوا نبود تا کلمه‌ی (بیا) را بشنوم واز راهی که رفته‌ام بر گردم .

دیدم در این شهر آرامم نمیگذارند. بی‌خبر پاشدم وچشم از پدر ومادر ودختر شش ساله‌ام و عزیزتر از همه چشم از عشق و امیدم پوشیدم و رو به (پورت‌ریکو) گذاشیم .

من هم مثل آن عاشق قاتل که در راه عشقش آدم کشته بود شهر (جورجیا) را که قاتل عشقم بود کشتم .

من به (پرت‌ریکو) میروم و میدانم در آنجا هم جز تلخی از زندگی مزه دیگری نخواهم چشید ولی این زندگیست که جز تلخی مزه‌ی دیگری ندارد . اینطور نیست ؟



اسم تو تلخ وشیرین است ای کتاب قشنگ پس تو کتاب زندگی نباش وگرنه نامی جز تلخ نخواهی داشت .

تمام

خانم الف صد وچهل پنج تا پاکت ایرانی و فرنگی‌را باصد وچهل وپنج تا نامه کارت پستال که توبش جا داشت واز بس‌دست بدست گشته بودند که تقریباً فرسوده شده‌بودند روی میز ولو کرد و گفت تاریخ این نامه ها خیلی کهنه است . ازعهدکودکی من‌حکایت می کنند . از آن‌روزگار که من دختری سیزده ساله بودم وپسردائیم هیجده ونوزده ساله بود از آن تاریخ که احساس کردیم همدیگر را دوست میداریم این نامه‌هاازآن‌تاریخ شروع میشود ودرسال۱۳۲۹ یعنی‌چهار پنج سال پیش‌پایان می‌پذیرد .. بله پایان می‌پذیرد .

گم می‌شود. محومیشود . درابهام گذشته ها. گذشته‌های بازناگشتنی فرومیرود .

خانم الف سیگاری‌روشن کرد و گفت. دختری سیزده ساله بودم که احساس کردم . پسردائیم را دوست میدارم . یك‌پسردائی‌زشت یك‌پسردائی نفله . پسرکی که ازبس آبله رو بود بچه‌های‌خانواده اسمش را « آبله» گذاشته بودند . ومن که علاوه بر اسم ورسم خانوادگی ومناعت‌وکبربای جنسی دختری قشنك بودم جفت پاهایم راتوی‌یك‌لنگه کفش‌فشردم که‌محال است ازاین آرزو چشم بپوشم . منااین «آبله»را دوست‌میدارم جزباین پسره‌ی زشت بهیچ‌مرد دیگردل‌نخواهم سپرد .

پدر ومادرم بحرفم‌میخندیدند . بفکر کودکی سیزده ساله که دارد برای‌آینده اش نقشه می کشد و دم ازعشق وآرزو میزند بایدخندید .

همه بمن میخندیدند ولی‌من خونسردبودم .

من‌عقیده داشتم که این‌عشق هرچند در قلب یك‌دختربچه سیزده ساله

پایه گرفته ازسداسکندر استوارتر وقوی‌ترو پاینده تراست .

من پسر دائی ام . پسردائی زشت و آبله رو ومنفورم‌رادرمیان پسران زیبای‌فامیل پسندیده بودم واو که هرگز باور نمیداشت «لقمه‌ی ازحوصله بیش» مثل من خود بخـود بچنـگش بیفتد از خـوشحـالی در پوست نمی گنجید .

من در آن تاریخ نخستین‌نامه اورادریافت داشتم .

پسردائی من در آن‌نامه ازلطف من ازمحبت من .از عواطف یك دخترعمه مهربان سخن بمیان آورده بود ودست آخر ازمن‌تشکر کرده بود زیرا من‌قلبم‌را باوتقدیم کرده بودم .

یاد دارم وقتی نامه اش‌را به‌آخررسانیدم خنده‌ام گرفت .

ازاین خندیدم که پسردائی‌من‌خیال کرده حساب‌عشق‌یك‌حساب‌مادی‌و مثلا‌یك خرید وفروش‌عادیست . و وقتی خریداری از فروشنده گذشت و بخشش ببیند وظیفه‌دارد در برابر این گذشت و بخشش‌لب بدعا وثنا وحمد و سپاس بگشاید .

باو نوشتم که ای عزیزمن .حساب عشق حساب‌دیگریست .

من میدانم که برادران‌تو . پسرعموهای خودم‌جوان های آلامدلاله‌زار از تو خوشگل تر وشیك تر هستند ولی معهـذا دلم‌تراخواست .

توخیال نکن که من باجنك وجهادقلبم‌را ازسینه‌ام کنده وبدامن تو انداختم . توازمن تشکر نکن زیرامن دراین‌عشق‌شدید که نسبت‌بتو دارم‌از خودم اختیاری‌ندارم . این‌زنجیر محبت تست که مراجبراً بسوی‌تومی کشاند ومن آن‌پروانه دیوانه‌ای‌هستم که سعدی‌در بوستان‌خود ازعشقش‌یادمیکند و ازقولش می گوید :

مرا چون خلیل آتشـی در دل است
که پندارم این شعله بر من گل است

نه‌خود را به آتش به خود می زنـم
که زنجیر عشـق است در گـردنـم

مرا همچنان دور بودم بسوخـت
نه‌اکنون که آتش بمن در فـروخت

پس دیگرچه حاجت به اینهمه تشکر وچه‌صحبت از عواطف ومحبت من . . من ترا امروز که بیش ازسیزده چهارده سال ندارم میخواهم‌وتا آن روز که‌عمرم بصدوسی چهل‌سال میرسد بازهم ترا میخواهم وترادوست می دارم وجزازتو یاد نمی کنم .

نخستین‌نامه‌ی اورا بدین‌ترتیب‌جواب‌دادم و بعدنامه ها ..تا بالاخره نوبت بروزی رسیدکه در خوشبخت ترین وروشن ترین لحظه‌های زندگی پای‌شمع و آئینه نشستیم وپیمان‌زندگی‌را امضا کرده‌ایم .

شوهرم علاوه بر اینکه زشت بود فقیرهم بودولی‌من آنقدردوستش میداشتم که فقر وزشتی‌اش رانمی‌توانستم‌ادراك کنم .

ششماهه عروس بودم که یك شب گفت بخاطرتکمیل تحصیلاتم سفر دوری بپیش دارم . دست وپا کردم وفرصتی یافتم که با محصلین اعزامی باروپا بروم .

فراق این مرد بر من بسیار دشوار بود . من تازه‌پایه‌زندگی گذاشته بودم . تازه ششماه‌بود که من واوسر بریك بالین می گذاشتیم.ازاو گذشتن برای‌من‌ازجان گذشتن بودولی‌فکر کردم‌دیدم‌پای‌افتخارات‌او بمیان است‌اگر ازاین«اوکازیون»استفاده نکنددیگر برایش‌چنین‌فرصتی«پا»نخواهد داد .

دندان بر جگر گذاشتم وخندیدم وگریه‌کردم ودست آخر قبـول کردم .

قبول کردم که او بپاریس‌سفر کندویکسال ودوسال وتا آن‌سال که‌تز دکترای خودش رامی گذراند ازمن‌دور بماند .

اوطی این‌پنج شش سال‌که در اروپا درمحیط‌نور وعیش و آزادی بسرمیبرد همیشه بیاد من . هفته‌ای‌نمی گذشت که از او نامه‌ای.کارتی‌یادبودی بدستم نرسد وپس از شش سال خودش بنام گرامی ترین ارمغانها ازسفر باز گشت.

دیگر دررشته‌ی خودش دکترا گرفته بود . مردبزرگی ازکاردر آمده بود وماهم پواش پواش دور وبرمان‌را شلوغ کرده بودیم .

بچه های ما درخانه‌ی‌ما غوغای‌زندگی برپا کرده بودند .

شنیده بودم‌که آرزوهای بشری پایان پذیر نیست ولی خـودم را در

کیفیتی یافته بودم که نمی‌توانستم به‌این فلسفه تسلیم باشم .

چطور آرزوهای بشری بی پایان است‌مرا به‌بیند که‌شوهر محبوب وزندگانی آرام دارم . دو تا پسر ویك‌دختر دارم . دیگر از خدا چیزی نمی خواهم دیگر آرزوئی که مایه‌ی آزارم باشد درقلب من نیست .

خانم الف آهی کشید وگفت خدایا . من که به نعمت های تو کفران نورزیده بودم : این‌چه‌صاعقه ای‌بود که از آسمان تقدیر تو برسرم‌فرود آمد وبنیان سعادتم را از بنیاد ویران‌ساخت .

این خانم کی بود که دست دوستی‌مرا فشرد .این کجا بود که ازراه رسید وتیشه برریشه‌ی عمرم گذاشت.

در الاهیه پهلوی باغ ما زندگی میکرد . خودش وشوهرش‌و سه‌تا بچه اش . زن احمقی هم‌نبودم که بی گدار به آب بزنم هرگز برایم باور شدنی نبود که‌زنی دست ازشوهرو سه‌تا فرزند خود بکشد وچنك تعدی به گریبان من بیندازد و شوهر مرا که زن وسه تا بچه دارد از دستم بگیرد .

من با این خانم دوست بودم ، شوهرش هم باشوهرم دوست بود ، بیا وبرو داشتیم .

آمیزش داشتیم صمیمیت داشتیم با هم به‌پیك‌نیك و گردش وتفریح میرفتیم .

توی این جریان ازگوشه وکنار بگوشم میخواندند که خانم فلان‌با دکتر فلان سروسودائی فراهم آورده ولی من این حرف ها را قبول نمی کردم .

خودم را درسایه شوهرم ودر کنار بچه‌هایم با کمال‌مطلوبم‌قرین می دیدم وخیال می کردم پری هم که مثل من شوهر مقبول وسه‌تابچه‌ی‌دلخواه دارد دراوج آرزوی خود پر میزند ولی خیال من خیالی بیش نبود .

مرور ایام اسرارپنهان را ازپشت‌پرده بدر کشید . قبول نشدنی‌هارا بمن‌قبولانید .

پری ازشوهرش طلاق گرفت .بچه‌هارا پیش اوگذاشت وازگذشته‌ها گذشت ونوبت به‌شوهر من‌رسید .

دکتر با سیمای حاد وشده وابهام گرفته‌ای‌رو بروی‌من نشست و گفت چاره‌ای جز فراموشی نداریم .

- آخرمن نمی‌توانم یك‌عمر عشق و آرزو ویك‌عمر همسری وهم بالینی را فراموش کنم .

-ولی من می‌توانم یعنی راهی جزاین فراموشی در پیش‌پایم نمی بینم یعنی مجبورم .

سیل خروشانی بود که ناگهان‌به بساط هستیم‌سر ازیر شد .

ازدست وبال ناتوان من بر نمی‌آمد که‌جلوی این بلای خانمان بر- اندازرا بگیرم .

شوهرم‌طلاقم داد وباپری‌عروسی کرد پسرانم رایکی پس‌ازدیگری به آلمان فرستاد ودخترم یعنی یگانه نشانی که ازعهد سعادتم مانده بود .. دخترم را هم از دستم گرفت و بدست جانشین من سپرد و همه چیز تمام شد .

یکباره چشم واکردم وبخودم آمدم دیدم نه‌شوهر و نه‌فرزندونه‌خانه ونه‌زندگی . هیچ . هیچ . جز ۱۴۵ تانامه که مثل‌۱۴۵ تکه‌سنك برمزارعشق وزندگیم توده شده‌اند چیزی در کف ندارم

خانم الف این ۱۴۵ تاپاکت راکه‌بوی‌مرده‌ای ازروزگار عشق و وامیدش باخود داشت‌آهسته آهسته ازروی میزجمع کرد وروی‌هم‌چید و با چشمان خسته وخرابی بمن‌نگاه کرد .

آنچه ازکودکی وجوانی‌وشوهر وبچه‌ها وخانه‌وزندگیم‌مانده‌همین است ودیگر .هیچ.

هفتاد و پنج صدم

شکایت تو از غمی بود که برای نخستین‌بار قلب کوچك ترا فشرده بود و برای من نوشته بودی که این غم ترا تا آستانه‌ی مرك پیش‌رانده‌بود.

شکایت تو این بود که یکسال رنج وزحمت تو بهدر رفت و نام تو درصف مردودهای کلاس پنجم نوشته شد وتو بخاطر این شکست کوچك چنان دوهم شکستی. چنان خود را باختی، چنان پژمان و پریشان شدی که نزدیك بود با دست خود بنیان وجودت را درهم بشکنی وستاره‌ی روشنی را نابهنگام از اوج جلوه‌وجلایش‌فرو بیندازی ودودمانی را درماتم‌دختری هجده ساله برای همیشه‌بعزا بنشانی.

نوشته بودی که‌آرزویم راگم کرده‌ام. از کمال‌مطلوبم فروافتاده‌ام. دیوانه شدم. مات ومبهوت ماندم.

نوشته‌بودی که جوانیم‌تباه شد. امیدم برباد رفت کاخ آمال‌وایده‌آلم ازاساس فروریخت.

نوشته بودی که یکسال. یعنی سیصدوشصت وپنج روز. یعنی ساعتها ودقیقه‌ها وثانیه‌ها ازعمر عزیزم بهدر رفت.

نوشته بودی که من رفوزه شده‌ام وتا آنجا نومید وغصه‌دارودلتنك بودم‌که آمدم انتحار کنم.

نوشته بودی دیگر من آن دخترك شاداب و شیطان نیستم. دیگر زنده نیستم. دیگر خنده‌های من از طنین دلنواز جوانی صدائی ندارد.

چشمان قشنك من آن حالت مست ومستی دهنده‌اش رااز دست‌داده. دیگر نگاه من سحر نمی‌کند. دیگر نفس من آتش نمیزند. دیگر لب ودهان من آرزوها را دردل‌های آرزومند ازجا نمی‌جنباند.

نوشته بودی که من‌مردود شده‌ام مردود ازامتحان سال پنجم‌ممنوع

از ارتقاء بکلاس ششم مأیوس ومغموم از زندگی.

ومن امروز در این فکرم که بقلب غم ندیده‌ی تو بچشمان بیداری نکشیده‌ی... بموجود ناز پرورده‌ای که تا امسال مزه‌ی شکنجه وعذاب را نچشیده و این نخستین‌بار است که بـا حوادث زندگی اصطکاک می‌دهـد چه بگویم .

من برای این دست و پای ظریف که نیش یك خار کوچك از تقلا وتلاش بازش میدارد با چه‌زبان از زخم تیرهای جانگزا وشمشیرهای مغز شکاف صحبت بدارم .

نابغه شعروفکر «پروین‌اعتصامی» میگوید :

خلیـد خـار درشتی بپـای طفلی خـرد
بهم برآمد واز پویه ماند وزار گریست

بگفت مادرش این رنج اولین قـدم است
ز خـار حـادثه تیـه وجود خـالی نیست

هنوز نیك و بـد زنـدگی بـدفتر عمر
نخوانده‌ای وبچشم تو راه وچاه یکیست

ز پـای چون تو درافتـاده‌اند بس طفلان
نیوفتاده در این سنگلاخ عبرت کیست ؟

نـدیـده زحمت رفتـار ره نیـاموزی
خطا نکرده صواب وخطا چه دانی‌چیست

دلی که سخت ز هر غم طپید شاد نماند
کسی که زود دل آزرده گشت‌دیر نزیست

ز عهد کودکی آمـاده‌ی بـزرگی شو
حجاب‌ضعف چواز هم گسست عزم قویست

هزار کوه گـرت سـد ره شونـد بـرو
هـزار ره گرت از پادرافکنند بـایست

شما درباره‌ی زندگی چه جوری فکر می کنید . این مایه‌ی از زهر مار تلختر را که بـا عسل آغشته شده چی‌چی می‌پندارید . خیال می کنید تویش هم مثل رویش شیرین‌است ؟

خیال می کنید سراسر نازو نعمت و سراسر لذت و کیف است. بعقیده‌ی شما چشمها را آفریده‌اند که همیشه روشن بمانند وهمه‌جا را روشن ببینند؟ لبها بخاطر خنده بوجود آمده‌اندودلها را ساخته‌اند که تاجا دارندازمسرت ومستی لبریز باشند؟ یعنی اینطور؟ زندگی یعنی این ؟

شما که بخاطر ۷۵/. از یك نمره آن هم روی ترکیبات شیمیائی «آسیدسولفوریك» و «آسیدسیتریك» میخواهید خودکشی کنید آیا با فورمولهای گیج کننده وپدر درآورنده‌ی آینده که از هیچ سمتش بنتیجه راه ندارد چه خواهید کرد ؟

مدرسه‌ی تحصیلی شما نمودار بسیار بسیار مبهم‌ومه‌گرفته‌ای‌ازمدرسه‌ی اجتماع شماست .

آنچه امروز در این دبیرستان می‌بینید سایه‌ای . آنهم سایه‌ی خیلی ضعیف و کمرنگی ازحقایق آینده است وشما که امروز در برابر «سایه» اینطور بخودمیلرزید پس تکلیف شما باحقیقت‌هائی که قیافه‌ی وحشت‌انگیز خود را دوروز دیگرازپس‌پرده‌درمیآورند چیست ؟

شما گمان می کنید که دوره کودکی با شش سال تحصیل در دبستان بپایان میرسد وبعد عهد جوانی باعهد دبیرستان آغاز میشود وتمام میشود وتغزیه‌ی زندگی‌را هم تمام می کند، واینهمه جنك وجدال‌و کشش‌و کوشش یکسر بخاطر ورقه‌ایست که بنام دیپلم متوسطه زیر بغل آدم می گذارند؟ هدف یعنی دیپلم؟ وسعادت یعنی دیپلم؟ وکامیابی یعنی دیپلم؟ همه‌چیزیعنی دیپلم؟.. شما اینطور گمان می کنید ولی‌چه‌زود که به‌اشتباه خود پی‌خواهید برد. چه زود خواهید دریافت درورای این بازار بازاریست که صدهادیپلم متوسطه وعالی را بیك غاز هم برنمیدارند .

میخواهید بشنوید که برسر «کیان» چه گذشت ؟



... آنچه مرادم بود بکامم بود. پدر ومادر و اسم و رسم و ثروت ومکنت وقدرت .

دختری خوشگل هم بودم. اگرچه حالا هم دخترم وهم اززیبائیهای گذشته‌ام نشانی دارم ولی خجالت می کشم که خودم را دختری خوشگل

بنامم زیرا همه‌چیز ازمن گذشت .

تا خودم را نشناخته بودم عشق من تحصیل من بود و روزی هم که به خود و قلبم راه یافتم باز هم جز با درس و مدرسه با هیچکس سر و سودائی نداشتم.

سرعت من در تحصیل سرعت برق بود. بیاد ندارم که چه‌وقت ازدبستان به دبیرستان رفتم وچه وقت با دیپلم متوسطه در دانشکده‌ی ادبیات پای درس استاد نشستم .

خواستگارانم دیگر لب‌از تمنا فرو بسته زیرا پدرم گفته بود تا «کیان» دوره‌ی دانشگاه را نگذراند شوهر نخواهد کرد .

آن‌روز روز میلادم بود که باافتخار لیسانس دانشگاه را ترك گفته‌ام ودر آن شب که بنام بیست‌ویکمین سال عمرم جشن میگرفتم پیش خوددو تا جشن داشتم. جشن لیسانس وجشن جوانی .

دیگر نوبت به‌روزگاری رسیده بود که پا به اجتماع بگذارم ومرد ایده‌آلم رابشناسم .

بیش و کم یك‌سال بود که‌شناخته بودمش. منتها فکر درس ومدرسه ازیك طرف‌ومناعت جنسی و شخصی‌وخانوادگیم ازطرف دیگر نمیگذاشتند بدلخواهم برسم .

معهذا نگران نبودم زیرا دراین دنیا برای خودم رقیبی نمی‌دیدم . اگردختر فراوان بود ودختر زیبا هم فراوان بود دختری که هم زیبا وهم متشخص و هم بپایه‌ی من دانشمند باشند چندان زیاد نبود با صمیمی‌ترین دوستانم منیژه صحبت کردم به او گفتم که من این محسن را دوست میدارم ومی‌دانم یك سال است که چشمش بدنبال من است ولی نمی‌توانم پرده از طوفان نهانیم بردارم .

منیژه حرفهایم‌را شنید وبمن‌قول داد که بامحسن‌حرف بزند . هفته‌ها وماهها ازپی هم آمدند وگذشتند ومن با پیغامهای دلارا ودلربای‌محسن که‌از زبان‌منیژه می‌شنیدم سرگرم ودلخوش بودم ، تا ناگهان یکروزمحسن ومنیژه را دیدم که بازو ببازوی هم انداخته‌اند وخنده کنان از لاله‌زار بالا می‌آیند. بندهای‌قلبم‌لرزید. اما بروی خودم نیاوردم مگراین‌نیست که بادست

من این دوتا با هم آشنا شده‌اند.

بهم رسیدیم و با هم سلام و کلام کردیم، منیژه در منتهای خونسردی محسن را نشانم داد و گفت:

- شوهرم.

- نمیدانم بچه قیافه‌ای در آمدم. چه شکلی بخودم گرفتم. با چه لحنی حرف زدم. فقط گفتم تبریك.

و چند قدم آنطرفتر خودم را توی یك تاکسی انداختم تا نعشم را بخانه‌ام رساند.

دراین‌هنگام دختری بیست‌ودوساله بودم که پانزده سال آزگار از عمرم روی نیمکت‌های مدرسه گذشته بود. هرچه دیدم پیروزی وهرچه‌دیدم پیشرفت بود.

هرگز گمان‌نداشتم درراه زندگی سرم بدیوارو پایم به سنك بخورد. زیرا راهها برویم گشوده وجاده‌ها درزیر پایم کوبیده شده بودند.

توی تختم افتادم ودست‌به‌گریه گذاشتم. های‌های گریه کردم. مادرم به اتاقم دوید. بدلجوئیم قصه‌ها گفت. حکایت‌ها گفت و گفت. «که لیسانس درمدرسه چیزی ولیسانس درزندگی چیز دیگر است.

وانگهی تازه مرد قحط نیست.. برای مثل تو دختری تحصیل کرده وقشنك وتربیت شده شوهر بسیار است.»

اما من محسن رامیخواستم. برای‌من مرد قحط شده بود زیرامحسن بیش از یك نفر نبوده محسن همین یك نفر بود که منیژه‌ی بی‌انصاف از چنگم ربوده است.

این نخستین عشق من بودکه به بن‌بست افتاده بود. دیگر برای من مقدور نبود دل بدیگری بەبندم وزندگی از سربگیرم.

بازور پدرومادر وقوم وخویش یك بار هم عقد شده‌ام ولی احساس کردم که دیگر کارم ازکار گذشته است.

بی‌آنکه عروسی کنم طلاق گرفته‌ام و اکنون مانند پیرهای فرسوده

فقط به گذشته‌هایم فکر می کنم. فقط به‌خاطرات گذشته‌ام خوشدلم.

☆☆☆

نوشته بودی که دریای خوشرنك و جنگلهای زیبا درچشم انداز تو خوشرنگ وزیبا نیستند؟ نوشته بودی که برای‌تودیگردنیا به آخر رسیده و روز روشن در چشم تو به رنك شب در آمده ؟.. چرا !

راستی برای همین ۷۵٪ ؟ برای همین ؟

*

تسلا

مریم ازسرخاك پدر برمی گشت . از بس اشک ریخته بود که چشمانش همچون دوشراره‌ای آتشین هم سرخ شده بود وهم میسوخت .

این داغ ، داغ تازه‌ای نبود . ده‌سال بود که ازمرك ناگهانی پدرش می گذشت ولی معهذا داغش دردل مریم کهنه نشده بود .

دختره نمی‌توانست این فاجعه‌ی جانگداز را فراموش کند.

وی‌در آنوقت بیش از هشت و نه‌سال نداشت . در آنوقت‌ها تلخی‌مرك پدر چندان‌کامش را نمی‌سوزانید ولی هرچه بزرگتر میشد به‌سنگینی این غم بیشتر پی‌میبرد . احساس میکرد که نزدیك‌است درزیراین فشاراستخوان شکن ازپا دربیاید .

یعنی چه . ؟ خودش هم نمیدانست یعنی چه ؟ نمی‌دانست چرانمی‌تواند پدرش رافراموش کند .

وی درکارخانه‌ی چیت‌سازی کارمیکرد . دختران همسال اووچندتا دختر ازخودش کوچکترهم یتیم بودند اماهیچکدام مثل او غصه‌دارنبودند.

اصلا ازپدرخود یادنمی کردند .. واگراحیاناً نامی از« بابا» به‌زبان می آوردند میخندیدند .

ولی مریم .. مریم‌هرهفته یك‌شب بخاطر پدرش عزا میگرفت .آنقدر گریه میکرد که خاك « بی‌بی‌زبیده» راگل‌میکرد وهرچه می کوشید به‌قلب آتش گرفته‌اش تسلابدهد . کوششهایش بی‌نتیجه‌میماند . تایواش یواش‌باین فکر افتادکه برای درد بیدرمانش چاره‌ای بیندیشد.

مریم نمیدانست که پدرش چرامرده ؟ بچه‌مرض‌مرده ؟ . وفکر کرده که شاید این ابهام مایه غم بی‌انتهایش باشد .

باید این مسئله‌ی غامض را حل کند . باید بداند که این حادثه بچه ترتیب بوجود آمده است .

خیلی‌سعی کرد تا آن‌روز . روز مرگ پدرش‌را بیادبیاورد . در کلاس دوم ابتدائی تحصیل میکرد . بااینکه پدرش یك کارگر . بقول مردم یك «عمله» بیش نبود دخترش را بمدرسه‌سپرده بود . پدرش دیوانه‌واردوستش میداشت به‌یادش آمد که آن روز وقتی از مدرسه به‌خانه آمد دید همسایه ها مات‌زده نگاهش می کنند ولی مادرش نیست . پرسیدمادرم کو ؟ جواب سروته‌داری بوی ندادند اما درعوض ماچش کردندو ناهارش دادند و بعداز ناهار هم‌نگذاشتند به‌مدرسه‌بر گردد .

تااینجا از آنچه پیش آمده بدش نیامده بود منتها دلش بیقرار بود زیرا نمیدانست مادرش به کجا رفته . بالاخره‌عصر شد وصدای شیون‌مادرش ازدر کوچه‌بگوشش رسیدسراسیمه بسمت حیاط دوید . مادرش برسروسینه می‌زد وهمسایه‌ها دورش را گرفته بودند و ازوی دلجوئی می کردند .

تازه‌دریافت که‌پدرش‌مرده .. اوهم گریه‌راسرداد آن‌شب‌شام‌نخوردند. خواب هم نکردند . خواب وخوراکشان گریه بود .
تایك هفته روزی ماتم داشتند وبعد به‌فکر زندگی خود افتادند .

تقریباً پنج‌ماه پس‌ازاین حادثه مردی را دیدکه بخانه‌شان آمدوابتدا دستی به‌سر وروی وی کشید ونوازشش داد وبعد به‌مادرش تسلیت گفت
مادرش دوباره بگریه افتاد .
این مرد استاد رجب بنا بود .
از آن روزپای استاد رجب بخانه‌شان باز شده بود .
صبح وعصر ووقت وبی‌وقت می‌دید که این مردك بسراغشان می آید . مادرش‌دیگر گریه‌نمی کند. دیگرغصه نمی‌خورد . بااستاد رجب می گویدو می‌خندد وحتی باهم کوچه وبازار هم می‌روند .

سرانجام دریافت که استاد رجب بامادرش ازدواج کرده وبجای پدر وی نشسته ازاین خبرخیلی بدش آمد .. دیگررضا نمی‌داد استاد بغلش کند وماچش کند . این مرد درچشمش مرد منفور وحتی مخوفی جلوه کرده بود.
برای نخستین باربخود آمده وخودش را دخترك یتیمی یافته دختری

که پدر ندارد پدرش مرده مادرش هم شوهر کرده ومریم یکی یکدانه و عزیز و نازنین پدر دراین دنیا تنها مانده است .

ازآن تاریخ هرهفته یك شب بسرخاك پدر میرفت و گریه می کرد و اشك میریخت وزبان میگرفت وسرانجام باچشمان بادکرده و گلوی خشك ودهان تلخ بخانه‌اش برمیگشت .

آن‌شب‌هم شب‌جمعه بود . سرشب بود . خاك‌پدر را ترك گفته بود و بسرجاده آمده بود که توی اتوبوس بنشیند وبشهر بر گردد .

دم ایستگاه اتوبوسهای شهرری پیرمردی هم باماله و تیشه ایستاده بود . پیدا بود که ازسرکار بنائی برمی گردد نگاه خیره‌ای بمریم انداخت و گفت :

ـ دخترم . شماخیلی بمرحوم عباسقلی‌میمانی بگو ببینم‌دخترش‌هستی ؟

مریم باصدای گریه آلود جواب داد بله .

ـ خدا رحمتش کند . جوانمرگ شد . پسرخوبی بود زیردست من‌هم کارکرده بود . طفلك . خونش بهدر رفته . قاتلش قاتلش هم ..

جمله‌اش راناتمام گذاشت رویش را بمریم بر گردانید و گفت :

ـ استاد رجب کجاست ؟ کجا کار می کند .

ـ درامامیه چندتا ساختمان راکنترات کرده .

ـ بخانه شماهم می آید؟

مریم باناراحتی وعذاب بسیار گفت :

ـ هفته‌ی دوسه‌شب بخانه مامی آید ؟

پیرمرد زیرلب این کلمه را چندبار زمزمه کرد

ـ ای قاتل ـ ای‌نامرد .

گوشهای مریم تیزشد . غم وغصه از یادش رفت جلوتر آمد و گفت ترا بخدا چه گفتید ؟ استاد رجب قاتل است ؟ قاتل کیست چه کسی‌را کشته ؟

درین هنگام اتوبوس رسید .

پیرمرد بنا ومریم پیش ودنبال‌ازرکاب ماشین بالا رفتند وروی‌صندلی پهلوی‌هم‌نشستند. مریم دست بردار نبود . سفت وسخت چسبیده‌بود که‌قصه‌ی ناپدری خود را بشنود. چرا قاتل است . چرا نامرد است ؟

پیرمرد بنا چندتا سرفه کرد و گفت :

گذشته‌ها گذشته . خداخودش جزای بدکاررا خواهد داد . این استاد رجب مادرت را خیلی دوست میداشت امادستش بوصال او نمیرسید باین فکر افتاد که مانع را از پیش پای خود بردارد و آرزویش را دریابد . همکار-هایش ازدم میدانستند رجب چه آرزوئی دارد . همه تف و لعنتش می کردند چون خودش زن و بچه داشت نباید نگاهش بدنبال مردم بدود ..

باری یکروز ناگهانی خبر مرگ عباس بگوش مارسید . بچه‌ها تعریف کردند که این ناکام داشت «ناوه» را از دیوار بالا میبرد بدست رجب بدهد ناگهانی دیوارفرو ریخت وعباس زیر آوار ماند . هیچ دیوار ناگهانی فرو نمیریزد . خودم روز دیگر رفتم ودیدم که زیر پی دیوار خالیست .

شب پیش تا نصف شب همین استادرجب با آن دیوار ورمیرفت چندنفر دیده بودندش . رجب هم بخاطر این جریان چهارماه زندانی بود اما پولی خرج کرد وازز ندان در آمد . بالاخره کارش را صورت داد .

دیگر چشمان مریم نمیسوخت . قلبش درمشت غصه فشرده نمیشد .فقط استاد رجب را جلوی چشمش میدید که دارد پـدرش را میکشد . پدرش را میکشد که بزنش دست یابد .

احساس کرد که خون تازه‌ای بر گهایش افتاده وقدرت مردانه‌ای بازو هایش را تکان میدهد . مادرش داشت شام درست میکرد . رفت ودم اجاقی که توی حیاط میسوخت پهلویش نشست وویرا بحرف گرفت

ــ مادر حالا که گذشته تعریف کن ببینم پدرم چه‌جوری مرده ...چه شد که پس ازمرك پدرم به‌عقد استاد رجب در آمده‌ای ؟

انگار این حرف صاعقه‌ای بود که برسر «زنك» فرود آمد . دست از ماهی تابه برداشت وچهارزانو روی خاك نشست .

چندلحظه خیره خیره بمریم نگاه کرد ، مثل اینکه زبانش بند آمده بود ولی آهسته آهسته زبانش بازشد وگریه کنان گفت :

ــ خودم نمیدانم چه‌غلطی کردم . نمی‌دانستم باچه کسی ازدواج میکنم. وقتی فهمیدم که دیگر کار ازکار گذشته بود . حالا دخترم فرامـوش کن . گذشته‌ها گذشته . . فراموش کن خدا خودش جزای بدکاررا خواهد داد

مریم آن شب را به بیداری گذرانید . تاصبح فکرمیکرد وصبح که بنام

کارخانه از خانه بیرون میرفت یکراست دم مسجدشاه از اتوبوس پیاده‌شد وپس از نیمساعت بایك دشنه‌ی تیغه بلند از پله‌های جلوخان بالاآمد.

تاروزروشن بود تکلیفش این بود که نقشه‌کارش‌را طرح کند. کمین گاهش را بشناسد ووظیفه‌اش راانجام بدهد.

ازمیدان فوزیه باپای پیاده بسمت امامیه رفت بناها، عمله‌ها داشتند کار میکردند. استادرجب هم داشت‌کار می کرد.

از دورقاتل پدرش را میدید که آواز میخواند وآجر ونیمه روی‌هم می گذارد کم کم عصرشد وغروب شد وهوا تاریك شد.

استاد رجب دست ازکار کشید وماله وتیشه‌اش را توی گونی جاداد و آن‌وقت بهوای اینکه دست وبالش را بشوید بسمت جوی‌آب سرازیرشد.

سایه‌ای‌هم‌درآن‌هوای‌تاریك وروشن از دنبالش‌میرفت. اومریم بود.

استاد رجب در پناه یك‌تپه‌شنی سرجوی آب دولا شده بود وخبر از پشت سرش نداشت

ناگهان احساس کرد که جگر گاهش می‌سوزد. گفت آخ و بعد بجوی آب غلطید.



آن‌شب مادر مریم از رجب انتظار می کشید زیرا نوبت او بود . .

ساعت‌نه مریم‌ازراه رسید وخونسردانه گفت‌مادرازرجب دیگرانتظار نکش.

ـ چرا مگرچی شده؟

ـ او رفته؟

حاج وواج پرسید؟

ـ کجا رفته؟

مریم دشنه‌ی‌آلوده بخون را اززیر چادر نمازش درآورد وبمادرش نشان‌داد و گفت:

ـ بدنبال‌عباس رفته.

از آن شب این قلب تسلا ناپذیر که ده‌سال آزگار بیقرار بود برای نخستین بار تسلا یافته بود.

لوند

زنم از بازار لاله‌زار برگشت و پیراهنی را که برایم خریده بود روی میزم گذاشت ورفت

بهمین ترتیب که سرم بکارم گرم بود گفتم مرسی .. و ساعت دیگر که ازکارم دست کشیدم چشمم بپارچه‌ای افتاد که لای یك صفحه‌ی کنده‌شده ازمجله‌ی‌فرنگی‌پیچیده شده روی میزم قرار دارد.

حکایت پیراهن پاك از یادم‌رفته بود . باید چند لحظه فکر میکردم که این بسته چیست و توی این اتاق دم دستم چکار می کند تا حکایتش بخاطرم بیاید.

بالاخره بیادم آمد و برش‌داشتم وبازش کردم . اما پیش ازآنکه بزشتی‌وزیبائی پیراهنم برسم در تماشای عکس این زن که با دلربائی بسیار ازگوشه‌ی این صفحه‌ی چاپ شده چشم و دل میبرد غرق شدم .

این عکس لوند ازلوندترین عکسهای «ریتاهای‌وورث» بود و آن صفحه هم سراسر دربیوگرافی «ریتا»ی فتنه‌گرسیاه‌شده بود.

تیترش این بود :

«هفتادمیلیون نفر از مرده‌ای دنیا آرزو دارند با این زن ازدواج کنند»

و بعد :

«بنابه تقاضای میلیونها نفر از مردم امریکا بالاخره «ریتاهای» «وورث‌ستاره‌ی‌محبوب هالیوودرضا داده صدای‌طپش‌قلب خودرابوسیله‌ی» «رادیو بگوش آرزومندان این‌صدا برساند.»

« آن شب که این زن عجیب « راستی هم عجیب بوعده‌اش وفا» «میکرد در قاره‌ی آمریکا قیامت عظمی‌قیام کرده‌بود»

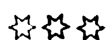
«پای رادیوها هنگامه‌ای برپا بود «ریتا» یك آهنك والس را با»
«صدای بم خودزمزمه میکردوقتی آوای فریبنده‌اش خاموش‌میشدصربان»
«منظم قلبش قلب ناراحت و بیقرارش با ابهام خیال‌انگیزی تیپ‌تاپ .»
«تیپ‌تاپ در رادیو انعکاس‌میداد . در این هنگام یکصدوبیست میلیون‌قلب
«از مردم امریکا بهوای این‌صدای مبهم می‌طپید .»

«آنچه مسلم‌است اینست که هرمرد امریکائی‌خواه پیروخواه‌جوان»
«ریتاهای‌وورث» را بیش از زنش دوست میدارد و بروایت مجله‌ی‌لایف»
«جوانان امریکا عموماًمیدانند که‌این ستاره‌ی دل‌افروزیك متر وشصت‌و»
«هفت‌سانتی‌مترقامت‌و پنجاه‌ودو کیلوگرام‌وزن‌داردو میدانند که دندان‌های»
«وی‌چندتاست»

«ومیدانند موهای قشنگش چند سانتی متربلند است ومیدانند که »
«ریتاهای‌وورت شب‌ها درچه‌ساعتی‌میخوابد وصبحها چه‌وقت بیدار میشود»
«و کدام‌خوراك را دوست میدارد و توی پارچه‌ها چه‌رنك وچه‌طرحی را»
«می‌پسندد و آن خیاط که برای هیکل زیبایش‌لباس میبرد ومیدوزد کیست»

«وروزنامه‌های امریکا ازدم «تقریباً» ازدم بخاطرهرفرزندی که از»
«این زن بدنیا بیاید فوق‌العاده میدهند اعلامیه میدهند . و این‌خبررا در»
«ردیف‌خبرهای اتمیك با بوق و ناقوس بگوش مردم‌میرسانند.»

« ومجله‌ی لایف اضافه‌می‌کند که اگراحیانا روزی دهان‌هوس‌بار
«ریتاهای وورث بروی یك‌مرد بشرط اینکه‌مردباشد لبخندبزند وی با کله
«بسمت او خواهددوید...»



آن پرده‌ی ضخیم که چند سال است (نمیدانم چندسال است) میان‌من و تو کشیدشده ومارا برای ابدازهم سواکرده یکباره چاك خورد.

دیگر چشمم عکس «کوکت» ریتاهای‌ورث را درگوشه‌ی آن‌مجله نمیدید دیگر نگاهم از جمله‌ها وعبارت های آن مجله کهنه که مال۱۹۴۷ بود حرفی نمی‌شناخت. آنچه میدیدم تو بودی وآنچه می‌شنیدم ضربان‌منظمی بودکه از قلب (بیقرار وناراحت) تو بگوشم میرسید.

آخ که‌تو چقدر دوست می‌داشتی‌به‌ضربان‌قلب من گوش بدهی.

این (تیپ تاپ) یکنواخت چقدر به‌جان تو لذت میداد . تو آوای قلب مرا برهر قصه‌ی شیرین که از دهان قصه بردازها میشنوند بر آهنك دلاویز که آرشه‌های ساحر روی سیم‌های ویولون میریزند . برهر خبر مسرت انگیز، برمسرت انگیزترین خبرها ترجیح میدادی. حتی ترجیح میدادی من که آنقدر عزیز کرده ولوس ونحس بار آمده‌ی تو بودم در کنار تو لال بمانم وفقط بآرزوی توتب کنم وتوتب وتاب قلب مرا بشنوی ، و کیف کنی .

بآوای قلبی که در اشتیاق تو میخواهد از میان بشکافد گوش کنی و مست شوی.

سینه‌ی برجسته‌ی تو درزیر پیراهن گلی رنگی که آن روز پوشیده بودی نفس به نفس تکان میخورد وطپش قلب تو مرا از این دنیا بدنیای دیگری میبرد بدنیائی که خانه‌ی ایده‌آل ما بود مهد محبت ومحیط عشق و بهشت جاویدان ما بود . من مانند یك مرغ در قفس اسیر شده که ناگهانی از بند اسارت وعذاب آزادش کنند بسمت آن دنیا بال و پر می‌گشودم وترا تو کمال مطلوب و منتهای آرزوی خودرا در آنجا در آن بهشت جاویدان در آن زندگانی بی‌پایان درآن زیبائی زوال ناپذیر در آن جوانی پیرنشدنی میدیدم دیگر از کسی نمی‌ترسیدیم دیگر برای کسی مجامله و تعارف بکار نمی‌بردیم.

نه تیر شماتت به سینه‌ی ما می‌نشست و نه سنك ملامت بال و پر ما می‌شکست.

درآن دنیا هرچه بود قلب بود هرچه بود هوس بود هرچه بود بی باکی و بی‌پروائی و آزادی و آزادگی بود . در آن دنیا هر چه بود تو بودی.

روزگاری گذشت که من هم ریتاهای وورث را دوست می‌داشتم اما بهوای تو . بخاطر تو . می‌دانی؟ فقط برای تو.

از پاکبازی و آشفتگی و بی‌بندو باری این زن خوشم می‌آمد زیرا می‌دیدم که خوب میتواند ترا . تو پاکبازو آشفته و بی‌بندو بار را درصحنه‌ی سینما بمن نشان بدهد و وقتی که امشب صدای قلب اورا از این یك صفحه کاغذ کهنه و فرسوده شنیده‌ام بیاد تو وضربان قلب تو افتادم.

تو اصلا زن نبودی. مرد نبودی . بشر نبودی ، مثل دیگران از سرودست و پا وچشم و گوش ترکیب نیافته بودی.

تو یك قلب. یك پارچه قلب بودی. تو یك شعله احساس، یك موج آرزو یك دریا هوس. یك دنیا طغیان وطوفان بودی که در ضربان دلنواز قلبت جلوه می کردی. تو سراپا قلب بودی

تو بهرچه عقل ومنطق وحساب و کتاب است خندیدی.

تو این قیدها و بندها را دشمن زندگی میشمردی.

تو میخواستی زندگی کنی. تو میخواستی این توسن سرکش و بدلگام را که اسمش زندگیست قهرا بزیر رکاب بیاوری. تو خیلی سیطره وقدرت و سطوت داشتی، تو می گفتی می کنم می کردی. تو می گفتی می روم و میرفتی. تو وعده می دادی که می آیم و اگر از زمین زبانه های جهنم برمیخاست و اگر از آسمان باران تیر و شمشیر و گلوله می بارید می آمدی.

توقلب بودی که این همه قلب را دوست میداشتی اینهمه به ضربان قلب گوش میدادی. این همه از تب و تاب قلب من لذت میبردی

هدف تو، زندگی دلخواه تو بود و بهوای این هدف چه بسیار عقل و ادراك لگدمال شد. چه بسیار منطق و تدبیر بهم ریخت.. وحتی عشق.

هدف تو درزندگی دلخواه تو بودواین دلخواه تو بود که عشق های ترا هم زود بزود عوض میکرد.

قلب تو حتی ناموس عشق راهم درهم شکسته بود. در آن میدان که عشق تو و هوس تو بهم میافتادند آن حریف که پیروز بود حتماً هوس تو بود. تو میخواستی هرچه برخلاف دلخواه تست هر چند عشق هم باشد نابود شود.

اسم تو پروانه بود. اینطور نیست؟ تو شمع سوزنده و سوزان و اشکریز وخندان، پروانه بودی ودر عین حال اسم تو با مسمایش موزون بود.

لطف تو و زیبائی تو وسبکسریهای کودکانه تو ودل بهمه بستن و دل ازهمه برگرفتن تو ودیوانگی ها و فداکاری های تو بتو نام پروانه بخشیده بود.

تو نخستین پروانه ای بودی که حدیث شمع و پروانه را بصورت معکوسی درآورده بودی. من می دیدم که هزاران شمع بدور تو پروانه وار

میچرخند . بخاطر تو پروانه‌وار میسوزند و ازحرارت لایزال قلب تو نور وحرارت وصفا میگیرند و بهوای تودرآتش می نشینند وجهانی را با سوز و ساز خود روشن و گرم نگاه می دارند . من خودم یك عمر پروانه بوده‌ام . یك‌عمر باگل‌های‌باغ وجود وشمع‌های‌جمع بشر آشتی و آشنائی داشته‌ام . ولی ازآن روزکه توی خیابان لاله‌زارنو . دم آن خیاط خانه بپای تو افتاده‌ام اسمم را عوض کرده‌ام . دیدم من پروانه نیستم . من باهمه بی‌باکی وبی پروائی وبا همه‌سوز وگداز وباهمه بلهوسی و سربهوائی خود دربرابر تو موجودی خام و خودخواه و بقول تو «نحس» بیش نیستم.

من با تو پنجه درانداخته بودم ونمی‌دانستم تو«پولادبازو» حصار آهنین زندگی‌را درهم‌شکسته‌ای . تو اسکندر را از اساس فرو ریخته‌ای. نمیدانستم باتو«درافتادن» بی‌دریغ «ورافتادن» است.

دیری نگذشت که بزانو درآمدم. بخاك غلطیدم تسلیم‌شدم .درپیش پای تو محو شدم وفنا شدم.

من گمان میکردم که عجز من خضوع من حالت تسلیم و رضای من ترا از این کبرها و جبروت فرو خواهد کشید . در قلب تو . همان‌قلب که اینهمه از تب و تابش لذت میبردی بجای شهوت فروغ مهر بر خواهد افروخت.

من گمان‌میکردم‌تو آن شاهسواری که بحال پیاده پا برهنه‌ی صحرا ترحم خواهی داشت.

من گمان‌میکردم . من‌خیال‌هامیکردم . من امیدها دردل‌و آرزوها در سرمیپرورانیدم ولی تو همچنان گرم می‌تاختی . تو بازهم بهوای دل بی بندو بار خود آزادانه از سوئی می گریختی . از جمعی بجمع دیگر حمله میبردی.

توریتاهای‌ورث من که آرزو داشتم ریتاهای‌ورث من‌باشی آرزو داشتی‌ضربان قلب ترا دنیا بشنود همه‌بشنوند و بآهنك قلب تو میلیون‌ها قلب باضطراب و التهاب بیفتند.

من برای‌تو کم‌بودم. قلب بزرك‌ووسیع وحساس من برای‌تو کوچك بود گنجایش‌ترا نداشت.

تو بزرك‌بودی. آن‌قدر بزرك‌بودی که این آئینه نمی‌توانست‌جلوه گاه

جلال وجمال تو باشد.

ناگهان پروانه‌ی من پری شد و غیبش زد . باهوازرفت . نمیدانم بکجا رفت ولی آنچه‌من‌میدانم اینست که‌شیرازه کتاب‌زندگانی من گسست قصری که‌عشق وجوانی من بنیان‌کرده بود ویران شد و آتشی که ضربان قلب او در قلب من برافروخته بود فرو نشست و آنچه از این‌کاروان سفر کرده درجان من بجا مانده چند شراره‌ی در خاکستر پنهان شده است که‌گاه و بیگاه از زیرخاکستر شعله میزند زبانه میکشد و پس‌ازچندلحظه دوباره به خاکستر فرو میرود.

•✩•

فیروز گفت توی این فکرها احساس کردم که دستی با مهربانی موهایم را نوازش‌ه‌ی‌دهد . بعقب برگشتم :

- نمی‌آئی شام بخوریم؟

این زنم بود .

آرام باشید

«عبدالله بن‌عامر» که‌در سالهای چهل‌وسه‌وچهل‌چهار هجری بر امپراتوری شرقی اسلام حکومت میکرد امیری جوان بود خیلی‌هم جوان بود. تجربه کرده وروزگار دیده نبود تا بتواند در بصره برمسند فرمانروائی بنشیند وعلاوه برشهروسیع وعظیم بصره ایالت عظمای خراسان را هم‌اداره کند.

بنابراین حوزه‌ی حکمرانیش سخت شلوغ شده بود. فتنه و فساد و قتل وغارت وهرج ومرج مجال زندگی را از مردم ربوده بود.

گزارشهائی که ازعراق به دمشق میرسید مطلقاً با شکایت وتهدید توأم بود. این گزارشها بقدری‌وحشت‌انگیز بود که خواه‌ناخواه دربارخلافت را تکان داد و وادارش ساخت که بخاطر مسلمانان بصره چاره‌ای بیندیشد دربار خلافت با همه لطف وعنایتی که درحق عبدالله‌بن‌عامر رعایت‌میکرد بناچار ازحکومت بصره و خراسان برش داشت و فرمان حکومت را بنام «زیادبن‌عبید» توشیح کرد «زیادی» که پسرش بزرگترین ننگ بر دامان اسلام‌وتاریخ بشریت‌شد.

ابن‌زیاد که درتاریخ عرب به‌عنوان «داهیه» و«بلا» و پشت‌هم‌انداز کهنه‌کار یاد میشود پسر کنیزی‌ناچیز بود. مادرش «سمیه» کنیز حارث‌بن‌کلاه طبیب دربار انوشیروان بود که پس‌از آزادی باچوپانی‌باسم (عبید)ازدواج کرد و«زیاد» همین زیاد را بدنیا آورد.

این زیاد هرگز پسری آرام نبود. همیشه در جنب و جوش و تقلا و زدوبند بسر می‌برد آنقدر از خود لیاقت و سیاست نشان داده بود که به حکمرانی منطقه پهناوری چون فارس و بندرهای ساحل عمان رسیده بود واکنون‌هم فرمان یافته‌بود که بربصره وخراسان حکومت کند.

البته این نخستین بار نبود که پا بر کرسی فرمانروائی می گذاشت ولی حساب کارها از هم سوا بود.

فارس آرام ومعقول کجا و بصره‌ی آشفته وخطرناك کجا دوستانش دورش را گرفتند وازپریشانی شهر بصره برایش داستانها گفتند.

برایش تعریف کردند که بصره شهر ناراحت وپریشانیست شهریست که ایمان فلك را هم برباد داده وآبروی عبدالله بن‌عامر را درمیان‌امرای قریش بخاك ریخته.

این‌جور مأموریت‌ها مایه رسوائی مأمور است. پرونده‌ی آدم را خراب می کند. لیاقت‌حکمران را آلوده میسازد بنیان قدرت رادروجودش بهم می‌شکند.

دربصره‌ی امروز هیچکس بر هیچ چیز خودش امنیت ندارد وکسی چه میداند که اوباش وارازل بصره ناگهانی به کاخ فرمانداری‌حمله نیاورند ویکباره شر فرماندار را از سوشان نکنند.

امروز آن‌کس که پا برتخت حکومت بصره می‌گذارد یا باید مثل پسرعامر چشم از رتق وفتق امور بپوشد ودور از معرکه بتماشای معرکه بنشیند ویا دست ازجان خود بشوید وپا بکام نهنك واژدها بگذارد.

زیاد این حرف‌ها را میشنیدوفکرمیکرد ازرد وقبول سخنی نمیگفت ولی پیش خود نقشه‌میکشید که باچه حیله بریك چنین قیامت‌کبری سیطرت وتسلط خود را تحمیل کند.

یك شب ویکروز بخاموشی نشست و پروژه‌ی کارش را تکمیل کرد وپس ازبیست وچهار ساعت تصمیم خودش راگرفت. دستور داد برشترها محمل بستند وبا خانواده‌ی خود ازشام بعراق عزیمت کرد.

ببصره خبررسید که فرمانده‌ی تازه‌ی شهر هم‌اکنون ازراه میرسد. گفته میشود که مردی رشید است.

همه باین حرف خندیدند.

- اسمش چیست؟

- زیاد!

قهقه زدندومسخره کردند وفریاد کشیدند که این‌مردك اگر«زیادی»

نبود باینجا فرستاده نمیشد.

اتفاقاً هنوز کسی نمیدانست که این حکمران تازه پسر یك کنیز بدنام است وگرنه براستی همهمه و هیاهوی بیشتری براه می‌انداختند و از راه نرسیده پذیرائی پرحرارت‌تری مینمودند!

دراین هنگام موکب حکومت بشهر رسید و بنا برسم آن زمان منادی توی کوچه‌ها و بازارها ازمردم دعوت کرد که درمسجد اعظم اجتماع کنند و بسخنان حکمران گوش بدهند.

رجال و اشراف که یك قلم از اصلاحات نومید بودند باین دعوت پوزخند زدند. این درست است که حکمران جدید است ولی سخنانش یك مشت لغت‌های قلمبه وسلمبه قدیمی است که کمی تهدید است و کمی تحبیب است ودست آخردست روی دست گذاشتن وشهر را در شعله‌های فتنه‌وفساد تماشا کردن ودم نزدن.

ولی تابخواهیدرجاله‌ها و اشرار خوشحال بودند زیرا تصمیم گرفته بودند بقول معروف در نخستین دیدار نوك «یارو» را بچینند و تکلیفش را بدستش بسپارند تا با دو پای خود چهار تا پای دیگر هم قرض کند و از خاك عراق بشام بگریزد. تاباشد نام بصره را بزبان نیاورد.

ساعت دیگر مسجد اعظم بصره ازهزاران وضیع وشریف‌وتوانگر وتهی‌دست موج میزد.

ابتدا بنماز ایستادند وپس از نماز «زیاد» مطابق معمول آن عصر ازمحراب بدر آمد وبمنبر رفت.

ازگوشه و کنار سروصدا درگرفت وحتی چند تاسنگ‌ریزه هم‌بسمت منبر نشانه رفت ولی اساساً بروی خود نیاورد ودرانتهای حمد وثنا ونعمت ودرودلب بخطابه گشود.

زیاد گفت «بقای اجتماع رهروی مقررات اجتماع است و آن جامعه که مقررات زندگی را بزیر پای می گذارد نابود خواهد شد. زیاد گفت شهر بصره‌ی‌شما باچندصدهزارمردمی که‌داردخانه‌ی بزرگیست که‌خانواده‌ی بزرگی را درآغوش خود جای داده است.

آن خانواده که در خانه‌ی خود بنظامات و آئین خانوادگی اعتنا

نمی کند بفنا محکوم است .

در آن شهر که مقررات و قوانین مراعات نمیشود محال است امنیت واعتماد برقرار گردد و در آنجا که امنیت واعتماد نیست زندگی محال است. ولی شما میخواهید زندگی کنید. چون میخواهید زنده باشید و زندگی کنید جز تسلیم بمقررات و نظامات اجتماع چاره‌ای ندارید . شما میخواهید تجارت کنید. شما میخواهید به فلاحت بپردازید. شما میخواهید عبادت کنید . شما میخواهید کار کنید و نان بخورید . شما میخواهید یك دم به عیش و عشرت سرگرم باشید. شما میخواهید شبها سر آسوده بر بالین بگذارید تا روزها بتوانید برای معاش خویش به تلاش بیفتید. شما میخواهید بدنبال علم‌وهنر بروید. شما بهر کاری که سرسپرده‌اید و بهر آرزوئی که دل بسته‌اید نخستین سرمایه‌ی شما امنیت و آرامش است .

تا درامان نباشید و با بهم اعتماد نکنید محال است به کارتان برسید. محال است آرزویتان را دریابید .

آنکس که زورمند است و قوی است میتواند با مشت توانای خود دهان ضعیفی را درهم بشکند باید بداند که مشت درشت‌تری هم در آستین قوی‌تری پنهان است .

اگر شهر شما آشفته و شلوغ بماند . اگر زیردست‌ها آزاد باشند و آزادانه بجان زیردستان خود بیفتید .

اگر هر زورمندی علی‌رغم مقررات و نظامات اجتماعی بخود اجازه دهد که دك ودنده‌ی کم زورتراز خود را درهم بشکند همه بجان هم‌خواهند افتاد. دیگر یك سر که شکسته نباشد . یك دهان که از خون لبریز نباشد دراین شهر نخواهید یافت. زیاد گفت آرام باشید زورها و زرها در این دنیا نهایت ندارند زیرا همیشه وهمه‌جا دست بالای دست بسیار است. تنها قوانین اجتماعی است که می‌تواند توانگر ودرویش وقوی وضعیف وگرگ وبره را درکنار هم نگاه بدارد .

تنها قوانین و مقررات اجتماعی است که میتواند به شهر شما امنیت بخشد تا شما هم درپناه این امنیت بتوانید کار کنید. بتوانید زندگی کنید .

آنکس که به آسایش و آرامش حاجت ندارد کیست ؟ آن بازرگان

که نمی‌خواهد سرمایه‌ی تجارت و گنجینه‌ی ثروتش دور از دستبرد راهزنان در امان بماند کو؟ من می‌دانم. من قسم میخورم که همه. همه‌ی شما آزادی را بیش از زندان دوست می‌دارید. راحتی را بر ناراحتی ترجیح می‌دهید بهمین دلیل من می‌دانم که همه‌ی شما مطلوب خودرا در امنیت میجوئید. بنا بر این از شما انتظار دارم که بمن کمك کنید تا در تحکیم امنیت، در تأمین ایمان و اعتماد اجتماعی بآرزویم برسم. تا با هم به آرزوهایمان که آسایش و آرامش است برسیم. چون بدون کمك عمومی مردم، استقرار امنیت محال است.

این کمك که حکومت بصره از مردم بصره توقع دارد کمك مالی نیست، کمك بدنی هم نیست. فقط کمك اخلاقی است.

من نمی‌خواهم به‌خزانه‌ی حکومت درهم و دینار بریزید. من فقط می‌خواهم به‌مقررات وقوانین اجتماعی احترام کنید. من می‌خواهم که مردم وظیفه‌ی خویش‌را بشناسندو هر کسی به‌وظایفی که‌دارد صمیمانه اقدام کند. من جز این ازمردم بصره توقعی ندارم. والسلام.» همه بهم نگاه کردند:

این یکی هم‌جز حرف تحفه‌ی دیگری نیاورده. اگر چه حرفهایش شیرین است ـ منطقی است. آدم را به فکر می اندازد و گرچه فایده که بازهم حرف است. حکمران ما که اینهمه از مقررات و نظامات اجتماعی صحبت‌میکند حتما تاکنون هرزگی‌نکرده وگرنه اینهمه از لذت امنیت و آرامش سخن نمی گفت.

مردم توی کوچه و بازار از سخنرانی زیاد گاهی با تمجید و گاهی با استهزا یاد میکردند ولی او در کاخ حکمرانی گوش بزنك بود ببیند چه گزارشی برایش خواهد رسید و چه نتیجه‌ای از این مواعظ و نصایح گوش خواهد گرفت.

از گزارش‌ها بوی‌مساعدی نمی‌شنید. آنچه بوی خبر میداد ندخبرهای خوبی نبود.

چهارشب دیگر یکشب. هنگامی که شب‌از نیمه گذشته بود ناگهان از توی کوچه‌غوغائی بگوشش‌رسید. او که هنوز بیدار بود پاشدو پیشخدمت خودش را خواست:

ـ چه خبر است؟ این‌هیاهوچیست؟

پیشخدمت با منتهای خون‌سردی گفت:

ـ خبری نیست ، چند از جوان‌های شهر بخانه‌ی این زن که باداراالاماره همسایه است آمده‌اندو میخواهند شبشان‌را با او بروز برسانند. این زن قسم میخورد که شوهردار است ولی بچه‌ها قبول نمی کنند ، بالاخره برای سه‌روز بوی مهلت دادند که یا شوهرش‌را معرفی کند. ویا...

مغزش داغ شد. خون بشقیقه‌هایش فشارداد استخوان‌های دست و پایش بصدادر آمد ـ فریاد کشید، پس‌من کی هستم ؟ پس‌من در این‌شهر چه‌میکنم.

زیاد آن شب‌را با دشوارترین کیفیتی بروز رسانید آنقدر خشمناك بود که داشت دیوانه میشد.

سپیده‌دم «امیرشرطه» را احضار کردو گفت:

ـ بمردم اعلام کنید از امشب پس از نمازعشا با مهلت نیمساعت که نمازگذاران میتوانند بخانه‌هایشان برگردند هیچکس حق ندارد پا ازخانه‌ی خود بیرون بگذارد.

حتی برای طبیب ، حتی برای ماما ، هیچ عذری مقبول نیست شما مأمور هستید. مجبورهستیدهر کس‌را پس از انتهای مهلت‌در کوی و برزن حتی دم در خانه‌ی خودش هم بیاید بیدرنك ، بی‌پرس وجوسراز تنش دور کنید بخداقسم یادمی کنم که‌اگر پسرهای‌مرا بهنگام فرق‌توی کوچه ببینیدو اما نشان بدهید ابتدا فرزندان شمارا بردامن شما سرمیبرم و بعد سزای این نافرمانی‌را در کنارشما میگذارم.

امیر شرطه باچهار هزار پلیس مسلح‌خود پس از نماز عشا در شهر بگردش افتاد وهر کس را می‌یافت بی‌درنك سرمیبرید.

درشب اول ۲۵۰ سر آغشته بخون بپای قصرحکومت ریخته‌شد.

در شب دوم هفتادسر، ودرشب سوم بیش‌ازیك سر بچنك پلیس نیفتاد تادرپیشگاه حکمران به‌خاك بیندازد.

شهرآرام شد ، شهر بصره شهری که‌در یك آشفتگی بی‌نظیر غرق بود یکباره به‌امن وامان افتاد ، یکباره آرام‌شدآن‌هم‌یك آرامش بی‌نظیر.

زیادهم از روز اول گفته بود آرام باشید. اما این آرام باشد ـ یا آرام باشید عبدالله بن‌عامر از زمین تا آسمان تفاوت داشت.

فسا

بالاخره توی کوچه‌ای از کوچه های خیابان مشتاق که بشاهرضا راه دارد دیدمش .

آهسته آهسته بسمت بالا میآمد . مثل این بود که درزیر بارسنگینی جان می کند . بسیار خسته وفرسوده بود بدیدارش اشتیاق فراوانی داشتم خیلی مشتاق بودم ببینمش .. از آشفتگی و پریشانی این‌شاعر گمنام‌حکایت‌ها شنیده بودم .

شنیده بودم خودش شعر است . قیافه‌اش باروی وموی‌ژولیده‌اش. با چشمان عذاب دیده و بیداری کشیده اش . بالبهایش که برای ابد از خنده قهر کرده وحتی راه را بروی گفتگو هم فرو بسته .شنیده بودم این‌قیافه‌ی غرق درصمت وسکوت با همه خاموشیش سخنگوست .. سخن‌اسراست .

اینجا وآنجا بر می گشتم که ببینمش . اینهم خودش که‌دارد از ناف خیابان مشتاق باینطرف می آید . بااینکه‌هیئتی دیوانه منش داشت بیکاره ها کارش نداشتند بچه‌ها بدنبالش هو نمیکشیدند راهگـذرها سر بسـرش نمیگذاشتند .

چند قدم آنطرفتر دو تازن خیلی شیك که بیش و کم زیبا هم‌بودند درباره اش باهم حرف‌میزدند :

- بیچاره « فسا» چه جور درهم‌شکسته بچه‌روزی افتاده .. بیچاره.. وای ازدست این زنها وای‌برخودمان .

– راستی اسمش چی بود :

– آن‌دختره را می گوئی ؟ اسمش مهری بود .

☆☆☆

ولی اسم خودش «فسا» نبود ، اسم خودش«کاظم» بود .ازبس‌توی

شعرهایش از« فسا » و نارنجستان و نخلها و غمها و لذت‌های فسا یاد کرده بود مردم اسمش‌را فسا گذاشته بودند.

پیش از آنکه بفسا سفر کند. پیش از آنکه مهری‌را ببیند بیك عشق آتش‌زننده تشنه بود.

توده‌ی باروتی بود که بیك جرقه‌ی ناگهانی حاجت‌داشت. او آتشی میخواست، که گرمش کند و خبر ازدل دیوانه‌ی خود نداشت.. نمیدانست که این آتش یکباره خاکسترش خواهد ساخت.

ازدهانش بجای حرف شعله درمیآمد.. قلمش آتش فشانی می کرد خنده هایش اشك میریختند آدم عجیبی بود.

پدر ومادرش بخاطر این پسر «انورمال» خیلی نگران بودند ولی، دوستانش بخود وعده میدادند که کاظم آینده‌ای همچون آینده‌ی حافظ و سعدی عالمگیر خواهد داشت.

تقریباً اینطور بود. یعنی داشت اینطورمیشد. هرچه این‌پسره بیشتر میسوخت بر اعتلاوعظمت خود. بر لمعان ذوق وقریحه خودمی‌افزود.. چیزی نمانده بود که اوج شهرت وافتخاررا دریابد ولی‌حیف..

زن در فرهنك این‌جوان بشر نبود. از گوشت وخون وغریزه ها و انگیزه های‌بشری آفریده نشده بود.

کاظم می گفت زن یعنی فرشته.. زن یعنی نور..

زن یعنی فروغی ملکوتی که باخصلت های الهی خود بصورت‌آدمیزاده بزمین، فرود آمده تاخلقت جهان را به کمال‌برساند. اگرزن نبود زندگی نبود، شعر نبود، هنرنبود عشق ومحبت نبود.

کاظم قشنگی ها ودلبری‌های طبیعت را یکجا درگروی وجود زن می‌دید ولی‌معهذا اززن رم‌می کرد.

زن. این‌شهد وشکر که شب وروز اززبان وقلم‌کاظم‌میریخت. زن‌این آتش‌گرم کننده که برای‌کاظم‌مایه‌ی حیات ومنبع الهام بود. باز هم‌کاظم از زن احتراز واحتیاط‌داشت.

تا سفرفارس به‌پیش آمد. آخ‌چقدر آرزو داشت که‌فارس را به‌بیند. شیرازرا به‌بیند. سر برمزار حافظ وسعدی بگذارد وتربت مقدسشان را با

اشك خود گل کند . چقدر هوس می کرد که « معدن لب لعل و کان حسن » را از نزدیك تماشا کند .

ـ فقط تماشا کند .

دلش میخواست این راه دور ودراز را باسر به پیماید . میخواست بهوای خاك الهام بخش جنوب جان بسپارد . سرانجام خودش را در شیراز یافت . چه جوری به شیراز رفت ؟ از کجا بال و پر قرض گرفت ؟ نمیداند شیراز مستش کرده بود .دلش را برده بود .

خیال داشت تا آخر عمرش درشیراز بماند وهمانجا بمیرد ودر پناه حافظ بخاك بخوابد ولی یك روز حکم انتقالش را بدستش دادند .

وزارت کشور کاظم را ازشیراز به فسا انتقال داده بود . آن روز برای وی روز عزا بود . آمد که تمرد کند ولی باو گفتند شهرستان فسا هم گوشه‌ای ازخاك فارس است .فسا هم گل دارد . عشق دارد . لذت دارد . فسا هم پاره های قلب ایران است .

خواه وناخواه باین انتقال تسلیم شد . هنگام غروب بود که به فسا رسید ازهوای فسا خوشش آمد . یك هوای گرم . سبك .مطبوع .هوائی که شمیم آرزو ها را به مشام جان میرسانید .

پیش خود گفت چه خوب شد که اینجا را هم دیدم .راستی اگر فسا را ندیده بودم مثل این بود که دنیا را ندیده‌ام . هنوز دو سه ماهی نگذشته سر وصدای کاظم درمحیط محدود فسا پیچید .

همه جا از یك جوان تهرانی صحبت می کردند که با خودش یك دنیا ذوق وحرارت وشور ومستی را از تهران آورده این دیگر کیست که به لاهوز شکر میآورد و بازار می گشاید .

این پسرچه موجود معجز کاری است که گل سرخ به «میمند» میبرد و رونق گلزارهای میمند را درهم می شکند .

دورش را گرفتند حرفهایش را شنیدند .شعرهایش را همچون کاغذ زر از دست هم قاپیدند .

اینجا دیگر تهران نبود که بتواند از گوشه‌ای بگوشه‌ی دیگر پناه ببرد و برای خود زاویه‌ی امن و آسایشی بجوید . اینجا فسا بود ومهری هم دختر

آقای .. بود که در آن محفل های شاعرانه همه جا نگاه آب کننده‌اش را بجانش می انداخت وهیچ ابا وپرهیزی هم بکار نمیبرد .

مهری علاوه برچشمان فتنه گر ونگاه حالت دار خود دختری کار آزموده وناقلا بود .

این دختر درزندگی کوتاه خود نبردها کرده و ازهر نبردی پیروز درآمده بود .

کاظم بناچار بایك چنین دختر خطرناك حریف شده طفلك چه می کرد کاری از دستش بر نمی آمد .

وی هفته‌ای دوشب مهری رادر دوره‌های دوستانه می دید. یعنی مجبور بود ببیندش وهفته‌ی هفت شب درعالم خواب وهفت روز درعالم خیال بامهری بسر میبرد . بازهم مجبور بود زیرا یك لحظه .حتی یك لحظه هم سیمای شعر آفرین مهری ازپیش چشمش دور نمیشد این همان آتش بود که میخواست با حرارتش گرم شود ، درست وحسابی گرم شده بود .

کاظم غوغای شکرفی درخاك فارس برانگیخته بود واین غوغا یواش یواش ازفارس باصفهان وازاصفهان به تهران رسید ورفته رفته کشور ایران را سراسر تسخیر کرده بود .

معجزه .. وباید بگویم معجزه‌ی کاظم این بود که هرچه می گفت از مهری وازفسا می گفت واین گفتار مکرر هر کدام ازدیگری دلاویزتر و مست کننده تر برصفحات روزنامه‌ها و مجله‌ها می افتاد .

این فسا کجاست ؟ این مهری کیست ؟ این کتاب چه کتابیست که پایان نمی پذیرد .

این گفته ها ونوشته ها ازکدام آسمان وحی می گیرند که درهرجلوه ازجلوه‌ای گذشته‌ی خود جمیل تروجذابتر بدل مینشیند .

والی کاظم میدانست که ازکجا سرمایه می گیرد یك روز بمهری گفت ای عزیز من فریاد های مرا میشنوی ؟

– می شنوم !

– می بینی که سراپا شعله می کشم ومی سوزم ومی سوزانم .

– می بینم .

- ومی‌دانی که بسیارمیترسم !

- ازچی‌چی‌میترسی؟

- از آن روزکه بجای این شعله یك مشت خاکستر سرد بنشیند.

خاکستری‌که نه نور و نه حرارت. هیچی نداشته باشد ؟

مهری غش غش خندید و گفت ولی من نمیترسم چون میدانم تازنده‌ام این شعله‌ها فرونخواهد نشست پس‌از مرك من .. گمان‌دارم که پس ازمرك من این آتش گستاخ ترشعله بکشد و بیشتر بسوزاند ودیوانه ترزبانه بزند .

کاظم نمی‌دانست‌چه بگوید . دلش میخواست بالحن خواستگاری‌حرف بزند اما لغتش را نمی‌شناخت : هی‌دست‌بدست مالید وهی آب دهانش را قورت داد ومهری خیره خیره نگاهش می کرد . ازاین‌دست پاچگی‌های کاظم خوشش‌می آمد . خیره ترنگاهش‌می کرد تادست پاچه‌ترش کند . بارنج‌بسیار زبانش واشد و گفت :

- می‌دانی مهری من‌چه آرزو دارم . آرزودارم که همیشه باتو باشم همیشه باهم باشیم .

- ولی‌عقیده ی من؟ عقیده‌ی من اینست که آخرین فصل‌عشق اولین فصل‌ازدواج است -

کاظم فریاد کشید :

- دور ازتوزندگی برای‌من‌مقدور نیست .

مهری آهسته گفت من هرگز ازتو دورنخواهم بود

اما حوادث این‌حرف‌را تکذیب کرد . هنوز سال‌بپایان نرسیده کاظم ازفسا به‌فیروز آباد انتقال گرفت و بعدازفیروز آباد به‌سبزوار .

کاظم مثل کسی که خودش‌راگم کرده باشد یك بند گیج بود . دنبال خودش می گشت. فکرش از کارمانده بودامواج‌طبعش‌فرونشسته بود . دیگر نه زبانش‌یارای سخن گفتن و نه‌ذوقش‌مایه‌غزل سرائی‌داشت. در کاراداریش هم چنان‌مانده بود که بناچارمنتظر خدمتش کردند .

ازبیکاری استفاده کرد وسر به دنبال مهری به فساآمد نه درفسا و نه درشیراز : ازمهری نشان‌نبود . باحسرت وحرمان به‌تهران برگشت .

دوستانش‌دیدند که کاظم دارد ازدست‌میرود. دست‌هم گرفته به‌دلجوئی وسرگرمیش‌اقدام کردند . هفته‌ای‌دوروز برش میداشتندو باخودشان‌درشمیران

و کرج به گشت و گذار می پرداختند .

یك روز .. در یکی ازروزهای اردی بهشت ماه که این اکیپ دو سه نفری از پس قلعه به در بند بر می گشتند ناگهان کاظم ایستاد و گوشهایش را تیز کرد .

ـ گوش کنید . گوش کنید .

بچه ها چیزی نمی شنیدند . و کاظم هم چنان در خیال خود محو شده بود که حرف نمی زد . نمی گفت چی چی را گوش کنند .

جلوتر آمدند . ازلابلای صخره های سربند آوای مستانه ی زنی بگوششان رسید که به لهجه فارسی ها میخواند :

نه میخونوم که خون من زند جوش

نـه میخونوم که یـار مـن دهد گـوش

این لحن لحن گیرنده ای بود کاظم سراز پا نشناخته جلو افتاد و ستانش می دویدند .

هنوز ده بیست قدم مانده بود که باین بزم خلوت برسند زنی مست میان دو تا مرد از خود مست تر با ترکیب وقیحی افتاده بود و برایشان تصنیف می خواند . کاظم همانجا مثل برق زده ها خشك شد ولی همراهانش بی خبر از هیجان درونی وی باخونسردی تحقیر آمیزی گفتند .

ـ اوه اینکه مهری فسائی است .



«فسا» همچنان می آمد . درعین جوانی قامتش اندکی خمیده مینمود . حق داشت بار غمی که بر دوشش فشار می آورد بار سنگینی بود . پشت شکن بود .

میخواهم

صحبت از نامه‌ای در میان بود که دختری از دختران فرانسه بدوست من نوشته بود .

اسم این دختر « ماگدولین » بود و بایك جوان ایرانی که چند سال پیش در پاریس تحصیل میکرد سروسودائی داشت اما این سروسودا بطوفان وطغیان نیفتاد شرایط زندگی عاشق ومعشوق را ازهم دورساخت .

یکی را در پاریس نگاهداشت ودیگری را بتهران فرستاد ودرعین حال هرچندی یکبار نامه‌ای‌از ایران بفرانسه میرفت ونامه‌ای ازفرانسه بایران میآمد واین‌هم نامه‌ی ماگدولین که عهدگذشته را بیاده‌مشوق خودمی‌اندازد وازعشق خود صحبت می کند .

«.. بازهم بتوفکرمی کنم. مثل‌همیشه . تقریباً شدیدتروشورانگیزتر ازهمیشه . خاطرات ما درخاطرمن هنوززنده‌اند . آنقدرزنده که دلم‌نمیآید اسمش را خاطره ی گذشته بگذارم . خاطرات ما بقلب من آنقدر امید می‌بخشدکه خیال می کنند دارم به‌آینده‌ام فکرمی کنم . تواز برابرم‌نگذشته‌ای عشق تونگذشته است . تووعشق تودارید می آئید شما را ازدورمیبینم .از افق های دور دست بر سطح خوشرنگ دریای مدیترانه . از دور سایه‌ی خیال‌انگیز یك کشتی را میبینم که دارد بسوی « مارسی » پیش می آید . این تو هستی . هنوز نرفته‌ای . یا رفتی و برگشتی . داری بر می گردی . برمی گردی با عشقی سوزان‌تر ازآنچه دیده‌ام . باخنده هائی گرمتروزبانی شیرین تر ونگاهی آب کننده ترازآنچه در وجود تو بیاد دارم .»

« گذشته‌های ما رؤیائی بودکه ما را به آینده بشارت میداد و من اکنون آینده‌ام را بلطف و ظرافت شبحی میبینم که ازکرانه‌ای دور دست دریای مدیترانه داردبسمت ساحل‌فرانسه پیش‌میآید .»

« تومی آئی . توخواهی آمد . آنچه مسلم است اینست که تراخواهم دید . تو آن رؤیای ملکوتی من هستی که صد درصد تعبیر خواهی شد . چه وقت ؟ نمیدانم ، بله خواهی آمد و مرا هم با خود بایـران . به آن کشور افسانه‌ای که عزیزی مثل ترا دردامن خود تربیت کرده خواهی برد .» حیرت می کنی ای عزیز من که ماگدولین ازچه وقت شیفته‌ی ایران شده و بهوای ایران بال و پرواز کرده . ماگدولین دخترنرانسه که فرانسه را از پدر و مادرش بیشتردوست می‌داشت . ماگدولین که بتو گفته بودای عشق‌من .می توانم ازتوچشم بپوشم ونمی توانم ازفرانسه چشم بپوشم چطور یك چنین ماگدولین رضا داده بدامن تو بیاویزد ودل از فرانسه‌ی محبوب وعزیزش بردارد . توازحرف من حیرت‌داری ولی‌آرام باش . مرورایام به من درس زندگی آموخته و یادم داده که با چه قدرتی در خانـه‌ی تو فرانسه‌ی کوچکی بوجود بیاورم .»

« پس بیا . هرچه زودتر. هرچه زودتر بیا ومرا با خود به ایران . به هرجاکه دلخواه تست ببر .زودتر بیا که ..»

« تقی » که تا اینوقت خاموش‌بود ومثل دیگران باین‌نامه‌ی‌عاشقانه گوش می داد ناگهان ازجایش تکان خورد وگفت اجازه بدهید من‌تمامش کنم . من‌میدانم ایندخترخانم چه میخواهد بگوید .

درآنجمله که نوشته « مرورایام بمن درس زندگی آموخته» همه‌چیز را نوشته . یك دخترفرانسوی که درپاریس یعنی «شهرزنان » زندگی می کند درسه سال پیش نمی توانست دل از فرانسه بکند .گفت ازعشقم چشم میپوشم وازفرانسه چشم نمیپوشم ولی پس ازسه سال‌که سه عدد درشت از جوانیش تفریق شده ومی‌بینید این چند عدد بجا مانده هم تا یکی دوسال دیگر ازدستش میروند بیاد ایران وعشق ایرانیش افتاده وروی یك‌حساب وکتاب تجارتی‌میخواهد فرانسه رابه عشقش بفروشد .

این عشق نیست . این تجارت است این خوار بارفروشی است .عشقی که گاهی به فروش می رسد وگاهی «پس گرفته» می شود ادای زنی‌است که میخواهد شوهری بتور بیندازد .

ماگدولین درست مثل یك فروشنده . مثل یك خریدار پشت سرهم

چانه‌میزند وسعی می کندآن‌چه را که خودش به کفه‌ی ترازو گذاشته‌سنگین‌تر نشان بدهد ومعهذا باین معامله‌ی بازاری عنوان‌عشق میبخشد اگر این‌عشق است کـو جنونش کـو گـذشتش کو فـدا کاری و چشمپوشی و دل بدریا زنی‌اش .

نقی که سراپا آتش گرفته بود وحرفهایش همچون شعله‌های سوزان از دهانش زبانه میکشید « رومیزی » را از گوشه‌ی میز بعقب زد و گفت اینجا را تماشا کنید .

در گوشه آن‌میز توی یك‌کاردقلب‌مانند نوك چاقودوحرف کوچك‌حك شده بود« ت ـ ش » نقی گفت تماشا کنید . ازمن نمیپرسید که هروقت گمم کرده‌اید چراتوی‌این کافه گیرم می آورید وچرا همیشه کنار این میز نشسته‌ام چرا ازشماهم فقط روی این میز پذیرائی میکنم .

ازمن نمیپرسید که چرا نگاهم وحشیانه توی کوچه وخیابان‌میچرخدو با همه دیدنی ها که در حاشیه‌ی لاله‌زار واسلامبول موج میزنند چشمانم همیشه ناراحت و بدبخت است ، به‌زن‌ها نگاه میکنم . بدخترها نگاه‌می‌کنم ولی‌قسم میخورم که دراین نگاههای احمقانه‌ی خودم هیچ کس را نمیبینم. میدانید چرا .من‌عقب اومیگردم وچون اورا نمی بینم‌هیچ‌کس راهم‌نمی‌بینم باهمه نومیدیم بازهم امیدوارم ببینمش اسمش « شکر» بوده نمیدانم‌توی شناسنامه‌اش هم شکر نوشته بودند یا این‌نام را خودش روی خود گذاشته بود ولی حقیقت اینست که درکام‌من مزه‌ی تریاك داشت تلخ بودشیرین بود تخدیر کننده بود مستی دهنده بود .

گیج کننده بود . چـه بگویم که چه نفس قادر و قهـاری داشت بگویم چی بود ؟

دریك میهمانی شکوهمند دیدمش . دست‌برقضا زنم درآن‌شب بامن نبود . تنهابودم وبا وی‌آشنا شدم . دوروبرش شلوغ بودولی تنها بمن‌راه داد که دوسه پارتی باهم برقصیم ومن ازآن شب احساس کردم که درورای زن و بچه وخانه و اداره‌ی من محیط دیگریهم آفریده شده است منتهها من نمیتوانم‌آن محیط را با اینکه مهندس ساختمان هستم ذرع وپیمان کنم.من نمی‌توانم‌آن جا رابشناسم . ازآن شب زنم ،کودکانم ، بستر آسایش ومیز

اداره و بساط زندگانیم درچشمم عوض شدند .

اززن و بچه‌ام بدم نیامد ولی خیال شکررا همچون ابرلطیفی در برابر دیدگانم حائل میبافتم .

این ابرلطیف نه تنها درخانه‌ام . نه تنهاتوی اداره نه تنها در کوچه وخیابان همیشه همیشه حتی توی خواب من‌چشمانم را پوشانیده بودمیان‌من وخواب من‌هم سایه‌ی شکرحائل مانده بود .

درنخستین رانده ووئی که دور از غوغای مهمانی و نگاه حسودانه مهمانان باهم خلوت کردیم گفتم میدانی که من زن و بچه‌دارم .

انتظارداشتم که ناگهان جا بخورد وجا بزند و بهانه‌ای بگیرد ومرا تنها بگذارد ولی او با لبخند خون‌سردانه‌ای جواب داد که این‌خبر برای من چندان شنیدنی نبود .

با شرمندگی گفتم .

ـ خواستم‌راست بگویم خواستم درمیان ما ابهامی نباشد . شکر که همیشه یك‌لبخند شکرین بلب داشت دهان خوش ترکیبش را غنچه کرد و با لحن جدی‌تری گفت :

زن و بچه‌ی شما برای من مهم‌نیست .آن چه مهم است عشق‌شماست آیا جزمن عشق دیگری ندارید .

خواستم‌خودم را روی پاهایش بیندازم خواستم مثل بت‌پرست‌ها در برابراین بت سخنگو سجده کنم . داشتم فریاد می کشیدم و گریبان‌میدریدم که شکرعزیزم. نه‌تنها باوجود توعشق‌دیگری ندارم‌بلکه عشق تو نخستین عشقی است که درطول بیست وهشت سال زندگی به قلب من راه یافته‌است لبهایش‌ازنوشکفته شد .

ـ آن‌چه برای من عظمت وعنوان داردعشق‌تست.

امسال سه سال است که درجستجوی یك عشق میگردم .

بدنبال یك‌قلب سراغ می گیرم‌یك قلب لبریزازعشق که مال من‌باشد من قلب ها را خوب میشناسم عشق ها را خوب میشناسم ضربان قلب ها را

خوب میشنوم در آن شب که همدیگررا دیده‌ایم درنگاه توفروغ نادیده‌ای را دیده بودم وقتی داشتیم میرقصیدیم قلب تو با آهنگ دیگری صدا میداد اینجا بود که گمشده‌ام را یافتم این قلب تو بود که بدنبالش میگشتم .

این قلب تو بود این عشق من بود .

من که اینهمه حرف بلدهستم و اینهمه گفتنی‌ها دارم در برابر شکر یك قلم لال مانده بودم . فقط نگاهش می کردم به تن صدایش کـه همچون موسیقی آهنگ دار بود گوش میدادم.

میگفت کـه ازدواج بدن هـا در مذهب من ازدواج نیست یك عمل « ماشینیك » بسیار پیش پا افتاده و عادیست فقط بدرد تولید میخورد .

ازدواج درفرهنگ من ازدواج چشم‌هاوقلب‌ها است .

در آن لحظه که دو نگاه باهم حرف میزنند و دو قلب با هم عروسی می کنند باید فریاد مسرت بفلك رسانید . میدانی تقی که از این ازدواج‌ها بسیار کم صورت میگیرد .

خدایامن نمی توانم بگویم. لغت ندارم تعریف کنم ، نمی توانم گفته‌هایش را بحرف باز بگویم .

آن روزها که باین کافه‌ی خاموش پناه میآوردیم کنار این میز، همین میز روبروی هم می نشستیم . من خاموش بودم واوحرف میزد ، من میسوختم واومیخندید اومی‌خندید ومن ازهوش میرفتم .

ایندختر آنقدر درچشم من اعتلا وعظمت یافته بود که فکر نمی کردم زن است و آنهم زنی باین زیبائی وجاذبه است . اودیگرفرشته‌ای بود که جلال وجبروتش احساس جنسی را دروجودم خفه کرده بود

نمیدانم چه کسی بود ؟ چکاره‌ام بود ، طلسم شکست ناپذیری بود که جز یاد خود یاد هرچیزرا ازمن ربوده بود آن چنان تسخیرم کرده بود که جزدیدار اوجز تماشای اوهوس دیگری نداشتم .

لبهای میخواره من پاك میخانه‌ها را ترك گفته بود . انگشت های بدقمارمن دیگربتر کیب ورق نمیرسید .

یك انسان تهذیب شده ، یك آدم بکمال رسیده یك موجود مهربان

وحساس ازکار درآمده بودم که می خواستم بال و پر در بیاورم و ببهشت
فرشگان پرواز کنم.

این مواهب و نعمت ها شکر بمن بخشیده بود ولی‌افسوس.

یك روزمنحوس ، درآن روزهم‌همین‌جا ،کنارهمین میزدستم رافشرد
وگفت تقی خداحافظ وبعد او بسفر دور ودرازی می رفت که برگردد اما
سالهاست که برنگشته وببازگشتش امیدی‌ندارم .

نه امیدی ندارم ومعهذا بانتظارش زنده‌ام .

بیك طبیب

... آنجا .. در آن مهمانی شاعرانه .. حتماً فراموش نکرده‌ای دکتر! - خیلی سروصدا بود. خیلی شلوغ بود برای مامقدور نبود که گفت و شنودمان را بانتها برسانیم .

داشتم ازهمکار تو « دکتر ه » تعریف میکردم . این طبیب جوان در آن‌روزگار که هنوززن‌نگرفته بودعقیده داشت که زن گرفتن یعنی‌مردن. وعقیده داشت نبایدآنقدر اززن گرفتن صحبت کرد . این مسلم است که آدم باید بمیردولی‌تانمرده نباید این قدریادش‌را بخاطرواسمش را بزبان بیاورد بالاخره مرگ حق است

دکتر (ه) می گفت دوستان من وقتی دربارهٔی ازدواج به تجزیه‌و تحلیل می پردازند من از دها نشان بوی مرگ میشنوم . نمیتوانم جلوی دهانشان را بگیرم زیرا میدانم که این پیش‌آمد یك پیش‌آمد حتمی است و خودم نمی‌توانم‌آرام بگیرم‌وگوش بدهم زیرا ارتعاش شدیدی بجانم‌میافتد که استخوانهای مرا به صدا درمی‌آورد .

دکتر(ه) می گفت ازدواج ....این قلادهٔی سنگین که گردن‌هر گردن کلفتی را هم بباریکی مودرمیاورد .

ازدواج این زنجیر پولادین که پاهای ما را تا لب گور به هم می فشارد.

ازدواج دشمن بد ذات و بدخواه عشق ما . آزادی ما . جوانی ما . زندگانی‌ما.

ازدواج ، درهم شکننده احلام و برهم زنندهٔی آرزوهای ما .ساده‌تر تعریفش را بگویم . ازدواج مرگ محتوم ما هرچه هست حادثه‌ئی پرهیز ناپذیراست.

با همه کراهت و نفرتی که دارد باز هم بسراغش میرویم . مجبوریم بسراغش برویم . این مرورزمان است . این حاجت بنفس کشیدن‌وزندگی کردن است که مارا بسوی این‌زندان مظلم ومنحوس میکشانند .

ما میدانیم که همیشه جوان نمیمانیم . همیشه این نشئه ونشاط درقلب ماتلاطم نمیکند . ما درآینده‌ی خودروزها وشبهائی را میشناسیم که دیگر از آفتاب روز، گرمی‌وازمهتاب‌شب‌رمزورازی‌ادراك نمی کنیم.مامیدانیم.... بدبختانه میدانیم که تنهائی درجوانی بهشت لذت‌ها وتنهائی در پیری جهنم نکبت‌هاست

مامیدانیم که اگردرجوانی تن ببلاندهیم وجوانی خود را با طراوت وحرارت وحلاوتش بپای « ازدواج» فدا نکنیم سرپیری کسی ما راببازی نخواهد گرفت .

ما می‌ترسیم روزی را ببینیم که دختران جوان‌بموهای سپید ما باچشم ترحم‌نگاه کنند ومارا «مثل پدر» دوست بدارند .

ما می ترسیم که اگرحلقه‌ی تقاضا بدرخانه‌ای بکوبیم دختره‌خودش رالوس کند وباد بگلو بیندازد وبگوید :

– هرگززن این پیر پاتال ها نخواهم شد .

زندگی ! لعنت برتو. اگربتو حاجتی نداشتیم چه حاجتی به ازدواج داشتیم . نفرین برتو ای زندگی !

دکتر ه می گفت بخدا اگر پایان جوانی ما پایان زندگانی ما بود دفترهای ازدواج برای ابد بسته میشد واین قلاده‌ی منحوس را هیچ مرد به گردن نمی گرفت اماافسوس .



اگرچه این همکارتودکتر ! کمی‌سخت گرفته ولغت های تقریباتلخی هم به زبان آورده ولی چه باید کـرد . حرف حق هم سخت است و هـم تلخ است .

راستش اینست که قلادهٔ ازدواج قلاده‌ای طاقت فرساست . گذشتن‌از آزادی ازجان‌گذشتن است ولی چاره چیست . توکه امروزمثل بلبل‌چهچه

مستانه میزنی وازاین شاخه بآن شاخ میپری و به ازدواج دهن کجی می کنی روزی راهم خواهی دید که ناگهانی به دام افتادی واین طوق نمی‌دانم لعنت یا رحمت را به گردن گرفتی ونغمه‌ها وترانه‌های بلبلانه‌ی تو به آهنگ جیر جیر گنجشکی گرفتار در آمده است .

آنچه مسلم است دکتر! اینست که دام ازدواج تاقیام قیامت درمسیر زندگی مردم برقراراست ودراین قفس بروی همه باز است .

جوانانی که ازگذشت جوانی واهمه دارند . جوانانی که از تنهائی در پیری میترسند .

جوانانی که طاقت ندارند دو روز دیگر لغت « پیرپاتال » از لبهای هوس‌انگیز دختران بشنوند چه بخواهند وچه نخواهند پا باین‌دام وتن باین قفس خواهند داد ولی من میخواهم توابتدا حساب کنی و بعد تصمیم بگیری وبعد باین قضای آسمانی تسلیم شوی . اینطورش بهتر نیست دکتر؟

اینطورش بهتراست زیرا آنهاکه سرشب « مجرد » خوابیده‌اند و صبح خودشان را «متاهل » یافته‌اند صدی نود ونه به‌پشیمانی گرفتارشدند.

البته نامه طلاق برات آزادی ازاین مجلس جانفرساست ولی‌این برات آزادی راهمیشه نمیشود بدست آورد .

درآن روزکه یك مشت قد ونیم‌قد دورآدم را بگیرند وازبابایشان « مامان » بخواهند خیلی زیاد آسان نیست که کفش مامان را جفت کرد .

آنوقت تا اندازه‌ای باید سوخت وساخت ولی‌آنها که حساب کرده و تصمیم‌گرفته تن به قضا داده‌اند چندان پشیمان نشده‌اند .

دکتر ! تو بیش‌وکم به زیبائی وفریبائی زنی که باید درآینده زن‌تو باشد محرمانه اسراری داری اینطور نیست . دل تومیخواهد زنی خوشگل‌و خوش ادا همسرتو باشد ومن باین دلخواه تودارم فکرمی کنم .

من اگرازهمه باجلوه های گوناگون جمال آشنائی نباشم اطمینان دارم هیچکس ازمن زیباشناستروزیبا دوست‌ترنیست .

این آشنائی من با جاذبه وجمال است که قلم بدستم سپرده ومرادراین صحرای بی انتها سرگردان ساخته پس اگرمن روی دلخواه تو، روی‌زیبا

پرستی تو صحبت کنم حق دارم .

من میخواهم بگویم جلوه های جمال در شرایط گوناگون زندگی به صورت های گوناگونی درمیآیند که همه یکنواخت نیست .

یکزن تا آن لحظه که آدم نیست یك جور زیبائی دارد ووقتی زنش شد باید زیبائی دیگری داشته باشد تا بتواند مهر نخستین را در ضمیر شوهرش نگاه بدارد .

بی پروا تر صحبت کنیم . امروز دختری که در چشم شما زیباتر از زیباست زلف های خوشرنگ وخوش آرایش ومواج دارد . چشمان حالت دارونگاه زباندار دارد . لبش اینطوراست و دهانش اینطور است و تن صدایش گوش را بیش ازچشم میفریبد وژستهایش چشم راماننده گوش شیدا وشیفته میسازد .

دوروز دیگر که پای قانون وقرآن نشسته وبعقد شما درآمده آن حالتها وژستها ومواجها یواش یواش ازرنگ ونیرنگ خود درمیمانند .

دراینجا جا برای یك زیبائی دیگر بازمی شود . دراینجا دلربائی دیگری که مطلقا باچشم وابرو ولب ودهان مربوط نیست بکار میآیدواگر جاذبه‌ی معنوی زن ضعیف باشد . اگرنتواند با روحش و اخلاقش وشیوه شوهرداریش وقدرت‌خانه داریش دل شما را ببردومسئله‌ی همسری‌مسئله‌ی بغرنجی از کار خواهد در آمد که « اینشتاین » هم از عهده ی حلش نمیتواند برآید .

جوانان ما ازاین گولها بسیارخورده‌اند .

به خیال‌اینکه مجنون‌شده‌اندر کوه ودشت سر بدنبال لیلی گذاشته‌اند اما وقتی با لیلی ازدواج کرده‌اند مات ومبهوت مانده‌اند .

ای خدا پس کوآن اسرار ورموزکه‌در نگاهش میخواندم . پس کو آن‌نقش امیدکه درسیمایش‌میدیدم. آن‌طنین‌های شورانگیز که ازخنده‌هایش می‌شنیدم چه شده ؟ آیا خندیدنش را فراموش کرده یا نیروی شنوائی من از کار افتاده .

من که تا دیروزدراین دنیای بزرگ . درتهرانش . درایرانش.حتی دراروپا وامریکایش جزاوزن نمیدیدم چرا امروز همه را جزاوزن میبینم .

چرا جست وخیزهای « املانه » خدمتکار ما بمن هـوس میبخشد و از این « ایده‌آل » هوسی دروجود خود نمی‌یابم . چرا از او بدم می‌آید ؟

پسرك از اینطرف گیج وویج مانده و دخترك ازطرف دیگر.

دیدی که‌آنچه ازدهان فریبکارش میشنیدم مشتی دروغ و« چاخان » بیش نبوده .

دیدی که این مرد نمیتواند مرا بفهمد ذوق ندارد که زیبائی وطنازی ودلارائی مرا ادراك کند .

مردم لاله‌زار واسلامبول دربرابرمن با چشمان‌گرد و دهان‌گشاده مجسمه وار می ایستادند زیرا نمی‌دانند من فرشته‌ای از بهشت گریخته‌ام یا یك دختر ازدختران روزگار .

بمن می‌گویند ای جی‌نالولو بریجیدای ایران اگرپا بـه شهر رم بگذاری جی‌ناهای ایطالیا دربرابرتو ازلولوهم زشت ترو منفورتر جلوه خواهند کرد .

راستی درپیش پای عزیزتوآن لولوها بقدریك «شین‌لو» هم عنوان واعتباری نخواهند داشت مردم بگوش من اینطور « ور » می‌زنند و(قر) می زنند ولی این شوهرمن این‌مرد خونسرد وارفته اصلا نگاهم نمی کندتا ببیند با چه حیله اززلفم حلقه‌ای در آورده‌ام وبروی پیشانیم انداخته‌ام .

تازه اگر نگاهم نکند چه می‌فهمد که معنی لولو بریجیدای وطنـی چیست ؟

گوش‌کن دکتر . این زن وشوهرهردوتا راست می‌گویند ولی هر دو بیخود انگشت حیرت بدندان‌گرفته‌اند .

این اختلاف اختلاف مرموزی نیست تا بخاطرش فکر کنند این‌دوتا جوان اگرمیتوانستند باور کنند که لیلی ومجنون بادیه‌های عربستان چیزی و لیلی و مجنون توی یك خانه و لای یك رختخواب چیزی دیگـر است ماتشان نمی برد .

جی نالولو بریجیدای وطنی‌اگرمی دانست که باید درخانه‌ی‌شوهرش روحاً و اخلاقا لولو بریجیدا باشد . یعنی جذاب باشد یعنی اداره کننده و کافی ولایق باشد همین‌کار را میکرد و همچنان عشق شوهرش را منتها با

صورت دیگری برای خود نگاه میداشت .

این خانم اگرمیدانست که رنك وروغن‌های « الیزابت آردن» چندان بدرد شوهرش نمیخورد بلکه باید به چهره‌ی کریه زندگی به هیکل منفور ازدواج رنك وروغن بزند وشوهرش را ازراه دیگری باین زندان به کشاند دیگر دردسری درزندگی نمیکشید . و شوهرش هم اگرفکر میگرفت و حریف آینده‌ی خودش را می‌شناخت هرگززیبائیهای زنش‌را گم نمی‌کرد هرگزازاو که تادیروزفرشته‌ی عشقش بود بدش نمیآمد .

تو یك زن وخوشگل و خوش مشرب و خوش ادا میخواهی دکتر ؟ بخواه . کسی توی ذوق تو نخواهد زد اما فراموش نکن که دو روز دیگر از او زیبائی و دلربائی دیگری توقع خواهی داشت پس هم امـروز در جستجوی آن زیبائی که جمال معنویست باش .

خوش باش درشیراز. درشیرازی که روزگاری بسیاردوستش میداشتم درآنجا که روزی شهرآرزوهای من بود خوش باش دکتر !

خاکستر

از این تصادف های «همیشه تصادف» که هرچند یکبار در آسمان ایران صورت می گیردوطیاره‌ای با بال و پر درهم‌شکسته وقلب آتش گرفته از اوج پرواز بزمین‌سقوط میکند چندسال‌پیش در یك نیمه‌روزصورت گرفت آن‌هم تصادفی بود .

یك‌هواپیمای ارتشی درساعت ۹ صبح از فرودگاهش پرواز کرد و درساعت ۱۱صبح بهیئت کره‌ای‌منفجر شده وشعله کشیده درصحرای‌ری‌فرو افتاد و ازخلبانش که افسری۲۹ ساله وهشت ماهه داماد بوددردل آن آتش آهن گداز مشت خاکستری بیش نمانده بود .

روزنامه های تهران بنام حادثه‌ی‌روزهر کدام چندسطراز این‌فاجعه یادکرده اند وستاد نیروی‌هوائی‌هم بیاد این سرباز ازدست‌رفته محفلی بر پاکرد وخانواده اش عزا گرفتند اما برای همیشه‌نتوانستند عزادار بمانند زیرا خاك‌گور خاك فراموشی‌است .

البته زنش بیش از همه حتی بیش‌ازپدرومادرش شیون وغوغامیکرد ولی درآن روزکه بناگذاشتند جامه های ماتم را ازتن دربیاورند وحصار غم‌را بشکنند اوهم بناچارلباسش راعوض کرد وازعزا بدرآمد .

پوران خواه وناخواه پلاس‌سیاه راازسربرداشت ولی یك‌نشان محو نشدنی‌از یك رنج‌لایزال بر پیشانیش‌مانده بود که‌شیرزیبائی وپودروسرخاب وسفیداب هیچ کدام نتوانستند این ابهام‌خیال انگیز را ازسیمایش‌بردارند.

پیشانیش همیشه سایه‌گرفته بود . لبخندی که بلبش می‌نشست مزه‌ی مرك داشت . از هیکلش پیـدا بودکه روحی اسیر و معذب را بـزندان کشیده است.

پوری پرحرف و پرجنب وجوش و ناراحت یکباره بسنگینی صخره‌ی عظیمی در آمده بود که یکماه مقدمه‌میگرفت تایکروز ازعوم وخویش سراغی بگیرد وسری بکوچه وخیابان بکشد.

بسیار سعی می کرد که‌خودش‌را زنده نشان بدهد ولی‌این‌سعی‌ها بیهوده میماند . یك‌عضو سکته کرده هرچند باآخرین رمق‌خود تکان میخورد اما پیدا است که زنده‌نیست .

یکسال گذشت واز گوشه و کنار نغمه‌های تازه‌ای‌ساز ند . عمه وخاله ودوست‌وآشنا به حرف آمدند :

مرك حق است وزنده‌وجاویدان فقط خداست .

این راه‌راهی است که کائنات‌راپیش ودنبال بدنیای دیگری‌میبرد. بنا‌بر این نباید خیلی‌زیاد رویش‌فکر کرد .

پوران جوان است وتنهامانده است وتنهائی جز بخدا بهیچکس برازنده نیست .

اینهم پسر خاله‌اش که جوانی سربزیر وزن‌دوست و نجیب است‌ودر فلان‌اداره بارتبه‌ی شش کارمی کند .

این نظام زندگیست که‌غم وشادی وعروسی ماتم و میلاد ووفات را دنبال هم ردیف می کنند وکاروان وجود رادراین راه دور ودراز سرگرم میدارد .

با پوری صحبت کردند . لبخند مرده که همیشه تقریبا همیشه بلب داشت درجواب مردسکوت کرد .

سکوت هم‌نشانه رضاست .

شمعی روشن کردند وآئینه وقرآنی درمیان گذاشتند وصیغه‌ی‌عقدرا ادا کردند .

پوران که همه چیزش ،عشقش ،آرزوهایش ، جوانیش ، هوس ها و امیال‌زندگیش یکجا باجنازه‌سوخته‌و برشته‌ی شوهرجوانمرگش‌درامامزاده عبدالله بخاك سپرده شده بود همچون‌میت غسالخانه بزندگی نوین خود تسلیم شده بود .

نه ازاین پسر خاله خوشش می آمد و نه ازوی بدش می آمد. یك کشش بسیار قوی از یکدنیای دیگر همیشه ویرا بگذشته هایش می کشید.

این کشش. این جاذبه آنقدرشدیدبود که نمی گذاشت بزندگی جدیدش به پسرخاله اش. بلذت ها وشهوت‌های این‌دنیافکر کند.

دوست میداشت همیشه تنها بنشیند واگرهم به‌مهمانی‌رفته یامهمانی میدهدکمتر با اوحرف بزنند وبگذارند « خود درمیان‌جمع ودلش جای دیگر » باشد.

گاه وبیگاه پسرخاله توی‌فکرش میدوید:

- پوری! بازهم که رفتی؟ به‌چی‌چی فکرمیکنی؟

پوران چنان ازجاجست میزدکه انگار فنری درزیرپایش در رفته است وقتی که میدید روبروی‌شوهرش نشسته آن تبسم ابلهانه‌ی خود را بروپش می‌انداخت.

اما باین اعتراض‌جوابی نمیداد. حرفی نداشت بگویدشوهرش یکمرد اداری وصد درصد اداری‌بود.

جزبا مقررات ونظامات اداری با هیچ قصه‌ای از قصه های زندگی آشنا نبود.

وی عقیده داشت که دستگاه آفرینش در نفس خود اداره ایست و آدمیزاده راهم برای خدمت در ادارات آفریده اند وانسان ترین انسانها موجودیست که ساعت هشت صبح‌پشت میز اداره‌اش بنشیند وساعت دو بعد ازظهر ازپشت آن میز برخیزد وسعی کندکه دفترحضوروغیابش لك نگیرد.

در برابر فرمان مافوق مطیع محض‌بودکار خودش را خوب انجام میداد ودرعوض حقوق واضافات و مزایایش‌را هم تا دینار آخر دریافت می‌داشت.

شب وروز فکرش این‌بود که چند ماه‌دیگر برتبه‌ی‌هفت‌خواهدرسید وچندسال‌دیگر رتبه‌ی‌هشتش راخواهدگرفت حداکثر حقوق‌رتبه‌ی نه‌راهم باتمام‌ارقامش ازبرمیدانست.

این‌مرد آنقدر اداری‌بود که خانه‌اش‌را «اداره» می‌شمرد. اداره‌ای

که خودش رئیسش بود و پوران را بسمت معاونت این اداره استخدام کرده بود.

بدوستانش می گفت معاونم خوب آدمی است. اما خیلی کم حرف و گیج است.

این مرد نمی توانست در ورای نظامات ومقررات اداری خاطرات زندگی پوران را درنگاه بهت زده ودیوانه‌اش بخواند. این‌مرد نمی ـ توانست باور کندکه سوای‌غم اداره ورتبه‌ها ومزایای اداری‌غم‌دیگری‌هم بقلب آدم‌میتواند چنگ بزند.

این مرد تا آن‌شب بحرانی ازصمت وسکوت و بهت و حیرت زنش خبر نداشت.

آن شب پسر خاله‌اش بشادمانی اینکه رتبه هفتش راگرفته بود بدوستانش دریك‌رستوران دور افتاده سور میداد، برای‌پوران‌فرصت‌خوبی بودکه‌چندساعت تنهابنشیند وقلبش را ورق‌ورق‌بشکافدوخاطرات‌زندگیش راصفحه‌صفحه‌دراین دفتر آغشته‌بخون بخواند. به‌اتاق خوابش‌رفت وچراغ اتاق‌راهم خاموش کرد.



وقت عصرازمدرسه برمی گشت. یکدسته‌هواپیمای‌آرتشی‌درآسمان شفاف بهاری بربالای سرش‌پرواز می کردند دلش هم بال وپر گرفت و پرواز کرد.

این خلبانها چه خوشبختند. زنهایشان چقدرشأن و افتخار دارند. دیگر از آسمان بالا ترکجاست؟ اینهاکه بآسمان پرواز می کنند از همه بالاترند.



بچه های مدرسه‌خلبانی‌هم‌خیلی شیك وهم خیلی‌شیطان بودند. پوری درعین اینکه مرد ایده آل خود را توی این اونیفورم می‌جست معهذا از شیطنت واداواطوارخوشش نمی‌آمد.

بهمین جهت روی خوشی باین‌قوم نشان نمیداد بامتانت به مدرسه

میرفت و بامتانت ازمدرسه برمیگشت وهمین متانت بوی زیبائی و دلربائی دیگر بخشیده بود تا آنجا که خسرورا بیچاره اش کرد .



آن‌روز که شنید یك افسر نیروی هوائی از وی خواستگاری می کند فریاد شوقش بآسمان رسید .دیگر نمی‌ترسید که شاید مردزشتی درانیفورم نیروی هوائی به شانسش افتاده باشد . خوشحال بود . فقط باین خوشحال بود که شوهر آینده اش خلبان است .



اما خسرو وجوانی خوش هیکل وزیبا بود پوری را درراه مدرسه دیده بود . ازشکلش ازسادگیش وبیش ازهمه چیز از متانت ایـن دختر خوشش آمده بود چسبیده بود که من‌همین دختررا میخواهم .

– آخ من‌هم ترا می‌خواهم خسرویك عمر بامید تو سر ازخواب بر میداشتم. درآرزوی تو بخواب میرفتم .یك‌عمر بخاطر توای‌مایه‌ی‌زندگانیم زندگی کرده ام .



تازه عقد شده بودند .باهم به‌سینما میرفتند .چه‌شب خوبی‌بود . هوا چه‌صفائی‌داشت . مهتاب بهاری‌در زیرپایشان فرش پرنیانی گسترده بود . بازو ببازوی هم انداخته‌بودند . هردوخاموش بودند ولی قلبشان باضربان صدا دار خود حرف‌میزد . نگفتنی هارا می گفت .

پوری درکنار خسرو آن قدر خودش را خوشبخت وراضی وآسوده میدید که خیال می کرد درپناه خدا راه‌میرود .

شاید آنها که گفته اند شوهر خدای دوم‌زن است . چندان‌پرت‌نگفته اند . راستی خسرو بربالای سرم سایه‌ای‌از ذات الهی بود .



آن‌شب دیرتر ازهرشب به‌خانه برگشتیم هشت ماه بود که ما باهم زن وشوهر بودیم . من‌طی این هشت ماه هرگز خسرو را پریشان ندیده

بودم . همیشه خندان وخورسند بود اما شب یك نگرانی نهائی باتاروپود قلبش بازی می کرد خواست بروی‌خودش نیاورد اما بالاخره به‌ستوه آمد و گفت پوری میترسم . .

- ازچی میترسی .

- نمیدانم .. ولی‌میترسم .

برایش قصه ها گفتم . مسخرگی ها کردم . به خنده‌اش انداختم . خنداندمش وخواباندمش ولی خودم بیدار ماندم . خدایا خسرو ازچی چی می‌ترسد .



ساعت۵صبح بیدارشد و باهم‌صبحانه‌خوردیم ودوباره گفتیم‌وخندیدیم ماشین ارتشی درخانه‌ی‌ما بوق‌زد رنك ازچهره‌ی‌خسرو پرید . ولی دیگر نگفت میترسم . مرا به‌آغوش کشید و بوسید :

-پوری عزیزم خدانگهدارتو .

من یکسر به رختخواب‌رفتم .بیخوابی شب بمن‌مجال نداد . تقریباظهر شده‌بود که‌مادرم بربالینم جیغ کشید :

-پرسیدم چه شده ؟ چه‌خبرشده .

- خسرو . خسرو .

بی گفتگوی بیشتری دستم راگرفت و کشان کشان بطرف در کوچه برد .چندلحظه‌ی‌دیگردر بیمارستان‌شماره‌ی۲ارتش کنار توده‌ی خاکستری ایستاده بودم .

-پس خسروی‌من کو؟

خسرو همین است .

یعنی چه ؟ دروغ‌می گویند . بامن شوخی می کند .خسرو کجا واین خاکستر درهم وبرهم‌ریخته کجا . پس کو آن‌قامت موزون واندام دلارا . کو آن بازو های مردانه وبلند وپاهای چکمه‌پوش ؟ خسروی‌من کو ؟

گفتم دروغ می گوئید . دروغ‌میگوئید .

وبعداز هوش رفتم .



نه . خسرو نمرده . خسرونسوخته . مرا ترك نگفته من زنش‌هستم

خانمش هستم دارد می آید . در اتاقم صدا میکند واین همخسرو . برویم
می‌خندد . بامن حرف میزند . قسم میخورد که همیشه با من خواهد ماند .
جلوتر آمد . آغوشش رابروی من گشوده . آه .. ای عزیزمن آه .



ولی این‌خسرو نبود . این‌پسرخاله‌اش بود که ازخیابان برگشته بود .
چراغ‌را روشن کرد و گفت پوری ! باکی‌حرف میزنی ؟

پوران چشمانش را درروشنائی چراغ بروی‌شوهرش‌درانید ودیوانه
وار نعره کشید .

توئی ؟ برو گمشو . احمق ! من‌شوهردارم . برو. از اتاقم برو بیرون.
نامحرم . بروو گرنه‌چشمان ناپاك ترا از کاسه‌ی‌سرت‌درمی آورم.

وبعد بروی پسرخاله‌اش‌پرید تاچشمانش‌را دربیاورد

اما بروی کف اتاق نقش بست .



امسال سه‌سال‌است که‌پوران دربیمارستان بسر میبرد . میگویند که
جنونش‌علاج پذیر نیست .

ای یگانه عزیزمن

تازه از کرمان به تهران آمده بود . البته این نخستین سفرش بتهران نبود . تهران را بارها دیده بود ولی دراین سفرتازه بتهران رسیده بود که برادرش گفت پرویز ! امشب هوس کرده ام سری به کافه ی .. بزنم . هستی یا نه ؟

پرویز از ذوقش فریاد کشید ؟

ـ البته که هستم .

پرویز آخرین فرزند پدر ومادرش بود وعضو محبوب خانواده بود. علاوه براینکه پدر ومادرش این « ته تغاری » را دوست میداشتند پیش برادروخواهرهای بزرگترش هم خیلی عزیز بود .

در شهر رفسنجان این خانواده از خانواده های اصیل وشریف و ثروتمند بشمار می آمدند.

بااینکه دررفسنجان هم برای شب زنده داری وخوشگذرانی جا قحط نبود این دوتابرادر چون سرشناس بودند نمی توانستند دست از پا خطا کنند بعلاوه پدرشان مجال خوشگذرانی به بچه هایش نداده است .

برادر بزرگتر تارفت خودش را بشناسد طوق لعنت یارحمت بگردنش افتاد وطی سه چهارسال چند تاقد ونیم قدوورش راگرفتند واینهم پرویز که دختردائیش را بعقدش درآوردند وآن وقت گذاشتند به تهران سفر کند و برادرش راکه بخاطر کارهای تجارتی پدرش تنها در تهران زندگی می کرد ببیند .

خبر تهران . این خبر که شهر تهران شهرشلوغی است خاك تهران دامن گیر است جاذبه وجمال تهران ایمان فلك را برباد داده .. این خبرها

به رفسنجان‌هم رسیده بوداما پدر ومادر این‌دو برادر نگران نبودند زیرا هم از تربیت وعفاف پسران خود خاطر جمع بودند و هم بهرد وتایشان زن‌داده بودند زن‌برادر بزرگتردخترعمویش بودند وپرویز عزیز کرده‌ی مادرهم چند وقت پیش دختردائیش راعقدکرده بود .

دیگر نگرانی عنوانی نداشت .

هنوز سرشب بوت وکافه خلوت‌بود این دوبرادر در کنارصحنه‌ی‌رقص وآواز پهلوی یك میز کـوچولو نشستند ودستور دادند برایشان بـند و بساط بیاورند .

یواش یواش مشتری های تقریبا یك‌نواخت‌کافه ازدردرآمدندو بانك نوشانوش وقهقهه وشوخی ومتلك واحیاناً بدوبیراه فضای‌سالن را لبریز کرد وتوی این‌جار وجنجال‌زنی پا به صحنه گذاشت وهم‌آهنك سازی که میزدند آواز خود را با تصنیف «گیلی دخترجان» آغاز کرد وبدنبال‌این خواننده زن دیگری به‌صحنه آمدکه بخاطرش همه دست زدند همه فریـاد کشیدند « میمی . میمی»

این زن جوان بود . خیلی‌هم جـوان‌بود . بیش از بیست ودوسه‌سال نداشت . هم قشنك‌بود وهم خودش‌را قشنك ساخته‌بود .

هنرش رقص‌بود ولباس‌رقصش هم فقط اسما لباس بودهیچ جای‌تنش رانمی‌پوشانید . این‌میمی بود .

میمی آمده‌و نیامده چرخی‌زدو بعد با دایره‌ی کوچکی که بدست داشت هم‌رنك‌می گرفت وهم‌میرقصید کمی که رقصید لبش‌بآواز واشد .

این‌دوتا برادر ناگهان ازجا پریدند . گوشهایشان تیزشد زیرالهجه‌ی این میمی صد درصد کرمانی بود ،بعلاوه تن صدایش هم بگوششان آشنا آمد بعلاوه احساس کردندکه باین میز کوچولو با چشمان مشتـاقی نگاه می کند :

ــ آخ پرویز ! میدانی این کیست ، ای خدا این‌اختر خودمان‌است .

ــ اختر !

ــ اختر ، این دختره که کلفت مابود وتوی خانه‌ی‌ما بزرك شد وچند سال پیش مادرش برش داشت و برد که‌شوهرش بدهدهمین‌اختر.

یاد داری که چقدر سر بسرش می گذاشتی ، چقدر اذیتش می کردی ، هرچه مشت و لگدش میزدی درعوض بوست می کرد، این همان اختراست .

*

پرویز گفت چشمانم را بهم گذاشتم و چندسال عقب برگشتم درست در. چهارده سال پیش که کودکی هشت ساله بودم مادرش دست این دختر را گرفت و بخانه‌ی ما آمد اختر هم بیش ازهشت سال نداشت همسن خودم بود مادرش باپدرومادرم ابتدا صحبت کرد و بعد گریه کرد و آنوقت دست اختررا توی دست مادرم گذاشت ورفت این زن بینوا که تابهنگام شوهرش را ازدست داده بود دختر هشت ساله‌اش را بنام یك خدمتکار کوچك به‌خانه‌ی ما سپرده بود اماحقیقت اینست که‌اختر خدمتکار ما نبود

پدرومادرم ویرا فرزند خودشان می‌شمردند در همان مدرسه که خواهرانم تحصیل می کردند گذاشتنند اختر هم تحصیل کند هر چه برای خواهرانم میخریدند - برای اختر هم می‌خریدند هیچکس جرأت نمی کرد به اختر اخم کند .

تنها من عزیزدردانه بودم که وقت و بی‌وقت به‌اختر می‌پریدم و کتکش میزدم اما بقول برادرم همیشه جواب کتك کاری من ماچ و بوس بود .

کمی فکر کردم ودوباره روزی را بخاطر آوردم که‌مادرش همان زن کوتاه قامت وجوجه هیکل بخانه‌ی ما آمد و یك شب پیش ماماند وصبح فردا اختررا برداشت و برد .

هنوز اشکهائی که‌ازچشمان این دختریتیم بروی گونه‌هایش می‌غلطید ازیادم نرفته بود و گریه‌ می کرد وهم باتسلیم ورضامیرفت .

اوه اختر حالا برای خودش زن‌هنرمندی شده که میرقصد وقومی را هم توی این کافه برقص در می آورد .

من توی این فکر ها محو بودم که یکوقت دیدم رقاص محبوب کافه دارد بسمت‌ما می آید .

داداش‌ازجایش پاشد و اختررا بااحترام روی‌صندلی نشانید وآنوقت گفت‌میمی‌خانم این پرویزرامی شناسید ؟

اختر نگاه گیرنده‌ای بمن انداخت و گفت :

ـ من برای‌شما هرگز میمی‌خانم نیستم. من همان اختر همان‌خدمتکار شما هستم واگرخودم را ازیاد ببرم پرویزخان را ازیادنخواهم برد .

بعلامت تشکرسری فرود آوردم ولی تن صدای اختر باهمه سادگیش حرارتی داشت که درقلبم آتش روشن کرده بود .

توی سالن میان مستها سروصدائی در افتاده بود . سرو صدائی که کمی وحشت انگیز هم بود انگار میخواستند بسمت ما حمله کنند ومن و برادرم را باچاقولت وپار کنند .

اختر داشت سرگذشتش را برای‌ما تعریف‌میکرد اما حرفهایش را ناتمام‌گذاشت ودست ماراگرفت وازدرکافه بیرونمان کرد .

ـ من در خیابان‌صفی علی‌شاه‌کوچه‌ی درویش ، سرکوچه منزل‌دارم هروقت خواستید مرا ببینید بآنجا بیائید دیگر باین‌کافه پانگذارید .

آنشب تانیمه‌های شب‌به اختر ونگاههای دردناك اختر ولحن گرم و گرم‌کننده‌ی اختر فکرمیکردم وازخودم می‌پرسیدم چرا در برابراین زن که تادیروز خدمتکار خودم بود وامروز رقاص فلان‌کافه است‌لرزیدم . چرا چشمانش تکانم داده .چرا حرارت دهانش به‌قلبم‌راه یافته .

فردای آنشب با برادرم از اختردیدار کردیم .برادرم‌اصرار داشت که‌بداند ازکدام راه بکافه‌راه یافته بنابود شوهر کند باشوهرش‌چه‌کرده ولی اختر در عین اینکه صحبت می کرد پرت و پریشان بودم ومنهم ازاو پرت تـر وپریشان تر . مـادو نفر بانگاهمان می خواستـیم همدیگـر را بلع کنیم .

چشمان مازبان در آورده بودند وباهم حرف می‌زدند. رازها می‌ـ گفتند . نجوی ها میکردند . اما برادرم باتمام سادگی‌یك‌رفسنجانی‌پشت هم پرس وجو می کرد مطلقا ازدنیای‌ما بدوربود . واین‌دید وبازدید همه روزه تکرار میشد وبرادرم مایه‌ی‌درد سرمن‌بود . تنهایم نمی‌گذاشت کـه عاشقانه بدامن‌اختربیاویزم و درآغوشش پدر ومادر وزن تازه‌عقد شده و رفسنجان وکرمان همه‌را ازدم‌فراموش کنم تا یکروز که برادرم‌راتلگرافی ازرفسنجان احضار کردند .

نفسی براحت کشیدم .تنها شدم وآزادشدم وحالامیتوانم آزادانه بـا

عاشق خودخلوت کنم .

من اختررادوست میدارم. سرمن‌جز بر بالین اختر ببالین دیگری آرام نخواهد گرفت . این مسلم است که پدرم ازمن خواهد رنجید . مادرم گریه هاخواهد کرد ـ دختردائیم میان سروهمسر دلشکسته و ناکام خواهد ماند ازمیرات‌پدر محرومم خواهند گذاشت ولی درعوض اخترمال‌من خواهد بود بگذارید اختر این‌ستاره دلربا این‌سمبول عشق واشتیاق بمن برسد و نور آفتاب و نعمت هوا ازمن‌دریغ شود .

پاشدم و بسررویم کمی ور رفتم وخودم را شیك کردم و روبسوی کوچه‌ی درویش گذاشتم . انگشتم روی دکمه‌ی‌زنك می‌لرزید .

دو سه نوبت زنك کشیدم تابالاخره پیرمردی بپشت در آمد .وددرا وا کرد .

ای خدا ، شایدراهم‌را گم کرده‌ام شاید بغلط آمده‌ام. معهذا گفتم با میمی خانم‌کار داشتم .

انتظارم این بود که بگوید اشتباه کرده ایدولی درعوض گفت شما پرویزخان هستید ؟

یعنی چه تاکنون خودش ذر رابروی ماوامی کردحالا این مردك را فرستاده چکار؟

پیر مرد رفت و بر گشت وپاکتی سر بسته را بدستم داد و بعد گفت .

-میمی خانم دیشب برای‌ساعت‌یازده این‌خانه‌را تخلیه کرده‌و به‌مسافرت رفته وسپرده این‌پاکت را به‌شما برسانم .

نزدیك بود ازحیرت ووحشت سکته کنم .

ـ به مسافرت رفته ؟ کجارفته ؟ باکی‌رفته؟

ـخانم تك وتنها بود . کسی باا‌و نبود. وقتی اسباب‌واثاثه‌ی خودش راتوی ماشین‌جامی‌داد گریه می کرد .

ـ نگفته بکجامیروم ؟

-هیچی نگفته .

ـ خودم را .بهتر بگویم نعش خودم را به نزدیکترین‌نوشابه‌فروشی خیابان‌سعدی‌رساندم وپاکت‌اخترا باز کردم اینهم نامه‌او .

«... گفتم به من بگو اختر . بگو اختر تابتوانم باور کنم که هنوز خدمتکار فداکار توهستم .

من بتو می گویم پرویز تاتوهم باور کنی که عشق من هرچه پرده میان من و توآویخته بود چاك زده وهرچه دیواردر این میان قرارداشت همه را از دم فروریخته .

پرویز .. من از همانوقت ها . ازهمان روزگار که دختر کی هفت هشت ساله بودم دوستت می داشتم وتاامروز وتاروزی که جنازه ام را به خاك گور می سپارند دوستت میدارم .

پرویز ! عشق من بتومایه ی افتخار من است ولی عشق تو بمن ترا و چندین دودمان شرافتمندانه را دررفسنجان به ننك خواهد کشید ومن نمیتوانم باین ننك رضا بدهم .

تاکنون من دوستت می داشتم وخوشدل بودم . دوستت می داشتم ودلم میخواست به بینمت .

ازدست تومشت ولگد بخورم وماچت کنم وبوست کنم وسروجانم را بپای توفدا کنم اما حالا که می بینم ازدست خوددررفته ای دیگر مرا نخواهی دید . دیگر مرا نخواهی دید . من درآنروز که بامادرم خانه ی شمارا ترك می گفتم باآن کس که جانش را ترك می کند تفاوتی نداشتم . ولی چاره ای نداشتم . میترسیدم که مرور ایام یك روز راز پنهانم را آشکار کند ومرا در راه یك آرزو که برمن حرام است یك لقمه که از دهانم بزرگتر است . میترسیدم مرا در راه این عشق ممنوع رسوا کند . پیدابود که دیگر نمیتوانستم زن شوهرداری باشم وپیدا بود جزاین پیشه ای که به پیش دارم سرنوشتی درزندگی نداشتم .

پرویز . من از نخستین شب که ترادر کافه دیدم وبعدطی این روزها که بدیدارم می آمدی درچشمان توفتنه وفساد عظیمی را می دیدم ووقتی امروز برادرت به خدا حافظی من آمد دریافتم که اگر مراتنها به بینی چه خواهی کرد وزندگی تو . آینده ی توبچه صورتی درخواهد آمد .

اینجا نوبت من بود . این تکلیف من ووظیفه ی من بود که پا برروی جگرم بگذارم ودست از تهران وزندگی درتهران وشهرت هنری وبالاتر

ازهمه‌دست از تو نازنین بکشم وسر به‌بیابان بگذارم .

از من سراغ نگیر . درجستجوی من‌زحمت نکش در این دنیا دیگر مرا نخواهی دید برای ابد خدا نگهدار توای عزیز ترازهمه کس من ای یگانه‌عزیز من .



پرویز گفت ده‌سال آزگاراست که‌همه‌جا ازاخترسراغ می گیرم ولی کواختر ؟

چه حکایتی است

با کتاب کوچکی که بنام «زندگی» از «سازمان تامین زندگی» بمن هدیه شده بود توی اتوبوس خلوت کرده بودم .

نظم‌هایش . نثرهایش . ترجمه‌هایش همه چیزش رویهم دلپذیر بودند و برای من که سالهاست از نعمت مطالعه محروم مانده‌ام این فرصت مطلوبی بود .

کتاب درسفر هرچند هم بقول ایرج . «ازسرچشمه تاسر تخت باشد» همدم سودمندی‌است . دست کم این فایده را دارد که برای لحظه‌ای هم‌شده نمی‌گذارد آرم رنج سفررا ادراك کند .

من با نوشته‌های « زندگی » سرگرم بودم ولی این آقا که پهلوی دستم نشسته بود به‌پشت جلد کتاب خیره شده‌بود .

زیر چشمی نگاهش کردم . مردی به‌نیمه‌ی عمر رسیده و درشکنج روزگار فشرده شده وبادست ایام تربیت یافته بود .

سایه‌ی غم برسیمای آفتابخورده‌اش می‌لغزید .

موی جوگندمی‌اش حرمتی به‌قیافه‌اش داده بود که مرا به‌احترامش واداشته بود .

کتاب را بستم‌وپشت جلدش را جلویش گرفتم تاآسوده‌تراین‌رباعی رااز فرخی یزدی بخواند .

بر نخل خوشی همیشه پیوند بزن .
نی بادل‌شاد وروی خورسند بزن .
هر وقت زمانه بر توآورد فشار
دندان بجگر گذار ولبخند بزن .

با دست پاچگی از جیبش چندتا کاغذ دست‌مالی شده وتقریباً فرسوده درآوردواین رباعی رابامداد یادداشت کرد . خط قشنگی داشت . ازخطش خوشم آمد تعارفش کردم که هرچه میخواهد از این کتاب یادداشت کند ولی او از من تشکر کرد و گفت نه . فقط همین را می‌خواستم آن هم نه برای خودم . برای زنم . برای زن داغدیده‌ام .

با لبخند دردناکی که لب‌های خشکیده‌اش را آهسته می‌لرزانید گفت.

ـ این هم حکایتی شنیدنیست . این داغ استخوان گداز سراپا آبم کرده . آتش بجانم زده .

معهذا مجبورم به‌قلبی که از قلب من دردمندتر وشکسته‌تر است تسلا بدهم . خودم دارم از غصه میمیرم دست وپامی کنم زنم از این‌غصه که بجان دارد نمیرد . من این شعرها را بخاطراو یادداشت می‌کنم تااز فرخی‌درس بردباری بیاموزد و«دندان بجگر» بگذارد و«لبخند» بزند ..» چند نفس مکث کرد وآنوقت نفس بلندی کشید و گفت .

ـ شاید شما هم شنیده‌اید ولی از کجا که فراموشش نکرده‌اید خبر تازه‌ای نیست .

چهار پنج ماه است ازعمر این حادثه می‌گذرد منتها برای مایك دم هم از عمرش نگذشته برای ما این خبر همیشه تازه است . یك اتوبوس ، از این «مرسدس بنز»ها به‌دیوار فرمانداری نظامی تصادم می‌کند وبرمی گردد وتوی مسافرهایش فقط یك‌جوان بیست وشش‌ساله‌جا بجاجان‌میسپارد . اسمش حسین بود . پسرمن بود . پسرما بود . حاصل بیست وشش سال‌رنج وزحمت‌دونفرانسان بدبخت بود . پسرزن ومردی بود که چشم امیدشان‌بدر کوچه دوخته شده بود تاچه‌وقت حسین از کوچه برگردد وشام بخوردومثل همه شب درکنار پدر ومادرش بخوابد .

پدرومادرش‌انتظارمی کشیدند . قرقرمی کردند به‌جوانی وشوروشر جوانی بدمی گفتند وتادرکوچه صدا میداد بحیاط سرمی کشیدند شایدحسین [illegible] شاید آمده باشد . ناگهان بلوای عزابخانه‌ی ما افتاد . بجای اینکه حسین شاید [illegible] گش آمده، نیمه‌شب من‌ومادرش‌رادر بیمارستان بکنار یك [illegible] غرق‌خون نشانیدند . این فرزند ما بود این‌حسین ما بود .همین . . »

دلم میخواست این مرد گریه کند زیرا در گلویش بغمه‌ای خفه کننده دیده بودم ، میترسیدم خفه‌شود ولی او نه گریه کرد و نه خفه شد فقط حرفش را برید .

اشك مرد اشك لجوج و کینه توزیست ، می آید بغلطد اما نمی‌غلطد درخون قلب موج میزند واز کانون قلب اوج می گیرد و به کاسه‌ی چشم‌میرسد وپلك‌ها را غرق می کند امادوباره بجای خود برمی گردد دوباره بدریای قلب فرو میریزد .

آن شاعر که گفته « من در قلب خود گریه میکنم » مرد بود راست گفته بود .

– بله آقاعمر کوتاه پسرمن پنج ماه پیش درنیمه شبی بسر آمدوعمر ماراهم بسر آوردمنتها هنوزادای زنده‌ها را درمی آوریم زیرا چاره‌ای‌جز زندگی‌نداریم این خیلی دشوار است که مرده را بزندگی وادارند .

این زندگی‌تحمیلی‌خیلی‌زور بود زورش تحمل‌ناپذیر بود . میخواستم قبولش نکنم. میخواستم با دست خود بند حیات را از پایم دربیاورم و بدنبال جگر گوشه ام‌بدوم میخواستم دیوانه‌وار سر بکوه و صحرا بگذارم بلکه فرزند گمشده‌ام‌رادرمیان گمشدگان اعصاروقرون پیدا کنم و بآغوشش بکشم ولی مادرش چنان دیوانه‌شد وچنان دیوانگی کرد که خودم را پاك فراموش کردم‌عاقل‌شدم‌و بپرستاری از خود دیوانه‌تری پرداختم»

☆☆☆

خدایا معنی این زندگی چیست ؟

پدید آرنده‌ی این ماجرا کیست ؟

چه کس آباد کرد این خاکدان‌را ؟

نشان داد این جهان بی‌نشان را ؟

چو بنیادش به آبادی نهادند

چرادر دست ویرانیش دادند !

زبانم لال آخر این چه زور است

چرا گهواره را انجام گور است ؟

چرا ذرات عالم بی‌قرارند.
بعشق کیست کاینان گرم کارند؟
اگر این کار عشق و عشق کار است
چرا محکوم مرگ است و دمار است؟
چه سودی بود در آوردن ما؟
چه سودی میبرند از بردن ما؟؟

باین «چرا»های بی‌جواب مانده ماخدای من چه کسی جواب خواهدداد؟ چه کسی ما را از این حیرت عمیق بدر خواهد کشید این رمز لاینحل را که رمز حیات است آیا کدام فکر میتواند بگشاید؟

ما زنده هستیم. اسم ما زنده است اما معنی زندگی را نمیدانیم یعنی نمیدانیم که اسم ما چیست؟

ابر گریه می‌کند و آفتاب می‌خندد ودشت ودمن سبز میشود و شیره‌ئی از سنگها وخاکها و آب‌ها بساقهٔ گیاهی میدود و بعد مشتی گندم ببار می‌آورد و بعد بصورت لقمه‌ئی از گلوئی فرو میرود و بعد خون میشود و «جنین» می‌شود وچشم وابرو وپروپائی می‌گیرد و آنوقت باعذاب بسیار پا باین دنیا میگذارد. موجودیکه بقول سعدی «درمهد» حالی ندارد. وبرای «مگس راندن از خود» مجالش نیست

موجودیکه شبها از تشنگی، ازگرسنگی، ازعجز وضعف خود که نمی‌تواند بگوید تشنه‌ام و گرسنه‌ام. فریاد بآسمان میرساند و نه‌خودش میخوابد ونه‌می‌گذارد مادررنج کشیده‌اش سر بپای گهواره بگذارد.

موجودیکه از هرحیوان. از هرگیاه در برابر حوادث بیچاره‌تر و بی‌دست وپاتر است. موجودیکه مجبور است عذاب بکشدودانه‌دانه دندان دربیاورد وعذاب بکشد ودانه‌دانه این دندانها را باچرك وخونابه ازریشه بکند وبدور بیندازد.

موجودیکه هریك عضو از اعضای بدنش را باهزار مشقت ومرارت آنهم بعنوان ودیعه ازآفرینش بگیرد و بعداین ودیعه را باهزاران مشقت و مرارت بآفرینش پس بدهد. این موجود کیست؟ این محکوم مقهور کیست؟ آیااین‌زنده‌است وآیامعنی این زندگانی اینست! فقط رنج وعذاب؟ همین؟

این جوانمرگ هم ودیعه‌ای از ودیع آفرینش بود .

چشمان قشنگی بود که تازه روشن وشاداب شده بود ولی ناگهانی کور شد .

دندان زیبائی بود که بادرد بسیار ازدهانی درآمدو بخون فرورفت .

بازوی توانائی بود که بیك لحظه از پیکری فرو افتاد وقدرتی را از کار انداخت .

پسر بچه‌ای بود که اسمش را « حسین » گذاشته بودند برایش زحمت بسیار کشیدند . براهش فداکاریها وگذشتها بکار بردند . به‌مدرسه‌اش فرستادند . بزرگش کردند . به‌روی‌وموی‌و بروبالایش رسانیدند . بیست‌و شش سال تمام درپای این نهال جوان بیدار و بیقرار ماندند تایك‌شب ..

دست تقدیر ترمز اتوبوس را میبرد . هیولای لجام‌گسیخته‌ی ماشین را بدیوار عمارتی می کوبد . مردم بهم میریزند . ضجه‌ها و ناله‌ها میآمیزد ومیان این همه ضجه و ناله فقط یکنفر برای همیشه خاموش میشود فقط یك قلب ازضربان‌می‌ایستد فقط یك‌مغز ازکار فرومیماند وبالاخره بیست وشش سال زحمت درخانواده‌ای بهدر میرود وشمع امیدی فرومیمیرد .

خداوندادر برابر تقدیرتوسرتعظیم‌فرود می آوریم بتوتسلیم میشویم و به‌قضای تورضا میدهیم .



- .. اگر بدانید چه‌پسر خوبی بود . چه‌یادداشت‌های دل‌انگیزی در دفتر خاطراتش نوشته بود . بمادرش نوشته بود که از دست‌تو در خواهم رفت بآنجا خواهم‌رفت که هرگزدست تو بدامنم نرسد .

به‌خدایش گفته بود. خداوندا آیاسرنوشت‌من‌هرچه خواهد بود ؟ آیادر زیر چرخهای‌اتومبیل‌بخون خواهم خفت ؟...

*

دزد

چنان در تماشای انگشان قشنگش محو بودم که انگشتر گرانمایه اش را نمیدیدم.

یك تکه زمرد خوشرنگ وخوشتراش برانگشت ازبلور شفاف‌تر و روشن ترش می درخشید. مرا ببینید که چشم ودل ببلور سپرده بودم واز زمرد غفلت داشتم وحق هم بامن بود.

زینت وزیور از آن تاریخ رواج گرفت که زن بفکر خود نمائی افتاد.

دستبند والنگو بمچ دستش بست تامردم بهوای تماشای النگو ودستبند، مچ های سفید وفربهش را تماشا کنند.

بگردن ظریف خود کلیه الماس آویخت و گردن ظریفش رانشان‌داد.

شانه‌ی طلا را بامنجوقهای مرصعش بزلف خود زد تامردم ببینند که زلف دلربا از شانه‌ی طلا گرانبهاتر است.

گوشواره های آویزه دار گوشهای خوش ترکیب وبنا گوش های سیما بگونش‌را بجلوه در آوردند وخلخال‌های سیمین ساقهای ازسیم‌سپیدتر وصاف‌ترش را بدیده ها ودلها کشیدند.

و اینهم گیتی که نگین زمرد برانگشتش گذاشته تاقلب مشتاق مرا در برابر شعشعه‌ی جواهر تکان بدهد اما من چنان در تماشای انگشتانش محو بودم که انگشتر گرانمایه‌اش رانمیدیدم.

انگشت گیتی را خدا از بلورساخته بود ومن این بلور گرم وحساس وزنده ودلنواز را برهرچه سنگ سبزوسرخ بیابان است اگرچه اسمش هم گوهر آبدار است ترجیح میدادم.

زنها بدست وپا وگلو گردن خود جواهر رنگارنگ آویزان می -

کنند تا درسایه‌ی این آویزه های رنگارنگ دست و گل گردن خودرا بر-
قلب‌ها وجان‌ها تحمیل کنند اما گیتی درسایه انگشت بلوری خود بآن زمرد
درشت قیمت بخشیده بود.

انگشت زیبای گیتی انگشت سلیمانی بود و بقول حافظ شیراز:

گرانگشت سلیمانی نباشد چه خاصیت دهد نقش نگینی

و این انگشت نازنین او بود که به زمردآب ورنگ و جلوه و جلا
بخشیده بود.

دست لطیف و ظریف او باحالت های گوناگونی که ازضمیر آشفته‌اش
حکایت می کرد برروی دامن مشکی‌اش جتب وجوش داشت.

گاهی جمع میشد. گاهی بازمیشد. یك لحظه بی‌حال برروی‌زانویش
می‌افتاد مثل اینکه خسته است و لحظه‌ی دیگر با یك حرکت عصبی تکان‌می-
خورد. پیدا بود که خیال طوفان انگیزی به جان عزیزش افتاده است.

من جریان خون‌را دررگهای باریك و پنهان این‌انگشت ها می‌دیدم.
من میزان حرارت را درجریان کند وتند خونش‌می‌شناختم‌من‌ضربان نبضش
را دانه دانه میشمردم. من نقش ضمیرش را درانقباض و انبساط و آرامش
وهیجان این پنجه های بی‌نظیر میخواندم.

من درمیان پنجه‌های کوچك ایندخترچنان غرق شده بودم، چنان‌سحر
شده بودم که نگاهم از نقطه‌ی تمرکزخود نه ببالاتر پرمیزد و نه بپائین‌تر
می‌لغزید.

نگاهم لای این انگشت‌ها گم شده بود. خودم توی این انگشت ها
فنا شده بودم.

قطارآهن برروی این‌ریل‌های کوه شکاف وبیابان پیما باصدای یك
آهنگ خود تق تق و خش خش میکرد. مسافر ها توی راهرو ها می
لولیدند.غوغا میکردند. حرف میزدند.میخندیدند. دم هرایستگاه‌لکوموتیو
خاموش میشد وقطار از حرکت مستمر وسروصدای یك نواختش می‌ایستاد
اما من دراین دنیا نبودم تاحرکت وسکون وغوغا وسکوت را ادراك کنم.
من مثل گنجشك کوچکی لای انگشتان گیتی پرپرمیزدم.

این آتشپاره‌ی دودمان قاجار قلبم ومغزم را چنان درمیان پنجه های

خود فشرده بود که ادراك و احساس را از من ربوده بود .

یواش یواش دستش ازروی زانویش ببالا کشیده شد و نگاه من هم که دردستش اسیر بود بدنبالش ازجا کنده شد.

درروشنائی این گوهر شبچراغ یعنی دست و پنجه‌ی او کمرش را سینه‌اش راگلو وچانه ولب و دهان‌وچشمان بی‌نهایت جذاب وپیشانی «آینه بنهاده دربرابر خورشید »ش را و بالاخره زلف های سیاه و انبوهش را دیدم اما عشق نخستین من درگرو پنجه های دلاویزش بود .

بازهم دستش را . انگشتانش را ناخن‌های تراشیده‌ولاك خورده‌اش را تماشا می کردم .

چشمان من مثل عروسك خیمه‌شب بآنطرف برمیگشت که دست گیتی برمی گشت رفته‌رفته این‌طلسم‌شکست ناپذیراعصاب مراهم دراختیاراعصاب خودش‌قرار داد .

انگار این دست وپنجه جادوگر رشته‌ای ازاعصاب خود را مثل سیم الکتریك دار درمغزمن فروبرده وحالت های‌گوناگون خود را باکوران الکتریك به جان من انداخته است .

بیخود خشم می گرفتم بی‌خودفشرده میشدم .

وبازهم‌بی‌خود وبی‌جهت حالت رضا وتسلیم درخودم احساس‌می کردم آرام می‌شدم .

شایددرآن کشمکش عذاب‌دهنده اگرلب‌های خوشکل گیتی به خنده گشوده میشد قه‌قه مجنونانه وبیهوده‌ی من فضا را به‌لرزه درمی‌آورد .

یااگربغمه‌ی غم‌درگلویش می شکست اشکش‌درمی‌آمدمن های‌های گریه را سرمی دادم .

احساس می کردم که زنده‌ام . جنب وجوش می‌خورم به چپ و راست تلاطم می‌اندازم امانمی‌دانستم چرا؟ حتی‌نمی‌توانستم ادراك کنم که این‌دختر آشوبگرسحرم کرده ومن مانند یك تخته پاره باامواج دریا موج میزنم و تلاش وتقلامی کنم. من‌نمی‌توانستم این حقایق را دریابم زیرا پاك از خود بیخودشده بودم .

آن روزشب شد ومن و اوهمچنان دربرابرهم نشسته بودیم . من‌در میان پنجه‌ی او گرفتار بودم و اوهم در احلام وآرزو های جوانی خود

فرورفته بود .

خداوندا نمیدانم چه پیش آمده که تکانم داده واز آن بهت بسیط وعمیق درم آورده وقتی سرم را بلند کردم دیدم گیتی روی نیمکت خودش بآرامی کودکان فرشته منش بخواب رفته است.

با اینکه جمال جمیل این دختر بخواب رفته بسیار تماشائی بود بازهم نگاهم بدنبال دست و پنجه‌اش می گشت . آخر انگشتانش دریچه قلبم را گشوده بودند .

ازجایم پاشدم تادرهوای راهرو نفسی آزادانه بکشم ، دم کوچه پایم «بچیزی» خورد . مثلا بریك درشتی خورد که ازنوك پایم بپایه درپرید و دوباره بسمت من برگشت . خم شدم و برش داشتم‌ای خدا. اینکه انگشتر است .

درست نگاهش کردم . انگشترطلای گیتی بود که نگین زمردش در فروغ چراغ قطارمیدرخشید هنوزاین فلز گرانبها گرمی انگشتانش رانگاه داشته بود.

بلبهایم نزدیکش کردم ، مشام من ازعطردلاویز لبریز شد .

ای عجب این گلاب را خدا بمن عنایت کرده که هروقت دلم بخواهد بوی گلمرا ازاو بجویم .

تاسپیده صبح من بااین انگشتر قشنك که ازانگشتان گیتی عطر و حرارت داشت نجوی می گفتم . با این فلز زبان بسته حرف می زدم . درد دل میکردم .

خیال داشتم دزدی شبانه‌ام رابرای همیشه پنهان بدارم ومی‌دیدم بی- انگشت سلیمانی نقش نگین خاصیتی ندارد بعلاوه گیتی اینطرف وآنطرف پی گمشده‌ی عزیرش میگردد وبخاطراین انگشتر ناراحت است .

انگشترش را دودستی جلویش گرفتم و گفتم اینهم گمشده‌ی شما که دیشب مهمان گرامی من بود. من‌دیشب تاسپیده‌دم بااین انگشترخیلی حرف زدم وشمااسرارپنهان مرا از این حلقه‌ی‌خوشبخت که همیشه درمشت‌شماست بشنوید. چندلحظه برویم خیره ماند. ودر این چندلحظه ماجرای یك‌شبانه روزمستی‌وبی‌خوابی‌وبی‌خبریم رادرچشمانم‌تماشا کرد .

او راز پنهان‌مرا درنگاهم دریافت. اوقلب مشتاق مرا درچشماتم‌دید که مشتاقانه ازآن روزنه سر کشیده وبتماشایش مات ومبهوت مانده است.

حالت نگاهش که ابتدا باخشم وخشونت بیگانگی آمیخته بودآهسته آهسته رنگ روشنائی بخود گرفت.

چشمان مخمور ومغرورش در روشنائی مهرآمیزی درخشید.

لب‌ودهانی که‌ترکیب‌وترتیبش‌را نمیتوانم بزبان بیاورم آن‌فشردگی اریستوکراسی را درهم‌شکست وشکفته شد وواشد وخندید.

و آن وقت گفت نه. شما این امانت را نگاه بدارید. این انگشتر پهلوی شما بماند. وقتی بتهران رسیدیم امانت مرادرخانه ام بمن برگردانید. اینطور بهتر است.

دیگر نمی‌توانم تعریف کنم که قلب من ازشدت مسرت چه جوری می‌طپید. نمی‌توانم بگویم که این مژده جانبخش باجان آرزومندم چه کرده بود.

بنام یك انسان جوانمرد که گمشده‌ی گرانبهائی بصاحبش میرساند آن نگین زمرد را بخانه‌شان رسانیدم و اومرا باپدر ومادرش آنطور که‌دلش میخواست آشنائی داد.

ازمن مهمانی کردند. پذیرائی کردند. بامن آشنائی کردند. دیدار ما تکرارشد وکارما بجائی رسید که یکروز بعنوان پیمان‌ابدی آن انگشتان ایده‌آلی درمیان پنجه من‌قرار گرفت ومشام من ازشمیم جانفزای‌انگشتانش بی‌واسطه‌ی انگشتر کیف ولذت‌برد.



دکتر .. گفت بله ازبرکت دزدی باگیتی عروسی کردم.

این شبح اوست

از آن روز که عشق من بخون نشست هنر من هم بخاك رفت ولی وقتی او بخاك خوابید. هنر بخاك رفته‌ی من از نوزنده شد، از نو دست با آرشه‌ی ویولن آشنائی گذشته را تجدید کرد منتها دستی که‌دیگر از دامن امیدها و آرزو ها یکباره کوتاه است. دستی که مثل‌دست سکته‌زده‌ها می‌لرزد. دستی که بقول معروف دیگرصدا ندارد. دختری که‌یکروز بمن‌عشق داد، بمن هنر داد. بمن شور وشهرت داد وروز دیگر بی‌آنکه بداندچه میکند داده های خود را از من پس گرفت، عشق مرا، هنر مرا؛ جوانی مرا. همه چیز مرا درراه شهوت و هوس خود فدا کرد وبعد خودش‌هم در این راه فدا شد وبا جنازه‌ای غریب و غمناك کنار مزار ظهیر الدوله بگور خوابید.

در این هنگام مرا از خواب‌غفلت بیدار کرد. دوباره آرشه‌ی‌ویولن رابدستم داد.

اما چه دستی که جز رعشه های اندوه نمی تواند ارتعاشی بسیم های ویولن بیندازد.

مردم می گویند که‌چراغ هنر با دست زن روشن‌می‌شود وهمین‌چراغ بادست زن خاموش می‌شود ولی‌کسی نگفته که مرك یکزن هنری‌را برای ابد بعزا بنشاند.

سازمن امروز ساز عزاست. آهنگهای من ازدم‌گریه خیز و گریه انگیزند. من دیگر بدرد زندگی نمی‌خورم.

کارمن اکنون بکار یك محفل‌شادمان وخوشحال نمی‌آید.

یکماه پیش درعروسی دوستم ازمن تمناشده که برخیزم وبایك‌مشت زیر وبم نشاط آور سروصدائی توی این‌جشن دربیاورم.

من هم بگمان اینکه هادی ده سال پیش هستم ویولونم را برداشتم و انگشت روی سیمهای کوک شده‌اش گذاشتم .

دیگر در این دنیا نبودم تا بدانم چه‌می کنم .

این انگشتان دست چپم بود که روی سیمها میلغزید ومی‌چرخید واین هم انگشتان دست راستم که دیوانه وار بروی سیمهای ویولن آرشه‌می کشید.

درست یادم نیست . بیست دقیقه، بیست وپنجدقیقه در آن‌مستی برایشان هنرنمائی کردم . من امیدوار بودم که‌وقتی آخرین آرشه را بروی ویولن می کشم همه‌دست بزنند غوغا کنند . هلهله‌ی مسرت ازصد ها گلو در بیاید ولی ناگهان‌چشمانم بچندین جفت چشم که غرق‌اشك ودرعین‌حال‌خشمناك و خاموش بودند افتاد . شرمنده شدم وباشرمساری‌ترکشان گفتم :

عهد کردم که برای همیشه از این کار دست بدارم ولی برایم مقدور نبود . روح نازنین سرور که دوباره در قبله عشق وهنرم نشسته بود وقت و بیوقت بصورت شبحی در برابرم جلوه‌گر میشد وباآوائی که تنها خودم میتوانستم بشنوم‌می گفت :

- به‌بین من در آسمانها اززمزمه‌های‌غم آلوده تولذت میبرم این‌ناله ها ازقلب من برمیخیزند . این‌فریادهای جان من است که‌در آرشه‌ی‌توپنهان شده وهروقت هوس می کنم زار بنالم پنجه‌ی تو بسوی سیم ویولن پیش می آید این‌قدرت روحانی من‌است که وادارت می کنم آرشه برسیم های ویولن بغلطانی وهم خودت اشك بریزی و هم اشك مردم را در بیاوری .

این روح سرور بود که حرف‌میزد این‌روح سرور است که همیشه با من نجوی‌میکند !. سرور . سرورمن . سرورمحروم و ناکام‌وجوانمرك‌من. آخر بپرسید که این سرور کیست ؟



آوازه‌ی هنرم تهران‌را فروگرفته بود . آموزشگاه من‌شلوغ بودتا آنجا که نمی توانستم برنامه‌های رادیوئی خودرا برگذار کنم .

در یك چنین گرفتاری خانواده ای از خانواده‌های سرشناس تهران دعوتم کرده که هفته‌ای دوساعت به دخترشان هنرموسیقی بیاموزم و ازاین دعوت بسیار بدم‌آمده بود .

طی دو کلمه جواب دادم که خوبست دخترشان را به آموزشگاه بفرستند.

فکر میکردم که از جواب تقریبا خنك وخنك کننده ی من خواهند رنجید ولی دو روز دیگر سرساعت شش بعدازظهر اتومبیل زیبائی دم آموزشگاه ترمز کرد پس از چند لحظه مردی متشخص بادختری شانزده هفده ساله بامن آشنا شدند. این مرد پدر سرور بود وسرورش راآورده بود که مثل هنر جویان دیگر پیش من درس ویولن بگیرد اما من. نمیدانم چه شد که ناگهانی عوض شدم. کبریا وخودخواهی هنرمندانه ام راازدست دادم و گفتم برای سرور خانم شایسته نیست که باینجا بیاید. خودم هفته ای دوساعت بخانه ی شما خواهم آمد ودرمحیط آرامتر ومستقل تری درسش خواهم داد.

سرور و پدرش هردو خوشحال شدند ولی من خوشحال نبودم.

من قبول کرده بودم که بنام یك معلم سر خانه باین خانم کوچولو درس بدهم. این کار برای من کار دشواری بود ولی هرچه فکر کردم دیدم نمی توانم سرور راپهلوی پسرانی که پیش من درس می گیرند بنشانم

کلاس درس من کلاس مختلط بود. پسران ودختران باهم می نشستند و حتی بهم کمك می دادند.

یك حسادت بیجا و یك رشك بی دلیل از این دختر بدلم نشسته بود که نمیتوانستم وی را بادیگران به بینم. چرا؟ جوابی نداشتم بخودم بدهم.

خدایا منکه اینطور نبودم، جوانی هنرمند وخودخواه بی اعتنا بهمه و معهذا محبوب همه بودم.

چه شد که بنیان کبریای من درهم شکست وجلوی دختری.. بگذارید بگویم جلوی دختر بچه ای شانزده هفده ساله باین آسانی زانو به زمین گذاشتم.

پس «تولستو» راست گفته که «مردها کودکان کودنی هستند. ابتدا جیغ وداد به راه می اندازند وبعد تسلیم میشوند»

ابتدا هفته ای دوساعت بدیدار سرور می رفتم ویواش یواش این دو ساعت سه ساعت شد وبعد چهار ساعت وبالاخره به هفت ساعت رسید یعنی هفته ای هفت روز من کیف ویولونم را بدست می گرفتم ورو بآن خانه بآنجا که دختری سرور نام بانتظارم نشسته بودمی آوردم.

بیچاره شده بودم. کارم بجنون کشیده بود. همه شب تاسپیده دم با

خود حرف میزدم و به خودم حرف یاد می‌دادم که وقتی دیدمش پرده از این راز کشنده بردارم .

گریبانم را بدامن چاك بزنم . آشکارا فریاد بکشم که سرور، ای مایه‌ی غم من . من دیوانه‌ی تو هستم - ولی همین که چشمم به چشمان فتنه گرو بازیگر و بازی دهنده اش می افتاد همه چیز ازیادم میرفت .زبانم بندمی آمد دوباره من وچند صفحه‌ی نت واو وشیطنت ها وسبك سری هایش ..

این رفت و آمد دوام داشت ومن هرروز بخودم وعده‌ی فردامی دادم تایك روز نزدیك ظهر درخیابان پشت دانشگاه اورا باجوان برورداری دیدم . دیدم که مشتاقانه دست بدست هم داده بودند وعاشقانه باهم راز و نیازمی گفتند .

شاید برادرش باشد . شاید پسرعمویش باشد شاید اصلااین دختر سرور نباشدواگر هم‌اسمش سروراست بلکه سرورمن نباشداما این «شاید» های فریبنده هیچکدام نتوانستند فریبم بدهند .

بله . او سرور خودم بود و آن پسرك هم کسی است که برای همیشه سرور قلب وجوانی وزندگانیم را از کفم ربوده است .چشمانم بسیاهی رفت سرم گیج خورد . باهر رنج وعذابی بود خودم را بخانه‌ام رسانیدم و یکماه آزگار درآتش تب می سوختم .

دیگرچه کاری بآموزشگاه دارم .چه کاری بااودارم .او رفت وهنرم رفت وامیدها وآرزوهایم همه ازدستم رفتند .

کار ساده ای در اداره ای بدست آوردم مثل سعدی دنبـالـه کـار خویش گرفتم .

سعی می کردم که گذارم بخیابان های عشاق و کوچه های «آشتی کنان» نیفتد مبادا دوباره سرور را به بینم ولی دوباره وسه باره ده باره وصدباره دیدمش باآن جوان خود آرا وپس ازچندی بایك نره غول دیگر و بعد ..بعد بایك مرد کچل وچاق وچله که بسن وسال پدرش بود ودر عوض میلیونر بود و بعد ..

دیگر ازشانزده سالگی پابیست وشش و بیست وهفت گذاشته بود پدرومادرش یکی پس ازدیگری دنیاراترك گفته بودند . میراث خانوادگی

را ازدست داده بود . نشاط همیشگی خودرا ازدست‌داده بود . دیگر کسی دوستش نمی‌داشت . حتی من .حتی من که روزگاری دیوانه اش بودم ومثل پروانه بدورش‌می گشتم منتهاجرات نداشتم دم ازراز استخوان گدازم بزنم حتی من‌هم دوستش نمی‌داشتم .اگر گاه‌و بیگاه‌توی کوچه وخیابان‌میدیدمش برخوردما ازیك‌سلام به«والسلام» میرسید .

اما اعتراف‌می کنم هروقت‌با اوروبرو می‌شدم‌یك لحظه. فقط‌یك لحظه خاطرات گذشته بخاطرم می گذشت .

درهمین‌یك لحظه سرور شور انگیز دوازده سال‌پیش را میدیدم که توی‌صندلی راحت خانه‌ی خودشان‌پای گلدان لبریز ازمیخك وداودی‌نشسته وهمراه بازمزمه‌ی ساز من این‌غزل رادردستگاه افشاری‌میخواند .

شب‌چودر بستم ومست ازمی‌نابش کردم
ماه اگر حلقه‌بدر کوفت‌جوابش کردم

اماحواسم جمع بود . میدانستم این‌زن دستمالی‌شده وازهفت دریـا گذشته وخسته وفرسوده که درفلان اداره کار میکند هرچند اسمش سرور باشد سرور من‌نیست بیاد داشتم که سرور خودرا باهنر خودم درآخرابه های‌پشت دانشگاه بخاك کردم .

من دربرابرش خونسرد بودم ولی‌مقدربود که برای آخرین‌بار آتش بجان‌من‌بیندازد وتاابدمرا بسوزاند .

در آخرین روز های بهاری ، یك‌روز این‌نامه از او بدستم‌رسید.

« ... هرچه‌زودتر بیائی بازهم دیر کرده‌ای‌خیلی رنج میکشم . جانم بلب آمده، امامیان دولبم‌مانده .

تاترا نبینم . تاازویولن توآن‌آهنك را .آهنك افشاری را نشنوم نمیتوانم بمیرم نگذاربیشرعذاب بکشم .

نگذار که اینقدر درکشاکش جان کندن بمانم. زودباش همین‌امشب بیا . همین امروز بیا . همین حالابیا .که دلم می خواهد همیـن حـالا بمیرم ..سرور»

٭

سرازپا نشناخته بخانه‌ای‌که در پانزده سال پیش معبد عشق من بود رسیدم .جزپیرزنی خدمتکار کسی در آنجا نبود

بی گفت وشنید یکراست باطاق خوابش رفتم .سرورمثل یك اسکلت تازه از گور درآمده بر بستر افتاده بود .

تامرا دید لبخندی زد وخواست برخیزد امانتوانست .

راست گفته بود جانش بلب رسیده بودچشمانش آنقدر باز بود که من آهنك افشاری را بپایان رسانیدم در این هنگام .. عمر اوهم بپایان رسید .. وچشمانش به خواب ابدفرورفت .

☆☆☆

اوویولن را دربارە بدستم داد وای دستی،منتها دستی که مثل دست سکته زده ها می لرزید .دستی که دیگر صدا ندارد .

دستی که هرگز نمیتواند برای خودسرور بەوجود بیاورد .

وزن بود

هوای فروردین ماه درآن سال هوا نبود شرابی آمیخته باقند وشهد که درست و حسابی آدم‌را مست می کرد. ولی من آنقدر غم داشتم که این شراب قنددار نمی توانست مستم کنند .

ترجیح می‌دادم که فصل‌دی و بهمن با همه باد و باران و برف‌وطوفانش برای ابد بماند وچشمم به این شکوفه‌های خندان واین سبزه‌های شاداب که صحرای ری را درجوانی وجمال غرق کرده‌اند نیفتد .

جوانان‌تهران همسالهای من‌حتی ازمن بزرگترها وخیلی بزرگترها همه با هلهله‌ونشاط سر به باغ وبستان گذاشته بودند همه خوشدل‌وخورسند بودند اما من .

غم من این بود که بقول ایرج (همتم عالی وجیبم خالی) بودودشمن‌ترین دشمن‌های آدمیزاده فطرت بلند ودست کوتاه است .

غم‌من این‌بود که درروزگارتوانائی به روزگار ناتوانی فکرنکرده بودم واین پشیمانی داشت مرا می کشت .

خیلی جوان‌بودم که پدرم ازدستم رفته بود . مرد متشخصی بودثروت سرشاری داشت .

هرچه داشت بمن‌رسید . مگس‌های دورشیرینی تا این همه شیرینی‌را بدستم دیدند دورم را گرفتند ومن هم که از نشئه‌ی همه چیز مست بودم و مغروربودم بی دریغ سر کیسه را شل کردم و ذخیره های پدر را مثل ریگ بیابان بپای این وآن سرازیر کردم .

همه بامن بودند . همیشه بامن بودند و همه شب مهمان من بودند ، بیش‌وکم پنج شش‌سال زندگی من درمستی وبی خبری گذشت که ناگهان ازآن خواب خطرناک بیدارشدم .

بیدار شدم و دیدم باصطلاح گلستان «از بستر نرم و به‌خاکستر گرم» نشسته‌ام .

هرچه اعتبار در بانك داشتم ازدم بهدر رفت املاك پدر قطعه قطعه‌شد هر قطعه‌ای بدنبال دیگری قباله شدو به خریداران واگذار شد حتی کلکسیون های گرانبهای پدرم که یادگار خانوادگی ما بود .
حتی سرداری‌های ماخری که از اعصار وقرون درخانه‌ی ما بجا مانده بود . همه بپول نزدیك شد .
اگر این حادثه پیش نیامده بود خواب من بیداری پذیر نبود . باز هم دلم میخواست مست باشم و خواب باشم و عمرم را در مستی خواب و مستی بگذرانم ولی :

یك روز آقای جیم که تقریباً سی هزارتومان از من طلبکار بود بمن تلفن کرد ودر باره‌ی این رقم درشت با من حرف زد . البته لحنش بسیار دوستانه بود . با مهربانی بمن گفت خوبست خانه‌ام . همین خانه را که‌تنها دارائی من‌است با ایشان سودا کنم ودست آخر گفت .
ـ به نفع شما تمام‌میشود زیرا هم قرضتان را خواهید پرداخت وهم مبلغی نزدیك به سی هزارتومان دستی خواهید گرفت .
این پیشنهاد به سختی تکانم داد از رد و قبول با آقای جیم صحبتی نکردم ولی خودم را به حرف گرفتم .

ای خاك برسرمن ، تازه پنج سال است ازمرگ پدرم میگذرد بامال ومنالش چه کردم . با ثروتش چه کردم . کو آنهمه عنوان واعتبار کو آنهمه طلا وجواهر که سالهای سال درخانه‌ی ماذخیره شده بود. حالا کارم بجائی رسیده که خانه‌ی پدرم را هم بفروشم وبا خانه بدوش ها دربدر عقب اتاق اجاره‌ای بگردم .

لعنت براین مستی‌ها ، لعنت براین جوانی‌ها . لعنت براین یك مشت دشمن دوست نما که بیرحمانه بزندگی من افتادند و باین روزوروزگارم نشانیده‌اند .
حالا چکنم . بایك چنین طلبکار بی انصاف که چشم طمع باین خانه دوخته چه‌جوری تا کنم .
سپردم که هیچکس را بمن راه ندهند وخودم تك وتنها ماندم‌تابرای این مسئله‌ی بغرنج راه حلی بدست بیاورم .

فکر کردم . بسیارفکر کردم . ابتدا دوستان خودم و بعد دوستان پدرم یکی یکی را در برابرم سان دیدم . دیدم هیچکدامشان آنقدر جوانمرد و آقا نیستند که دست حمایتشان را بسوی من دراز کنند .

دوستان پدرم فقط با پدرم یعنی با زندگانیش . با مهمان نوازیش با نفوذ وقدرتش دوست بودند امروزچنین بساط ها درمیان نیست .

و اما دوستان من . این فرومایه ها کوچکتر از آن هستند که مرا دریابند .

گفتم خدایا ، من که مرده نیستم . چرا خودم برای خودم دست و پا نکنم . پاشدم ویکراست ببنگاه معاملات رفتم و خانه‌ام را در برابر پولی که بدهکاری هایم را میپرداخت بگرو گذاشتم بدهکاری ها را پرداختم قرضم را دریکجا تمرکزدادم مهلت من بیش از یکسال نیست . و این من هستم که باید طی این یکسال آنقدرزحمت ورنج ببرم تا خانه‌ام را ازگروی مردم دربیاورم . درآمد اداریم بدنبود ولی اداره‌ی زندگیم سازمان نداشت

اگر با تشکیلات منظمی زندگی میکردم میتوانستم سر و صورتی باین گرفتاری ها بدهم ولی ترمزاین ماشین بریده بود . برق آسا بطرف خطرمیرفتم وبدیش این بود که میدانستم بکجا میروم .

میدانستم چند ماه دیگر خانه‌ی پدریم زیرچوب حراج خواهدخوابید ویك پاره ازهستی خواهم افتاد .



صحرای وسیع ری در سبزه های بهاری همچون عروس مخمل پوش دلبری میکرد . جوانهای تهران دسته دسته دور هم نشسته بودند غوغای مسرت درمن موج میزد بانك نوشا نوش ازدور ونزدیك بگوشم میرسید.

آمده بودند که سنگینی عدد۱۳ را با « رطل های گران » سبك کنند .

ومن هم تك وتنها سر به بیابان گذاشته بودم بلکه کمی ازچنگ غم وغصه فرار کنم . اما افسوس . دور ازاین مردم خوشبخت دور اززمزمه‌ی ساز وآواز مست ها دور ازاینها که آمده بودند « سیزده بدر » کنندپای درخت بیدی نشستم واین یك بیت راکه از صائب تبریزی بیادداشتم .روی آهنگ عشتق خواندم :

ما را مبر بباغ که در سیر لاله زار
یکداغ صد هزار شود داغ‌دیده را

باید بگویم که آوازم بد نبود با این هنر بیش و کم آشنا بودم من بخیال خودم در یکدنیای خلوت آوازم را سرداده بودم بیخبر از اینکه چند قدم آن طرفتر در کنار نهر جمعی خوشدل و خوشحال بناله‌ام گوش میدهند .

ناگهان فریاد به به و آفرین بگوشم ولوله انداخت تا بخودم بجنبم دورم را گرفتند ومرا هم در جرگه‌ی خودشان جا دادند .

در آنجا با جمشید آشنا شدم . باهم دوست شدیم . خیلی دوست شدیم مهمانم کرد . نمیخواستم دعـوتش را بپذیرم ولی یك قدرت مـرموز مرا بآن خانه راه داد .

در آنجا . درخانه‌ی جمشید خواهرش پوران‌را دیدم . یکدختر قشنك تحصیل کرده . یکدختر ایـده آل . ایده آل من کـه هم سوسیابل بود و هم مردم را میشناخت ومیدانست تکلیفش در اجتماع چیست .

نگاه ما گفتنی ها را بهم گفته بود اما زبانم قدرت نداشت حرف بزند زیرا پیکردرشت (چهل هـزارتومان قـرض) بتـرکیب یك اسکلت وحشت انگیز نمای منحوس مرگ را جلوی چشمانم تکان میداد .

برای من بسیاردشوار بودکه پیش چشمان قشنگش پرده از اسرار زندگانیم بردارم .

من دراین دنیا با نازونعمت‌وشرف ومناعت زندگی کرده بودم . من با چه شیوه میتوانستم جلوی یك دختر ثروتمند آن هم دختری که دوستش میدارم ازتهی دستی خودم حرف بزنم . از این بارسنگین که بر شانه‌هایم فشار میدهد عنوانی بمیان بیاورم .

تصمیم گرفتم که یکباره باین آشنائی بیجا خاتمه بدهم ولی نشد . نمیگذاشتند و ازشما چه پنهان که احساس کرده بودم بی‌پوری نمی‌توانم زندگی کنم .

بالاخره طاقتم طاق شد وپا برروی همه چیز گذاشتم وباو نوشتم « . ازتو خجالت نمیکشم . آنطوربمن نزدیك شده‌ای آنطوردرقلبم جا کرده‌ای که اطمینان دارم اگر با قلبم صحبت کنم صدایم پیش از خودم بگوش توخواهد رسید . حتی گمان میکنم بی آنکه سخن بگویم توسخنان ناگفته‌ام را خواهی دریافت .

بنابراین چرا راز آزاددهنده‌ام را از تو پنهان بدارم میدانی چیست پوری ! من دراین دنیا ازمال ومنال‌دنیا . از آنچه مردم دنیا دارندجزچهل هزارتومان قرض هیچی ندارم . آیا بهتر نیست همدیگررافراموش کنیم .»

فکر میکردم که پوری درجواب من کمی دلسوزی خواهدکرد و بعد دور مرا خط خواهدکشید ولی روز دیگر که با هم تنها ماندیم بمن گفت میدانی لغت زن درکمال حقیقت خود چه معنی میدهد .

معنی‌اش اینست که مثل برادرزیر بازوی شوهرش را بگیرد وازروی آن بارسنگین بلندش کند . یا بیك خانه آباد گذاشتن وخرابش کردن‌دست بکیسه شوهرفرو بردن وثروتش را بباددادن . ازدست صغری که خدمتکار ماست هم‌برمیآید ولی من پوران‌هستم .من صغری نیستم من درصف‌دختران تحصیل کرده و تربیت شده ایستاده‌ام من زن هستم و با وظیفه یك زن آشنا هستم .

عروسی ما بسادگی صورت گرفت و پوری همچون یك علامه‌ی اکونومیسم بزندگیم تشکیلات داد . سر وصورت داد . هنوز وعده سند به آخر نرسیده خانه‌ام را ازگرو درآورد وامروز که دستش را بدست گرفته‌ام وبا پری و پرویزخودم به « سیزده بدر » میروم احساس میکنم هوای فروردین ماه هوا نیست . شرابی آمیخته با شهد وقند است ومن درآغوش سعادت مست و شاد .

بهم رسیدیم

مست بودم . مست جوانی . مست بهار ... ازلطف زندگی مست بودم.

یك لحظه چنان خوشدل و خورسند می‌دیدم که می آمدم گریبانم تا بدامن چاك کنم و نعره بکشم ومستانه سر بصحرا بگذارم و لحظه‌ی دیگر گره غم قلبم‌را چنان میفشرد . چنان بغصه واندوه فرو میرفتم که‌میترسیدم خفه شوم. دگمه‌هایم‌را وا میکردم و بدم پنجره‌می‌ایستادم بلکه نسیم جانبخش بهاری جان‌تازه‌ای بکالبدم‌بدمد . بلکه نفس گرم‌فروردین ماه آرامم کند.

نه آرام میگرفتم که پشت میزم بایستم و ببیماری بیمارانم برسم و نه دل از این‌خانه می کندم که یکباره در محکمه‌ام را ببندم و خودم راگم وگور کنم .

بله من طبیب بودم . طبیب مردم بودم . منتهی نمیتوانستم دردخودرا درمان کنم .

درد منهم دردی دوست‌داشتنی بود . خوشم می آمد اینطور باشم ، بیقرار باشم . خوشم می‌آمد غم بخورم و ازغم کیف کنم .

این‌حرفها از یك‌طبیب کمی خنده آور است . کار طبیب‌ها کاری صد درصد اجتماعی است . ما با مردم کار داریم . با زنها ، با دخترها ، با زشت‌ها ، با زیباها ، با خانواده‌ها آمدورفت داریم .

جلوی چشم ما سراپا لخت‌میشوند . مارا محرم خود میشمارند بنابر این نعمت عشق نعمتی‌است که برما حرام‌است . اما اگر بطبیب اجازه‌بدهیم که جوان باشد . مشتاق باشد . آرزومند باشد ناچاریم این حرمت را در زندگیش بشکنیم ، ناچاریم اجازه بدهیم که طبیب باشد و عاشق‌هم باشد.

نسیم فروردین ماه با شاخه‌های تازه دمیده این باغچه که غرق در

گل وشکوفه بودند بازی میکرد . خم و راستشان میکرد و قلب من‌میآمد سینه‌ام را بدرد و بدنبال این‌نسیم بال و پر بگشاید بلکه بهمه‌جا بآنجا که دلخواه من است برواز کند . بلکه یك‌باره در رمز سیمای «او» محوشود نابود شود .

قلب من میخواست آب‌شود وخون شود ویکباره مرا و آرزوه‌ای مرا درغرقاب خون فرو ببرد .

یك‌بند راه میرفتم ، یك‌بند سیگار می کشیدم .

بالاخره ساعت دیواری چهارتا زنگ پشت‌سرهم کشید وبهوای این چهار ضربه‌ی طنین دار ذرات وجود من چهاربار فریاد کشیدند :

«او» دارد میآید ، «او» دارد میآید .

طاقتم دیگر طاق شده بود . پیکر بی حس و حالم را در توی این صندلی راحت که دم مهتابی اتاقم افتاده بود انداختم .

چه‌دنیائیست این دنیا . این دستگاه که اسمش وجوداست چه‌لطائف و بدایعی دارد .

ما در مدرسه خودمان باحقایق سروکار داشتیم ، روی اعداد مطالعه میکردیم تا چشم ما ، چشمان مسلح بمیکروسکپ ما چیـزی را نمی‌دیده نمیتوانستیم بوجودش اعتراف کنیم . ما همه‌چیزرا دیده بودیم و خیال‌می‌- کردیم در ورای آنچه دیده‌ایم «چیز» دیگری نیست ولی‌حالا اسراری را ادراك میکنیم که در فرهنگهای علوم لغت ندارند . من زبان گویا ندارم تا بگویم چه می بینم و چه احساس می کنم .

من که فکر میکردم دردانشکده‌ی طب . در لابراتوآرهای فیزیك‌و شیمی ، درتالارتشریح ، در پای کنفرانس استادان بزرك همه‌چیزرا دیده‌ام و همه درس را خوانده‌ام اکنون اعتراف می کنم که نه چیزی دیده‌ام و نه چیزی خوانده‌ام .

نسیم‌بهاری بروی‌این نهالهای‌شکوفه بسته‌دامن میکشید و بامهربانی و دلنوازی این شاخه‌های غرق در منجوق و ملیله را خم و راست‌میکرد .

من مثل می‌زده‌ها ، مثل حشیش کشیده‌ها در این امواج دلپذیر که با درخت‌های باغچه‌ٔما بازی‌میکرد، برسطح برکه‌ی آب چین‌وشکن میگذاشت

غنچهٔ نیمه شکفته و گلهای تمام شکفته رامیبوسید هزاران رمزورازمیدیدم.
باهوا . باهوای‌فروردین ماه‌حرف میزدم‌بارنگ گلها و پرازپرنده‌ها وسایه روشن شاخه‌ها برروی سبزه‌ها وسکر وحلاوت طبیعت نجوی میگفتم که ساعت‌دیواری زنگ‌دیگر نواخت . بی‌اختیار نگاهم به‌بالکن‌خانه‌ی‌رو بروئی پر کشید«او» همه‌روزه دراین هنگام از مدرسه برمی گشت . پیش‌از آنکه روپوش اورمکیش را در بیاورد دم‌بالکن می آمد ومرا می‌دید . مرا که درانتظار دیدارش ساعت‌ها توی آفتاب نشسته بودم . ولی امروز ازاو خبری نیست .

خدایا . پس‌چرا دیر کرده ؟ نکند که‌حادثه‌ای برایش‌پیش آمده باشد.
خواستم ازجایم‌برخیزم زانواهایم‌بمن یارا نمی‌دادند که سرپا بایستم.
سروصدای مرموزی ازآن خانه بگوشم میخورد رفته‌رفته این سرو صدای مرموز فریاد شد . شیون‌شد .

«صغری» خدمتکارخانه‌شان سراسیمه ازپله‌های‌خانه‌ی‌ما بالا آمد :
ـ آقای دکتردستم بدامن شماگیتی‌خانم ازحال رفته درست‌بیاد ندارم که باچه‌ترتیب به‌راه افتادم و چه‌جوری خودم را به‌خانه‌ی همسایه‌ام . به‌آن خانه‌که قبله آرزویم بودرسانیدم

این‌دختر که بارنك‌پریده ودندانهای قفل شده روی تختخوابش‌دراز کشیده‌گیتی است‌گیتی‌من‌است ،
این‌همان آرزوی نازنین وهمان رویای شیرین من است‌که ازبهار گذشته تاامروز باقلبم بازی میکرد وبمن جوانی وانرژی ونورمی‌بخشید.
بضربان‌قلبش گوش دادم . دریافتم که‌یك«شوك» قوی بجان‌عزیزش افتاده ومهلتش‌نداده روپوش تحصیلش رااز تنش‌دربیاورد .
جزصغری‌کسی دم‌دستم نبودکه از جریان این ماجرا بپرسم سرنك‌و سوزنم‌آماده بود . بیدرنگ سوزن انژکسیون راببازویش فروبردم ناله‌ای کرد وچشمانش را گشود . دوباره فریادکشید .
ـ هوشنگ ! رفتی ؟
وبعدگریه راسرداد اندام قشنگش درتشنج این گریه میلرزید ایوای پس‌من‌یك سال‌آزگار امیدی بیهوده داشتم .

پس من باخیال خام سرخوش بودم
اوهوشنك‌را میخواست ومن‌در آرزوی اوشب‌رابه‌روز، روزرا به‌شب میرسانیدم .

وقتی به اتاقم برگشتم پاك عوض شده بودم . دردنیا درچشم من‌عوض شده بود .

باد بهاری دیگرعطر وافسونی نداشت جنبش شاخه‌های درخت برایم تماشائی نبود زندگی همچون کوهی کلان بردوشم فشار می‌آورد . سرم گیج میخورد پاك کلافه شده بودم فکری کردم و بیدرنگ به‌سرویس هوائی ارفرانس تلفن کردم و بیلط خواستم .

من دیگر نمی‌توانستم درتهران بمانم نمی‌توانستم بااین خانه‌ی‌منحوس همسایه باشم نمی‌توانستم خودم را در مشت این گیتی عروسك بازبجای عروسك به‌بینم .

همین یك‌سال همین دوازده ماه که مسخره‌ام کرد و سر بسرم گذاشت برای من بس بود .

همیشه سرشاروشاداب بمانید ای‌عروسك‌های فرنگی که‌شهامت‌دارید. صراحت لهجه وتصمیم استواردارید‌نمی‌ترسید. تعارف نمی‌کنید اگردوست می‌دارید بی‌پرده بعشق خود اعتراف می‌کنید و اگرهم نه بی‌پروا وپرده میگوئید نه؟

این گیتی‌ها که میان ماتربیت شده‌اند درپشت هزار پرده ازمجامله و دروغ وفریب وریا وحساب وکتاب میرقصند .

درعین اینکه با صد نفر عشق میبازند جز یکنفر هیچکس را دوست نمی‌دارند .

فقط خودشان را میخواهند .

از خیابان‌جامی تافرودگاه‌مهرآباد وازفردگاه‌مهرآباد تافرودگاه «اورلی» تابه‌هتل برسم وآرام بگیرم‌یکریز باخودم باگیتی‌های شهرخودم حرف‌میزدم باهمه دعوا میکردم .

یکماه گذشت‌ودوماه گذشت‌و بهاروتابستان بدنبال هم آمدندو گذشتند وتصمیم من این بود که‌یك‌قلم درپاریس بمانم .

اصلا بتهران بگردم تامبادا دو باره چشمم به گیتی بیفتد آنهم باهوشنگ عزیزش . باآن هوشنگ که بخاطرش داشت سکته میکرد .

راستی این هوشنگ کیست چه خوب بود میدیدمش چکاره است باید خیلی قشنگ باشد . حتماً یك جوان زیبا ورعنا و ثروتمند ودست ودل بازاست باید آنقدر دوست داشتنی باشد که دختری مثل گیتی به هوایش غش وضعف کند .

بااینکه ازاین هوشنك . ازاین موجود که آواره ودیوانه ام کرده بدم می آمد بازهم هوس داشتم ببینمش تایکروز .

هنوز طوفان پائیزه جای خودرا ببرف و باران زمستان نداده بود . سرم بکاری که در بیمارستان داشتم گرم بود .

پرستاری که بمن کمك میداد برایم تعریف کرد که دیشب یك جوان ایرانی را ببیمارستان آوردند این جوان باتاکسی تصادف کرده وزخم کوچکی برداشته وحالا دراتاق شماره ۱۱۴ بستری است .

بی آنکه پیش بینی کنم راهم را بسمت آن اتاق کج کردم .

بربالینش نشستم . جوان خوشگل وخوش تیپی بود . اماخیلی جوان بود . تقریبا بچه بود . بازبان خودمان از احوالش پرسیدم .

خندیدوخوشحال شد .

ـ اسم من هوشنك است تهرانی هستم .

ازاین اسم قلبش لرزید . هوشنك .. آیا این همان هوشنك است که گیتی من درفراقش گریه می کند .

هوشنك صحبت می کرد .

ـ اگراین پیش آمد پیش نیامده بود حالا بتهران رسیده بودم . اما خوشبختانه امشب مرخص خواهم شد .

خواست پاسپرتش رابمن نشان بدهد عکس زنی ازلای کیفش بپای تخت غلطید . خم شدم وبرش داشتم . وقتی نگاهم باین عکس افتاد نزدیك بود فریاد بکشم .

ـ ای خدادیدی که این همان گیتی من است وهوشنگش هم این پسرك ..

دیگر نمی خواستم هوشنگ را ببینم ولی خودش آمد واز مهربانیم تشکر کرد ورفت .

هوشنگ رفت و من بهوای اینکه در فرانسه بعشق دیگری پابند خواهم شد زمستانم را ببهار رسانیدم ولی دیدم روی کلمه‌ی گیتی کمله‌ی دیگری نقش پذیر نیست .

با اینکه دیگر نمی خواهم روی گیتی را ببینم هوس ندارم باهیچ دختر. باهیچ زن هرچه‌هم دلربا وزیبا باشد کنار بیایم .

یواش یواش احساس کردم که هوای وطن وعشق گیتی وطنم درضمیرم بیدارشده وهرشب به‌روز وهرروز بشب میکشد محیط وسیع فرانسه برمن تنگتر وسخت‌تر می گیرد . آن حقیقت که برای خودم کتمان شدنی نبود این بود که من گیتی را دوست میدارم ولی افسوس ..

ماه اسفند بپایان رسیده بود که من بتهران برگشتم تاچندروزدیدار دوستان بمن مهلت نمیداد بعشق شکست خورده ام فکر کنم . هنوز آمد ورفت داشتم که در اتاق واشد وابتدا گیتی و بدنبالش هوشنگ از دردر آمدند .

چنان تکان خوردم که نزدیك بود بکف اتاق بغلطم نمیدانستم چه بگویم ولی گیتی باتمام‌شور وشرجوانی خود ازمن گله کرد که آقای دکتر . چرا بی‌خبر بسفر رفتید . چرا مهلت ندادید ازشما که درآن بحران عصبی بفریادم رسیده‌اید تشکر کنم چرا شما اینطورید .

دهانم باز شد که بگیتی وهوشنگ تبریك بگویم تبریك اینکه بالاخره بوصال هم رسیده‌اند ولی گیتی بمن مجال نداد و گفت :

ــ ازدست‌هوشنگ برادر بداخلاقم که مثل شما بی‌خبرما راترك کرد هوشنگ برادر نامهربان من ..

فریاد کشیدم

ــ آه پس هوشنگ برادر شما است .

خنده معنی داری کرد و گفت :

ــ حالا نوبت من است که ازشما قهر کنم .

☆☆☆

دکتر «س» بدنبال این‌سر گذشت گفت .

امشب بخاطرسومین‌سال عروسی خودمان جشن کوچکی تهیه‌دیده‌ایم، من وگیتی چشم براه شما داریم .

نجاتم دادند

تنها پسری بودم که از شوهر جوانمرك مادرم بجامانده بودم و بهمین جهت مادرم تا حد جنون دوستم می‌داشت .

پدرم درعین‌جوانی چشم ازاین دنیا فرو بسته بود . جز من‌وخواهرم فرزند دیگری نداشت . خواهرم چهار سال از من بزرگتر بود و چون از من بزرگتر بود بیشتر به قلب داغدیده و دردمند مادرم تسلا می‌بخشیدولی مادرم می‌گفت دختر هیچوقت برای پدرومادرش فرزند بـه شمار نمی‌آید زیرا زن مردم است و مال مردم است و جوانی وزندگانیش بکار شوهرش میخورد ،.. این عقیده‌ی مادرم بود .

مادرم می‌گفت دختر همیشه مایه‌ی دردسر پدر و مادر است تادختر خانه است باید چهارچشمی دنبالش را پائید و هشت‌دستی زاغ سیاهش را چوب زد مبادا ننك بالا بیاورد و قوم وقبیله‌اش را رسوا کند و وقتی‌بخانه‌ی شوهر رفت‌باز هم‌گرفتاری‌های زندگیش بار سنگینی است کـه هر چندی یکبار یا برای همیشه بروی شانه‌های پدر ومادرش می‌افتد .

هنگامی که با شوهرش خوش است وگرم است و مست از عیش و عشرت است انگار نه انگار که پدر و مـادری داشته ولی همین که کاسه کوزه‌شان بهم بخورد وگرد و خاك برخیزد با دامن دامن اشك و خروار خروار قرولند روبخانه‌ی پدر ومادرمی‌آورد و فریاد به فلك می‌رساند که چرا دخترتان را بدبخت کرده‌اید .

بدست این فرد فلان و بهمانده شده سپردید . ولی پسر هر چه هست مال پدر ومادرش است فرزند من پسر من است که تا زنده‌ام بـا او بسر میبرم و دم مرك هم سرمن بردامن وی قرار خواهد داشت .

☆☆☆

حمید خنده کنان از تئوریهای کامل و ناقص مادرش تعریف می کردو می گفت خواهر بینوای من هرچه جزع و فزع می کرد که مامان من شمارا دوست میدارم. بیش ازحمید دوستتان میدارم. من دختر هستم ولغت دختر لغت عطوفت و محبت و رأفت است. من برای شما فدامیشوم قربان‌میروم.

هرچه طفلك قسم وآیه میخورد که من اینطورم مادرم توی این آه‌و ناله‌ها شانه‌هایش را بالا می‌انداخت و با لحن نیمی شوخی و نیمی جدی می گفت ای اقدس آتش‌پاره بگو ببینم از این ادا واطوارها چه‌هدفی داری. چه نقشه‌ای کشیده‌ای. مقصودت را بگو. از من چـه خواهشی داری کـه هندوانه زیر بغلم می گذاری.

مادرم آنقدر گوشه و کنایه بارش می کرد که گریه‌اش را درمی آورد.. تا بالاخره شوهر کرد و بخانه‌ی شوهر رفت و مرا با مادرم تنها گذاشت.

من درآن روزگار هنوز تحصیل‌می کردم. هنوز بچه بودم ... البته درچشم مادرم بچه بودم ..

چون مادر من و شاید مادرهای دنیا فرزندان خود را هرچند نوه و نتیجه هم پس‌انداخته‌باشند باز بچه‌میناممند زیرانمیتوانند دوران کودکیشان را از یاد ببرند. یا با زبان بی‌زبانی از بچه‌داری خود که نشانی‌ازجوانی است یاد می کنند.

مادرم بخاطر من، شاید بیشتر بخاطر خودش نگران بود.

نگرانیش این بود که مبادا دختری، زنـی، از مستی جوانی من فرصتی بگیرد و مرا از دستش بقاپد. و روی این نگرانی این طرف وآن طرف پی یکدختر حلال‌زاده و شیر پاك خورده می‌چرخید که دست و بالم را بند کند و مرا از دستبرد حرامزاده‌ها بدور بدارد.

اما افسوس که پسندکرده‌های او از دم در چشم من جلوه‌ی‌ناپسندی داشتند.

من در مکتبی تحصیل کرده بودم که عقیده داشتم باید ابتدا دوست بدارم و بعد ازدواج کنم. مثلا (ماریاژدامور).

از شما چه پنهان. خیلی زیاد به شخصیت اجتماعی و خانوادگي زن

ایده‌آلیم اعتنا نداشتم .. بگذارید بدلم چنك بزنند . بگذارید دوستش داشته باشم . بگذارید دوستم داشته باشد . دیگر کاری باسم و رسم و خانه و خانواده‌اش نداشته باشید .

طرحی که من برای زندگانی آینده‌ام ریخته بودم این بود . ودرآن شب که چشمم بچشمان شراب خورده‌ی مینو افتاد پیش خود گفتم گمشده‌ی بیست و هفت ساله‌ی من همین است .

مینو درآن شب شمع محفل ما بود . میزبان ما از وی دعوت کرده بود که بسه‌تار ظریف خودش پنجه‌ئی بنوازد و مهمانانش را سرگرم بدارد. بچه‌ها آن چنان مست بودند که نمی‌دانستند این گلوی ظریف که آواز دلربایش را در دستگاه ابوعطا سرداده و می گوید :

ترا که دیده زخواب و خمار باز نباشد
حکایت من شب تا سحر نشسته چه‌دانی

مال زن است یا مال مرد است و این پنجه‌ی باهنر که روی سیمهای گیتار می‌رقصد پنجه کیست امـا هوش و حواس من بجـا بود . من او را میدیدم . من اورا میشناختم . نگاهش میکردم محو تماشایش بودم .

شاید برورو‌ی من از دوستانم دلپذیرتر بود . شاید امتیاز من این بود که از دیگران بیدارتر و هشیارتر و هنرشناس‌تر بودم .

شاید حالت عاشقانه‌ی من بمن جاذبه قویتری بخشیده بود بالاخره هرچه بود چشمان مینو با اشتیاق و التهاب دیگری برویم خیره شد و نیمه شب که میرفت محفل مارا ترك بگوید پنجه‌هایم‌را فشرد وآهسته گفت‌فردا شب در خانه خودم از تو انتظار می کشم .

شب دیگر بخانه او رفتم و روز دیگر هم باز دیدمش و با تجدید این شبها و تکرار این دیدارها کوس رسوائیم بر سر بـازار کوفته شد و کارم بجائی رسید که گفتم در زندگی من یا مینو ویا هیچ من جز بااین زن با هیچ زن دیگر بسر نخواهم برد .

مادرم دست‌پاچه‌شد . به اضطراب و التهاب افتاد . زبان‌اقدس زهرناك‌تر از زبان افعی بجان مادرم افتاد .

ـ دیدی مامان . اینهم پسر اینهم آن گوهری کـه تو شب و روز در

مدح و ثنایش داستانهامیخواندی دیدی که‌چه کرده . دیدی که چشم‌از آنهمه محبت و مرحمت کشیده و بی‌رحمانه ترکت گفته ، تازه در راه چه کسی. به هوای چه کسی .

دیدم به شر عظیمی گرفتار شده‌ام ، با این مادر که من دارم محال است بتوانم مینو را به خانه‌ام بیاورم وحتی محال است در خانه‌ی مینو هم سر آسوده بر بالین بگذارم .

بمن گفت حمید چاره‌ی کار اینست که فرار کنیم .

- به کجا ؟

- به اصفهان . به شیراز . به جهرم ، به فسا . به دورترین شهرهای جنوبی ایران . و اگر توانستیم بآنسوی مرز .... کوتـاهی سخن باید فرار کنیم .

فرار کردیم . شرایط زندگی من طوری نبود که مـاشین سواری بگیرم بعلاوه اصراری هم نداشتیم باین شتاب زدگی در بروم . با اتوبوس فلان‌تور تهران را ترك گفتیم .

وقتی به قم رسیدیم بیاد آن چند سفر که مادرم را به زیارت برده بودم افتادم . یواش یواش قیافه‌ی او در برابرم آشکار شد . این خودش نبود . این خیالش بود .

خودش نبود . خیالش بود . که بـا یکدست گیسوان جوگندمیش را بمن نشان می‌داد و با دست دیگر انگشت بدندان گرفته بود.

مثل اینکه حرف میزد . صدایش را می‌شنیدم که ناله می کرد :

- حمید ! رفتی ! مرا تنها گذاشتی ؟ زحمت‌ها و رنج‌های مرا از یاد بردی ؟ بخاطر زنی که عمری را در مستی و بی‌پروائی گذرانیده پا برروی قلب مادرت گذاشته‌ای ؟ حمید ؟ این شرط جوانمردی بود که ادا کردی در آن هنگام که کودك بودی اگر توی پیچ و خم کوچه‌ها گم می‌شدی یا چند دقیقه دیرتر از دبستان برمیگشتی خودم برهنه‌پا و پریشان مو درجستجوی تو توی کوچه و خیابان می گشتم و تا پیدایت نمی کردم آرام نمی گرفتم اما حالا چکنم . حالا سراغ تو مرد گنده را از چه کسی بگیرم . حمید دیگر نمی‌خواهی مرا به‌بینی. دیگر نمی‌خواهی سر برسینه‌ی دردمندی که‌تادیروز

بستر لالای تو بود بگذاری ؟ نه ؟ حمید ! .

کم کم این شبح زنده‌تر و قوی‌تر شد و جلوتر آمد و گفت « بیاعزیز دل من . بیا جگر گوشه‌ی من . بیـا این راه راه خطر است . ایـن سفر خطرناك است . با من بیا .

حمید من بیا، بیا که میترسم ازدستم بروی. می‌ترسم پشیمان شوی . »

ناگهان آسمان دور سرم چرخید و زمین لرزید و جیغ زنها و گریه بچه‌ها توی اتوبوس ولوله انداخت و من خودم را بآغوش مادرم انداختم و از هوش رفتم .

نمی‌دانم چند ساعت در بیهوشی بسر میبردم اما وقتی که بهوش آمدم چشمانم بروی مادرم وا شد . چهره خسته و فرسوده‌اش از اشك خیس بود. اقدس و شوهرش هم آمده بودند . بدوروبرم نگاه کردم . چهار پنج مریض هم روی تختخواب‌های خود دراز کشیده بودند .

پرسیدم چه شده ؟ اینجا کجاست .

آنجا بیمارستان بود . ماشین ما توی راه برگشته بود مسافرها در هم و بر هم میافتند و از دم زخم برمیدارند همه با دست و پای شکسته غرقه بخون بر خاك بیابان می‌غلطند . تنها کسی که تویشان سالم میماند من هستم .

خداوندا مادرم کجا بود . چطور بدادم رسید درآغوشش چه معجزه‌ای بود که از یك چنین حادثه خطرناك نجاتم داد .

از تختخواب بیمارستان پائین آمدم . مادرم دوباره بآغوشم کشید و با صدائی که در هیجان شوق میلرزید بگوشم گفت دیدی حمید که دعای من همه جا بدنبال تو میدود و خدای من همه‌جا نگهدار تست . آیا باز هم دلم را خواهی شکست .

سرورویش را غرق بوسه کردم و گفتم :

ـ غلط کردم و دیگر از این غلطها نخواهم کرد.

راست گفتم . دیگر آن غلطرا تکرار نکردم و امروز که سالهاست از آن‌سال میگذرد وسالهاست مادرعزیزم‌را ازدست داده‌ام همچنان‌احساس می‌کنم که دعای مادر بدنبال من و خدای مادر نگهدار من است .

اشتباه میکند ..

در انتهای یك‌عمر تجربه و تحقیق بالاخره باینجا میرسم که‌قلب آدم ..
آن‌قلب که سوژه‌ی شعر وقلم است یك‌اتاق«اجاره‌ای» بیش نیست که هرچند روز یاچند سال در اخیار یك‌نفر قرار میگیرد ووقتی اجاره‌اش بسر آمده «اسباب کشی»می کندو بقول‌سعدی این«عمارت نو»را بدیگری«می پردازد».

و آن«دیگری» هم بخیال خود هوسی درسرمی پروراند . هوس‌خلود وجاویدانی. هوس اینکه دیگر خانه‌ی خود را به‌سومین مشتری نپردازدولی دیر یازود خواهد دانست که«این عمارت بسر نبرده کسی»

از لیلی ومجنون ووامق وعذرا ورمئو وژولیت افسانه‌ای بیش نمانده که باهمه حرارت وحلاوت خود بازهم افسانه‌است.

افسانه‌ای که اگر در آغوش زندگی «رآلیزه»اش کنند دیگر نه حلاوت و نه‌حرارت هیچ‌چیز نخواهد داشت .

فقط حقیقت تلخی از کار خواهددر آمد که‌اسمش «ازدواج» است .

خانم که دستی به موهای جو گندمیش کشید و باخنده تلخی گفت :

احیاناً دراین اتاق اجاره‌ای بروی نخستین مستاجرش‌هم بازمیشود .
آنکس که چند سال پیش مثلا شانزده سال پیش در آن اتاق گرم و روشن زندگی میکرده وعزیزترین خاطرات خود را توی آن بهشت زیبا بوجود آورده پس‌از شانزده‌سال خانه‌آباد خود را سرد وافسرده وویران‌و تاریك می‌یابد وهر لحظه‌احساس می کند که باید جای خودرا ترك بگویدو «منزل به‌دیگری بپردازد»

این مبالغه است اگر بگویم‌هرچه جوان درمشهد بود چشم‌بدنبال‌من داشت ولی قسم میخورم که من درعهد دوشیزگی یك دختر ازچند دختر

انگشت شمار مشهد بودم و بهمین‌جهت چندین خواستگار مطلوب ومحبوب داشتم .

پدرم می گفت که اخترهنوز بچه‌است . هنوز وقت شوهرش نیست‌ولی من خودم بسیار تشنه بودم که شوهر کنم . برای خودم زنی مستقل ومستبد باشم.خانم‌باشم . فرزند بیار بیاورم و برجگر گوشگانم مادری کنم .

دیگر به‌شخص شوهر چندان فکر نمی کردم . واز همان روزها بعشق واشتیاق اعتقادی نداشتم .

مگر پدر ومادرم عاشق ومعشوق‌بودند که حالا بیست سال است‌دارند باهم زندگی میکنند .

توی خواستکاران من محسن ازهمه آشفته‌تر ودیوانه‌تر بود . خودش را بآب و آتش زده بود . دست بدامن همه انداخته بود . آنقدر اختراختر کرده‌بود که‌خانواده‌ی ماپاك درمحیط‌محدود مشهد رسوا شده بود .

مادرم بمن گفت محسن برای توخیلی حلوا حلوا می کند ! دوستش میداری یانه ؟

من چنان بهوای آینده‌ام مست‌ومشتاق‌بودم که نپرسیدم محسن کیست مثل دختران هم عهدوهمسال خودم گفتم هرچه شما درحق من بپسندید‌برای من پسندیده است . دختری نیستم که‌روی حرف پدر ومادرم حرف بیاورم.

رضای من آخرین‌شرط این معامله بود و وقتی من سرتسلیم و رضا بپیش آوردم پدر ومادرم بخواستگار «بله» دادند وکار عقد وعروسی را بپایان رسانیدند شبی راهم‌درزندگانیم بیاددارم که عروس بودم‌ودریك جشن شکوهمند بانیمتاج مکلل ودامن حریر وسیمای شاداب وچشمان امیدوار بر کرسی عروسی مانند ملکه‌های اساطیر میدرخشیدم .

محسن شوهرم برای من یك مرد ایده‌آل ازکار درآمد . هم خلقتش زیبا وهم اخلاقش پسندیده بود .

راست می گفت دوستم میداشت بمن عشق میورزید هم درماه عسل‌این مرد عاشق من بود وهم پس ازماه‌عسل که بقول مردم«ماه‌حنظل» آغازشده بازهم زندگی ماروز بروز برشیرینی ولطفش می‌افزود .

محسن پیش‌ازعروسی عاشق من‌بود ومن از برکت این عشق پس از

عروسی عاشق شوهرم شده بود . حساب من این حساب نبود که محسن به اصطلاح مردخانه‌ی من و نان آور من‌است . من حاجتی به‌خانه و نان محسن نداشتم‌فقط احساس‌می کردم که به‌وجودش‌و به‌قلب گرم وفطرت کریم وهمت بلندش احتیاج دارم .

دختر بزرگم پروین بدنیاآمد وکانون عشق ماراگرمتر کرد و پس از دوسال دختر دیگری بدامن خود یافتم واسمش راپروانه گذاشتم .

ماخیلی‌آسوده بودیم. خیلی خوشبخت بودیم برماخیلی خوش‌میگذشت. هفت‌سال آزگاراز‌عروسی‌مامیگذشت انگار که‌هنوزدرهفته‌اول‌عروسی بسرمیبریم.

طی این هفت‌سالی میان من وشوهرم جدائی . یك‌جدائی که به‌دوماه وسه‌ماه برسدواسمش‌رابشود جدائی گذاشت نیفتاده بود .

واین‌نخستین باراست‌که شوهرم می گوید برای تجارت قالی ناچارم یك سفرشش‌ماهه به‌تهران بروم .

قلبم فشرده شد . ناراحت شدم . دوری از شوهرم برای من رنجی تحمل ناپذیر بود .

ولی سعادت اوورونق بازار خودمان آن‌قدر ارزش داشت‌که بریك چنین‌رنج صبر کنم .

جامه‌دان‌هایش رابادست خودم بستم وتاسحر بیدار نشستم‌که موجبات آسایش ویرا شخصاتأمین کنم . شوهرم ازخراسان بتهران‌آمده وبی‌درنگ برایم‌تلگراف کرد و بمن‌مژده داد که‌خوشحال‌وخورسند است و بعدیکنامه‌ی چندصفحه‌ئی که لبریز ازعشق‌ها وآرزوهابود فرستاد و بدنبالش هدیه‌های زیادی بخاطر من وپروین وپروانهٔ من .

ولی من در مشهد باچشمان آرزومند براه طهران نگاه میکردم که خودش را ببینم .

توچه ارمغانی‌آری که بدوستان فرستی

به‌ازاین چه‌ارمغانی که توخویشتن بیائی

هرچه‌ازهفته‌ها وماهها می گذشت غم دوریش قلبم را شدیدترمیفشرد ودرعین حال‌خوشحال‌تر بودم زیرا میدیدم که شب فراق مارو بسپیده‌دم‌میرود امروز و فردا خواهدآمد وآغوش مهر و نوازش را بروی من و کودکانم

خواهد نشود . ولی این آرزو آروزئی بیش نبود.

ششماه هفت‌ماه شد وهشت ماه شد واز یکسال گذشت و نه‌تنها محسن بمشهد بر نگشت بلکه دیگر نامه‌هایش هم صورت کیمیا را پیدا کرده بود . دیدم بدحادثه‌ایست که بپیش آمده و چاره‌ئی جزاین ندارم که دست بچه‌هایم را بگیرم ورو بتهران بیاورم .

پدرم که بیش و کم بآنچه برسرم آمده پی برده بود کمکم کرد وما نیمه شب بتهران رسیدیم.

بنا بآدرسی که از محسن داشتم یکراست بسراغ تجارتخانه‌اش رفتم . اما . اما کو؟ کو آن محسن که پروانه‌وار دور من میچرخید ودمبدم به‌قربان وصدقه‌ام میرفت .

مثل برق زده‌ها سرپاخشك شدم تکلیف من این بود که یکباره در یك‌لحظه خودم راعوض کنم. بصورت‌یك زن‌سلیطه . یك‌زن صددرصدحریف. ولی برایم مقدور نبود.

صدای من چنان در گلوی‌من گره شده بود که داشت خفه‌ام می کرد . بارنج بسیار گفتم :

تکلیف من چیست ؟

خونسردانه بمن جواب‌داد که دیگر کار از کار گذشته‌است . جز فراق ابدی چاره ای نیست .

نمی‌توانستم با طلاقنامه بمشهد برگردم . ماجرای‌خودم‌را طی نامه‌ی کوتاهی بگوش پدرم رسانیدم . اوهم زندگی من و دخترانم را بعهده گرفت .

پروین‌وپروانه‌ام روزبروز جوانتر می‌شدند ومن هم که از سراشیبی سی سالگی بپائین می‌غلطیدم روز بروز پیرتر می‌شدم .

از محسن خبری نداشتم ، پروین وپروانه هم فقط میدانستند پدری محسن نام دارند . همین.

امادورا دور مردی که یکروزشوهرم بود میدیدم که هرچندی بازنی بسر میبرد ودر عین حال تنها وگمراه وپریشان است .

ای قلب محسن . ای کانون عشق من که امروز بصورت یك اطـاق اجاره‌ای . یك کلبه‌ی ویران در آمده‌ای واز دستی بدست دیگر می گردی .

تا یك شب که بنام دیداردخترانش از در در آمد ویکباره خودش‌را بپای من انداخت .

ناله می کرد . توبه میکرد . معذرت میخواست . می گفت غلط کردم. بدکـردم . در این آسمان وسیع و شفاف هرچه گشتم ستاره‌ای که مانند « اختر» من گرم وفروزان باشد نیافتم . همه سیاه بودند همه تیره بودند . اختر همیشه روشن وهمیشه درخشان من تو هستی .

بموهایش نگاه کردم پاك سفید شده بود .

آن محسن جوان کـه در بیست سال پیش سمبول جوانی و نشاط و زندگانی بود حالا دیگر پیر مردی خسته وفرسوده بود کـه باید از موی سپیدش حیا کنم دوباره دریچه‌ی قلبش بروی من گشوده شد .

اما افسوس که دیگر این خانه آباد نبود ـ گرم نبود . مرور ایام ویرانش ساخته بود .

معهذا من قبولش کردم و بنام یك زن فداکار وخطا پوش از گذشته‌ها گذشتم وزندگی تازه‌ای به پیش گرفتم .

خانم ك . دوباره خنده‌ای کرد و گفت این سر گذشت من تا اینجـا چیز تازه‌ای نداشت کـه به‌کار خوانندگان شما بیاید . تازگی ماجرای من رازیست که پروین من دیشب برای من ابراز کرده .

پروین نامه‌ای از پسر همسایه‌ی ما هوشنگ نشانم داده که غرق در شعر وغزل وعشق واحساسات بود .

سخن از جنون مجنون وخودکشی فرهاد ودر جوانی نومیدانه مردن وآرزوهای جوانی را بگور بردن در میان بود .

ووعده یك‌عشق ابدی وزندگی‌ابدی واینکه حتی مرگ هم نخواهد توانست این دو دل را از هم سوا کند . پروین گریه می کرد ولی من میخندیدم .

می‌خندیدم‌زیرا پس‌از بیست سال جوانی‌محسن‌نام را بصورت‌هوشنگ در برابر اختری به شکل پروین می‌دیدم ویك مشت حرفهای تکرار شده‌را ازتکرار تاریخ‌این شده می‌شنیدم .

نه . پروین اشتباه میکند . اشتباه میکند .

میگوید : ـ بیا

آن کاخ زیبا که روزگاری معبد احلام و آرزوهای تو بود بادست یك زن بنیان گرفته بود و آن زن هم من بودم .

وهمان کاخ زیبا . یعنی معبد آرزوها واحلام من . یعنی خانه‌ی زندگی وبهشت عشق وجوانی من بادست یك مرد از اساس فروریخت و آن مرد هم تو بودی .

درست گوش کنید . این حرف «های» در برابر «هو» نیست . حرف من یك منطق استوار وثابتی است که هیچکس نمی تواند عنوان «دهن کجی» ویاوه سرائی رویش گذارد .

من دهن کجی نمی کنم . من زن هستم وخدا مرا برای زندگی وآبادی ومحبت وعطوفت آفریده وگل من بامایه‌ای سرشته شده که مایه‌ی خیرات و برکت هاست .

کارمن پرورش نسل وایجاد اجتماع وتحکیم مبانی حیات و تهذیب افکارواخلاق بشریست .

زن آباد می کند . زن می‌سازد . زن زندگی میبخشد وزندگی می ـ کند واگر شما احیاناً درپیرامون وجود زن باویرانی ووحشت و آشفتگی برمیخورید باید بیشتر بچرخید . بیشتر جستجو کنید .

بیشتر بچرخید . بیشتر جستجو کنید تادست درشت و سرد و بی‌رحم مردی را باتیشه ببینید که داردآباد کرده های زنی راخراب می کند . دارد کودکان بال وپرشکسته‌ای را قهراًازآغوش مادرشان بخاك وخارمی کشد. دارد درگلزار بهشت شعله های جهنمی می‌افروزد .

بدیهی است که در ابتدا خیال می کنید زنی خانه آبادش را ویران

کرده واساس خانواده‌ای را درهم شکسته است ولی دیر یازود آن تیشه‌ی خراب کننده را درمیان پنجه های بی‌رحم یك موجود که اسمش مرد است خواهید شناخت .

بله آقا. هفده سال ازعمرزندگی ما گذشته. هفده بهار وهفده پائیز هفده عدد زنده اززنده‌ترین اعداد حیات شما طی این هفده سال محو وفنا شده است . و پس از هفده سال .. باینصورت درآمده .. مثل این که‌اصلا این‌ششهزار ودویست وپنجروز در دفترزندگانی‌انسانی بحساب نیامده‌است.

شما که مردهستید ازگذشت یك چنین فرصت حسرت میخورید . غصه میخورید. شما عزامی گیرید که‌عمرگرانمایه‌ی خودرابیهود ازدست داده‌اید ولی‌من که‌زن‌هستم‌مطلقاً باکم‌نیست انکار نه‌انکار که حادثه‌ای درزندگانیم بوجودآمده است ..اینطور نیست ؟

بقول حافظ «میان گریه می‌خندم» وحق‌هم دارم بخندم زیرا جزخنده جوابی به این تیپ فکرها ندارم بدهم . آن‌هم خنده‌هائی زهرآلود .

بخدا این خنده آوراست . این گریه آور است . این حیرت انگیز است که یك مرد بخاطر بدرود جوانی‌خود ماتم بگیرد ولی زن ، آسوده وآرام بنشیند وفکرش راهم نکند .

شما مرد هستید. مردی که در چهل سالگی تازه «چل چل» زندگی خودرا آغازمی کند ومن‌هم زن هستم . زنی که می گویند « وقتی رسید به بیست . باید بحالش گریست .»

دختری بودم که‌درنخستین لبخندحیات لبهای غرق درحلاوت وحرارت خود را بروی تو شگفته بودم .

دختری بودم که ترا دیدم و گفتم دوستت میدارم و باهفده سال‌مرارت ومشقت وعذاب وعقاب روی این کلمه پای فشردم واستوارماندم وجزنام تو بلب نیاوردم وجزیادتو بدل‌راه ندادم .

توهم پسری بودی که بمن گفتی دوستت می دارم . ولی میان آنچه من گفتم وآنچه تو گفتی اززمین تاآسمان فاصله وتفاوت بود .

خدا میداند که پیش ازمن چند تادختررا دوست‌میداشتی واین تعارف درحق چندتای دیگر بکاررفته بود ولی‌عهد مودت ومحبت توبامن نتوانست حتی ماه عسل را هم بپایان برساند که مثل حباب برروی آب فروپاشید.

قلب‌همیشه عاشق وهمیشه فارغ‌تو یك لحظه‌آرام نداشت که به‌ضربان قلب من برسد ومعنی عشق مرا عشق اعلای مرا دریابد .

شما مردها به‌بهانه‌ی اینکه مردهستید. به‌بهانه اینکه مرد هنرهستید ببهانه اینکه فکرخسته و فطرت تازه طلب دارید هرشب بایار نورسیده‌ای به‌سحر میرسانید وهرروز باآرزوی تازه‌ای روبه‌شام می‌آوریدومعهذا از زنی که‌جزشماوخانه‌و خانواده‌ی شما . جزشما و فرزندان شما فکرو ذکری ندارد انتظارمی‌کشید در برابر اینهمه خطا و خیانت خونسرد بنشیند و در عین خونسری بروی شما گرم وگرمتر بخندد واینهمه تیرهـای مسموم را پی‌درپی به‌قلب حساس خود تاپر جابدهد ویك «آخ» هم بلب نیاورد .

شما مردها زنهارا به‌سیخ کباب تشبیه می‌کنندکه وقتی ازروی‌آتش برداشته شده وتوی «دیس» جاگرفته فقط همان تکه‌اولش داغ است وبعد سرد می‌شود. یخ می‌کند از دهان می‌افتد ومجبورید عقب کباب دیگری که دارد روی آتش می‌پزد بیفتید تازندگی بکامتان مـزه بدهد ولی درعوض زنها به‌گناه اینکه زن‌هستند نه‌تنها حق ندارندجز بشوهرخودبمرد دیگری فکر کنندبلکه‌حق ندارند ازاینهمه «تغییرذائقه» گله‌ای هم به زبان بیاورند .

من طی این هفده سال ازتو نامهربانیها دیدم. ازتوناکامیها کشیدم . ازتوخطاها وخیانت ها بیاددارم .

من درخانه‌ی تودر پرده‌ی عفاف وعصمت مستور بوده‌ام واین خصلت خود را بنام منت برخ تو نمی‌کشم زیرا عقیده دارم که زن . یك زن عفیف ونجیب برای خودش عفت ونجابت دارد .

من نمی‌توانستم اینطورنباشم زیرا اینطورآفریده وپروریده شده بودم ولی بدلیل اینکه زن پاکدامنی هستم نمی‌توانستم یك عمر به‌آلود ـ گیهای توباچشم اغماض وگذشت نگاه کنم. این برای من مقدور نبود.

آخرچند مرتبه گذشت . چند مرتبه اغماض تاکی به‌بینم و دیده های خودرا نادیده انگارکنم . تاکی دندان به‌جگر بفشارم وبجای شهد زندگی خون جگر بنوشم.

ازکودکان ماکه باید بگویم فقط «کودکان من» یاد کرده بودی و گفته بودی من‌آن ناخدای آب ازسرگذشته‌ام وناچارم «کودکانم» رابـه

زیر پای بگذارم واین حرف تولجم را بیشتر درآورده بود .

بمن نگاه کن به بینم ، تو بیش ازمن این دوبچه‌ی معصوم را دوست می‌داشتی ؟ تو بیش‌ازمن برایشان‌زحمت کشیده‌ای حالاهم دوستشان‌میداری؟
تو بیش از من برایشان زحمت کشیده ای حالا هم دوستشان میداری ؟
باندازه‌ی من‌آن‌شبهای سرد وسیاه زمستان راکه من‌تك وتنها بر بالینشان بیداری می کشیدم وتو باشمع وشراب با «جمع» شب زنده داری میکردی بیادداری ؟

آن‌سفرهای وقت‌و بی‌وقت راکه باسم «خستگی‌اعصاب» روباصفهان وشیراز می‌آوردی‌وبچه هارابمن ومرا بخدا می‌سپردی فراموش کرده‌ای؟

من بچه‌هایم را دوست میداشتم و گواه شاهد صادق هم درآستین من است گواه من یك عمرپایداری من بپایشان است ولی توچطور ؛ توهمیشه عاشق چطور ؛ آیا این باور شدنیست که هم بسمات وتربیت کودکان خود دلبسته باشی وهم هرروز دل بهوای بقول خود «پری پیکری» بسپاری : این چه قلبی است که توداری اینقلب که اینهمه عشق و محبت درخود جا می‌دهد قلب نیست « نیویورك» است.

بازهم‌عشق جنون‌آمیزخودرا درحق جگر گوشگانم بحساب هیچکس نمی گذارم برسرهیچکس منت نمینهم حتی این عشق و جنون بمنهم مربوط نیست زیرا فطرت خدا داده‌ی من مرا مجذوب و بیچاره بچه هایم کرده و هرچند خودم بخواهم محال است بتوانم مهرشان را ازضمیرم دربیاورم من نمی‌توانم بچه‌هایم را دوست نداشته باشم .

آن کدام مادر است که کودکانش‌را دوست نمیدارد‌آن کدام زن است که درزندگی خود جز پرورش فرزند هدف دیگری دارد .

غریزه‌ی زائیدن وپروردن وبثمررسانیدن وخود را دراین راه فدا‌ـ کردن نه جزوذات بلکه عین ذات زن است واگرتهمت‌ها وافتراهای دنیا ازدم بدامن زن بچسبد این تهمت چسبیدنی نیست .

این محال است که زن‌باشد ومهرفرزند نباشد پس‌آن ناخدای‌طوفان زده وکشتی شکسته من بودم که توانستم‌قلبم رااز سینه‌ام دربیاورم وبزیر پایم‌بگذارم یعنی چشم ازدیدار پاره‌های دلم بپوشم‌وهمچون زن های تارك دنیا بگوشه دیر پناه بیاورم .

گفته بودی که «فروریخت» ومن‌هم این گفته را تصدیق می کنم . بله فروریخت ولی بادست چه کسی فروریخت ؟

این بنای هفده سال برپا مانده راکی از پا در آورده ؟ آن تیشه‌ی بنیان کن بادست ستمکار کدام ستمکر بر بنیان‌هستی‌ما فرود آمده؟ بله‌اعتراف کرده بودی که در ابتدای زندگی‌جزدست تهی‌وخاطر پریشان‌سرمایه‌دیگری نداشتی وحالا هم بسرمایه‌ای که‌درزندگانی دارای اعتراف کن .

اگردستی دوستی من دردستت نبود ، اگر برادرانه بازوبیازوی تو نینداخته بودم وخواهرانه باسختی‌ها ودشواری‌های تودرزندگی‌نمی‌ساختم.

اگرمن یار تو ویاور تو نمیشدم تو ازپستی ببلندی نمیرسیدی . تو عنوان واعتبارکنونی خود را نمی‌یافتی .

تواگر بمعنی زن درزندگی پی برده بودی‌قدر مرا ، قدر صبروقناعت ومناعت وسوزش وسازش مرا در خود بهتر میشناختی . ولی‌افسوس ..



دست‌آخر خانم (ح) در جواب آقای (ح) گفت : بمن فرمان داده‌ای که (برو) ولی من ترا دوباره بزندگی و سعادت دعوت میکنم ، من میگویم بیا .

بیا وشوهر باش وپدرباش ومردباش.

من زن هستم و فرشته‌ی سعادت و فروغ حیاتم من زن هستم و مادر ووجود من منبع‌خیرات و برکات‌است، من‌ترا بااینکه‌مستحق طردهستی‌طرد نمی کنم من‌میگویم بیا .

آنچه بر من گذشت

دوستان این خانواده وقتی شنیدند که خانم معظم تنها دخترش را برای یك هنرپیشه‌ی تازه کار تهی دست عقد کرده و خیال دارد بافتخارش بهترین ومجللترین‌جشنها را در باشگاه دانشکده افسری برپا کند نزدیك بود ازحیرت شاخ در بیاورند.

از هم میپرسیدند داماد خانم معظم کیست. راست راستی این خانم متشخص ومیلیونر میخواهد «سرور» قشنگ خود را باین پسره‌ی مسخره که توی سن ادا واطواردرمیآورد و مردم را میخنداند بدهد.

مگرآدم قحط بود که باید یك دلقك آنهم باین ترکیب‌زشت ونفرتی داماد زنی مثل خانم معظم وشوهرعروسی مثل سرور باشد؟

حیف نیست که چند میلیون تومان ثروت مفت و مسلم به چنگ کریم بیفتد.

ازکجا که خانم باختلال مغزوی دچار نشده و ازکجا که سرور باین عروسی ناموزون وناجوررضا بدهد.

ولی گفته شد که دختره عاشق‌وآشفته‌ی کریم است!

دخترك می گوید من این کریم مسخره را دوست میدارم. می گوید کریم یك هنرپیشه «کمیك» نیست. بلکه یك فیلسوف. یك حکیم، یك مغزعالی‌تروقوی‌ترازمحیط است.

می گوید کریم یك دیوژان دیگریست که در قرن بیستم ظهور کرده است. این کریم چارلی چاپلین دوم دنیاست.

سرورمی گوید شما عقیده‌دارید که زن باید شوهرش را دوست‌داشته

باشد مگر اینطور نیست؟ این من هستم که کریم را بجای دوست داشتن میپرستم. دیگر چه میخواهید؟ وقتی قوم و خویش‌ها دستش انداختند و بعشقش خندیدند او گریه کرد و گفت:

-این کریم بقول شما مسخره درچشم من برعرش اعلای هنر نشسته و زهره‌الاهه‌ی هنرهمچون کنیزی ناچیزدر پایتختش دست بسینه ایستاده‌است.

گفتم سرورغلط می کند. سرور جوان است و عاشق است و بدلیل عشق جوانی کورو کراست، گرفتم که این‌دختره هفده‌هجده‌ساله‌در کشاکش غرورو عطش زندگـی بسرش زده و دارد از نعش هزاران عاشق دلخسته می گذرد تا خودش را بآغوش کریم بیندازد آخر مادرش که عاشق نیست جوان نیست. اوچرا با دست‌خودجگر گوشه‌اش‌را به منجلاب میاندازد؟

سرور ناز پرورده دختری بی تجربه و چشم و گوش بسته است ولی مادرش که روزگاری همچون‌یك مرد دانشمند و توانا بریك فامیل بزرگ حکومت می کرده نباید می گذاشت خانم کوچولو بمصالح زندگی خود و مفاخر یك خانواده پشت پا بزند عشق آدمی مثل کریم را بخودش تلقین کند تا امروزیك چنین سروصدائی براه بیندازد.

این (کوبید) جادوگراست که چنین‌کارها ازدستش برمی آید.

دراین‌دنیا بخاطرعشق بخاطرشوخی‌های بی مزه و با مزه‌ی(کوبید) چه رسوائی‌ها که بالا نیامده. چه خانواده‌ها که بهم نریخته. چه دودمانها که ویران نشده است.

دیگرازسرور کوچولوچه توقع که در برابرعشق بزانودرآمده وسر تسلیم پیش‌آورده است.

معهذا ازخانم معظم انتظار نمیرفت‌که بهوس دخترش تسلیم شود و هستی خود را باین ارزانی ازدست بدهد.

چهارشب بعد شب عـروسی دوستم احمد بود. این جشن را در کافه شهرداری برپاکرده بودند.

درآنجا خانم معظم را با دخترش سرور برای باردیگردیدم.

با چشم خریداری این دختره عاشق پیشه و در عشق خود پاکباز را سراپا برانداز کردم.

انصاف اینست که سرورقشنك بود .
بعلاوه چندین تکه طلای مرصع برسینه وگوش وگلویش میدرخشید که از تمول وتجمل سرشارش داستانها می گفت ، پنجه‌های خانم معظم را آهسته فشردم و گفتم خـانم تبریك . تبریك خیلـی هم تبریك . یك دنیا تبریك .
خانم معظم که زن زرنگی بود بآسانی معنی تبریکهای مرا دریافته بود لبخند مرموزی زدوگفت :
ـ دیگرشما چرا ؟
ـ مگر نباید بشما تبریك می گفتم ؟
ـ متشکرم ولی لحن شما بیش‌ازآنچه لحن تبریك باشد مزه‌ی ملامت وشماتت میدهد . مثل اینکه کار من درچشم شما بصورت عجیبی جلوه کرده؟
دیگرخودم را بکوچه‌ی علی‌چپ نزدم . گفتم اینطوراست خانم ، این درست است که ..
توی حرفم دوید وبا خنده گفت :
ـ تعجب من ازشما بیشتراست . من تعجب می کنم . شما که کتابهایتان را ازعشق شروع می کنید وبعشق خاتمه میدهد چرا اینطورحرف میزنید. شما که گوشتان بحرف حسابی بدهکاراست .
خانم معظم هنوزمیخندید :
ـ حقیقت اینست که شمـا هم مثل واعظهای غیر متعظ مردم را بتقوی وپرهیزدعوت میکنید ولی بخودتان که رسیده‌اید حرف‌های خود را ازیاد میبرید . حالا اینجا خودمانی هستیم. بمن بگوئید ببینم چطورشده که‌عشق درزندگی شما همه چیزشماست ولی در زندگی مردم نه .
سرورمی گوید کریم کمال مطلوب من‌است. می گوید من بچه نیستم دختری هستم که هیجده نوزده سال ازسنم می گذرد یك سفربه اروپا ویك سفرهم بآمریکا رفته‌ام ، مردم را خوب می‌شناسم . خوب هم تشخیص‌میدهم بعقیده‌ی شما کریم یك هنرپیشه‌ی مسخره است .
ولی بعقیده سرور این مرد نه تنها مسخره نیست بلکه یك آرتیست خشك وخالی هم نیست ، هنرپیشه‌ای نجیب وشریف وگرانمایه است .

هنرپیشه‌ایست که اگرحالا چارلی چاپلین نباشد آینده‌ای نظیر آینده‌ی چارلی لبریز ازافتخاروروشنائی دارد .

دهانم بازشدکه دوباره انتقادکنم ولی خانم معظم که رشته‌ی سخن را بدست گرفته بود مجالم نداد .

دستم راگرفت و تـا آن سر سالن مرا بدنبالش کشید و برد آنجا جای خلوتی بود .

روی کاناپه‌ای که در زاویه سالن افتاده بود نشست و مرا هم پهلوی خودش نشانید و گفت گوش کنید. حرف شما حرف درستی است ولی حرف سروردرست‌تراست . نگاه کنید . دراینجا پای عشق وعلاقه‌ی دختر جوانی درمیان است که خوب تربیت شده ودرست تحصیل کرده ومردم این دنیا را هم طی این دوسفر کـه به قاره‌های دیگر رفته بیش و کم دیده و شناخته . سروریك دخترك لوس و بچه‌ننه نیست که بچشم وگوش دیگران خیلی‌زیاد احتیاج داشته باشد.

البته من فراموش نکرده بودم کـه مادرش هستم و چهار تا پیراهن بیش ازاو پاره کرده‌ام . وقتی پیش من به عشق خودش اعتراف کردبالحنی دورازملامت واعتراض به حرفهایش جواب دادم .

ازشخصیت یك هنرپیشه وموقعیت هنردرایران وطعنه وکنایه‌ی مردم وملامت دوست و شماتت دشمن برایش قصه‌ها گفتم ولی دیدم دخترم با من ازروی احساسات صحبت نمی کند.

خیلی عمیق حرف میزند . استدلال می کند . می گوید مگر نیست که شما بامید سعادت خوشی و آسایش من می‌خواهید مرا به پسر فلان‌الملك تقدیم کنید ؟ شما که هدفی جز خوشبختی من ندارید باید بدانید من جز در خانه‌ی کریم درهیچ خانه حتی‌در« بوکینگ‌هام» هم خوشبخت نخواهم‌بود.

سرور گفت مامان من گلیم پاره‌ی این مرد را برفاخرترین‌وگرانبها-ترین قالی های دیگران ترجیح می‌دهم .

سخنان سرورآنقدرگرم وصمیمی بودکه مرا خواه وناخواه به زانو انداخت . من اگریك مادرعادی بودم یعنی ازجوانی و آرزوها و تمنیات جوانی بی خبربودم شایدبازهم باسرورچانه میزدم ودنباله بحث واستدلال

را پیشترمی کشیدم اما ... اما چه بگویم که خودم روزگاری جوان بودم وعشق داشتم وحرمان کشیده‌ام ومی‌دانم درد عشق چیست ورنج حرمان تا چه اندازه طاقت‌فرساست .

ازاین شراب که سرور چشیده من هم چشیده‌ام . ومن شاید تنها من که میدانم زندگی با یك مرد نا محبوب هر کس میخواهد باشد چقدر دشوار است ..

خانم معظم .. دراینجا چند لحظه مکث کرد و آنوقت با صدای‌خفه‌تری گفت بله آقا. من هم جوان بودم به سن وسال همین سروررسیده بودم خاطری آشفته ودلی شیدا داشتم .

هنررا میپرستیدم . هنرمند را می‌پرستیدم . با یك چنین شورو شر ، با تمام التهاب و بیقراری یك دختر هفده هیجده ساله دل به یك هنرپیشه کمدی بستم .

درست مثل سرورمن هم آن هنرپیشه‌ی کمیك‌را دوست میداشتم .

اسمش محمود بود ولی من اسمش را معبود گذاشته بودم . زیرا درست وحسابی عبادتش میکردم .

ازخاطرات آن عهد چه بگویم که هرچه بگویم کم گفته‌ام .

دیدم که زندگی بی محمود برای من خیلی دشواراست و بدیهی است که محمود هم نمی‌تواند دوراز من زندگی کند .

این ادراك محرمانه آزارم میداد . مثل اینکه تنها من رنج‌میکشیدم محمود اصلا باین فکرها نبود.

ما زنها قومی حسابگر هستیم . ما زودتر از مردها به فکر آینده می‌افتیم .

چه شبها تا سپیده دم بیدارو بیقرار توی رختخوابم می‌غلطیدم . از خدا واز خودم میپرسیدم . چه خواهد شد . تکلیف ما چیست هیچ راه که بتواند مرا به هدفم برساند پیدا نکردم.

آخ . چه خوب بود چرخ وفلك ازگردش در میماندند سیر زمان از جریان قهری وحتمی خود می‌ایستاد . شب روز نمیشد روزشب نمیشد . عمر گرانمایه ازدست نمی‌رفت .

من‌ومحمود همچنان جوان و شاداب و آزادمیماندیم وعشق‌میورزیدیم وزندگـی می کردیم ولی این آرزو آرزوی خامی بود . جوانـی خواهد گذشت . پیری خواهد رسید . باید فکری کرد که بکار ما بیاید .

بالاخره گفتم عزیزمن پس تو بگوچکنیم . تو بگو چه وسیله‌ای چه ترتیبی بدهیم که برای همیشه با هم باشیم .

محمود با خونسردی جواب داد .

-ازدواج .

پشتم لرزید . آیا این خواهش پذیرفتنی است آیا مرا به پسری مثل محمود خواهندداد.

معهذا گفتم زندگی با تو کمال آرزوی من است .

آنچه مسلم است‌اینست که من‌ترا می‌خواهم وجزتو آرزوئی ندارم.

محمود خوشدل وخوشحال بخانه‌ی خود برگشت وروز دیگر پدر و مادرش را بخانه ما فرستاد دل توی دل نداشتم :

من پدرومادرمحمود را میشناختم . تا چشمم ازپشت شیشه باین زن‌و شوهرافتاد به مطلب پی بردم.

بیش ازنیمساعت‌طول نکشید که دیدم این زن ومرد افسرده‌وپژمرده ازخانه‌ی‌ما بیرون‌رفتند .

پیدا بود که مشت رد به سینه‌شان خورده است .

بیش از این طاقت نداشتم نگاهشان کنم یکسر باطاقم رفتم و روی تختخوابم افتادم.

خانواده‌ی ما یك خانواده متشخص ودرعین حال متعصب بود.

این محال بود که یك هنرپیشه‌ی کمیك را آنهم در آن روزگار به دامادی خود بپذیرد .

روزدیگر که دررا دووهمدیگررا دیدیم محمود از پدر و مادرم گله کرد گفت اینها قدرهنرو هنرمند را نمی‌شناسند .

من کـه بیش از او بدرد دل خـانواده‌ام آشنا بـودم از احتیاط و تشریفاتشان‌خبرداشتم گفتم عزیزم .ایکاش هنرپیشه کمدی نبودی.

تا این حرف ازدهانم درآمد رنگش مثل آتش شعله کشید . چشمان

با حالتش غرق اشك شد .

ـ احترام ! توهم بمن بی احترامی می کنی . توهم هنرم را پست میشماری توهم تحقیرم می کنی ؟

طبیعت ارباب هنر طبیعت حساسی است .

یك هنرمند که از هنر خودش خوشش میآید خیال میکند مردم از دم . از هر طبقه و هر طایفه با چشم هنر پرستانه بکارهایش نگاه می کنند.

گره بغمه به گلویش ماند . دیگر نتوانست حرف بزند ولی من گریه کردم و گفتم آخر عزیزم . تو چرا به مردم نگاه نمیکنی چرا به تشریفات فامیلی ما فکر نمیکنی . ما یك دوست و هزار دشمن داریم . هنوز تربیت محیط ما بآن درجه نرسیده که به حقیقت هنر و مقام هنرمند پی ببرد پدرم گناه ندارد دوست ودشمن حرف میزنند .

کنایه میزنند بد میگویند .

تو اگر اینقدر فداکاری داشتی که دست از بازی در تآتر می کشیدی من تا ابد کنیز تو میشدم .

ـ نه. نه احترام ! اینکار برای من مقدور نیست هنر من یعنی زندگانی من . من در آن روز صحنه تآتر را ترك می گویم که روح من هم کالبدم را ترك بگوید . نه من دست از کار هنریم نخواهم کشید . من میروم احترام . میروم بدنبال سرنوشتم. بدنبال تقدیر. توهم برو. من سعی میکنم که فراموشت کنم و توهم در زندگی اشرافی خود سعی کن این هنرپیشه‌ی بقول پدر تو دلقك ومسخره را فراموش کنی. خدا حافظ .



آن شب برمن خیلی بد گذشت. خیلی رنج بردم، نخستین شبی بود که عشقم را بخاك سپرده بودم فقط گریه می کردم .

مادرم که بیش و کم از حال زارم خبر داشت با من مدارا میکرد مادرم زنی هوشیار وروشنفکر بود .

مرا با خود به گردش و تفریح ومسافرت میبرد وسعی میکرد. خاطرات گذشته‌ام ازخاطرم محو شود .

من هم مثل سرور تنها دختر پدر و مادرم بودم . خواستکار فراوان

داشتم ابتدا هرچه بمن تلقین میکردند و پند و نصیحتم می‌دادند قبول نمی کردم شوهر کنم ولم بالاخره پدرسرور «معظم» را به شوهری پذیرفتم.

من ومعظم با هم عروسی کردیم، اگرچه از محمود خبری نداشتم. ولی تا چندی شبحی ازاو بر پرده‌های قلبم تکان میخورد خاطرات آن عهدگاه و بیگاه ازخاطرم میگذشت ومن درپنهانی تلاش میکردم که مطلقاً اورا وخاطراتش را از خاطرم محو کنم. پاك فراموشش کنم.

تلاش من ومرور ایام دست بهم داده یادش را ازقلب من ستردند. شاید خیال کردم که فراموشش کرده‌ام تقریباً هفت سال با شب وروز و بهار و پائیزش ازعشق ما می گذشت.

مرور ایام غمهای انبوه را درهم می‌شکند. داغهای تازه را کهنه میکند.

غم من هم درجریان روزگاردرهم شکسته بود. زنی بودم که شوهر متشخص وزندگانی مجلل داشتم اگرچه زندگی من عشق‌آمیز نبود ولی با نجابت وعفاف توأم بود تا آن شب.



آن شب را خوب بیاد دارم. شب چهارشنبه وهیجدهم فروردین ماه بود. معظم از کوچه برگشت و گفت: احترام اگر بدانی چه خبراست؟

سراسیمه پرسیدم مگرچه خبراست.

همینطور که داشت لباسش را درمی آورد گفت:

ـ درتآتر ... یك هنرپیشه به صحنه آمده که شخصیت هنریش بالاتر ازتعریف وتوصیف است.

قلب من آهسته فشرده شد. گوش دادم به بینم چه می گوید.

ـ نمی‌دانی احترام این هنرپیشه کمیك بازی میکند ولی نه آنطور که تاکنون کسی دیده باشد. توفکر نکن که این مرد فقط بازی می کند میرقصد مسخرگی می کند می‌خنداند، نه، این آدم یك نابغه است یك داهیه است. چه بگویم یك آتش پاره است. یك بلاست.

مثل بیدی که بباد افتاده باشد میلرزیدم من دریافته بودم که این محمود است پس ازهفت سال دوباره بتهران آمده واین شهر بزرگ را به ولوله

وزلزله انداخته است.

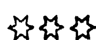
معظم گفت عزیزم. با زحمت بسیاردوتا بلیط دست و پا کرده‌ام که فردا شب به تماشا برویم. من و تو باید فردا شب این هنرپیشه و کارهای حیرت انگیزش را از نزدیك به بینیم. تا تو او را نـه بینی نمی‌دانـی من چه می گویم.

آب دهانم را به‌گلوی خشکیده‌ام فرو بردم و گفتم نه نه. من کاردارم من نمی‌توانم با تو بیایم. خودت برو بجای من خواهرت عصمت را با خودت ببر. من حامله‌ام وخسته‌ام. من در آنوقت بهمین سرورحامله بودم.

معظم وحشیانه فریاد کشید:

ـ وای که چقدر بی ذوقی تو. من با زحمت فراوان این دو تا بلیط را به چنگ آورده‌ام. من سه برابرقیمتشان پول داده‌ام. این فرصت اگر از دست برود دیگر بدستت نخواهدرسید انتظار نداشته‌ام اینقدرخشك‌وخونسرد باشی احترام!

افسوس که شوهرم نمیدانست چه آتشی درذرات وجودم زبانه‌میزند.



سراپا می‌لرزیدم. این پرده‌ی سن نبود که جلوی چشمانم آویخته بود. پرده‌ای بود که دنیای مظلم و منحوس مرا با دنیای نور و نعمت و سعادت ولذت ارتباط میداد. بالاخره زنك صدا داد و پرده بکنار رفت‌چند لحظه‌ی دیگر محمود همان محمود باهمان قیافه دل‌آویز باهمان ژستهای دلپذیر که ازوی بخاطر داشتم پا بصحنه گذاشت محمود کاری میکرد که درودیوار وعمارت تآتررابلرزه میانداخت.

ابتدا فکر میکردم که هزار جفت چشم‌مثل من‌مثل چشمان من‌مسحور هنر محمود هستند ولی یواش‌یواش وجود ازدحام ازخاطرم فراموش شد، تنها خودم‌بودم وتنها خودم‌راهی یافتم وتنهامحمود رامیدیدم انگارمحبوب من فقط برای من بازی می کند ودر این سالن وسیع یك نفرمن نشسته‌ام ودارم بازی اینبازیگر معجزه کاررا تماشامیکنم. این‌بازیها خنده‌دارودر عین‌حال گریه‌آمیز بود.

ناگهان چشم محمود بمن افتاد بمن که در صف اول تماشا کنندگان

پای صحنه نشسته بودم رنگش پرید و بر لهیب‌وحرارتش افزود.
وقتی که دید من با آن شیفتگی درهنر اعلایش محو شده‌ام اوهم بر لطف وسلاست کارش افزود دیگر قیامت میکرد.

نه‌من نمیتوانم بگویم که باچه کیفیتی سالن تآتررا ترک گفته‌ام و بخانه‌ام برگشتم بااینکه‌شوهر داشتم وهفت‌ماهه حامله بودم سراپادرعشق ومستی غرق بودم. دیدار محمود برایم دشوار نبود وروز دیگر دیدمش.

هردو سرخ شدیم‌هردو داغ شدیم هردوگریه کردیم. هردوافسوس‌خوردیم که چرا همدیگررا ترک‌گفته‌ایم.

محمود گفت‌بناچار ازدواج کردم‌ولی زنم‌را دوست نمیدارم من‌محال است فراموشت کنم. منهم علی‌رغم همه‌چیز بعشق اعتراف کردم ولی‌بنارا براین گذاشتیم کودکم را بدنیا بیاورم واز شوهرم طلاق بگیرم و اوهم زنش‌را طلاق بدهد وزندگی‌ما تجدید شود.

دوماه دیگر سرور من‌بدنیا آمد محمود پیغام داد که وقت‌وقت‌وفای بعهد است ولی من‌تمنا کردم بگذارد بچه‌ام بیک‌سال برسد.

هنوز سرور بیک‌سالگی نرسیده‌شوهرم معظم مریض شد ودرانتهای بیست‌وهفت‌روز بیماری‌ازدنیا رفت درعین عزاعروسی داشتم بمحمودنوشتم که قضاوقدر بما کمک‌می‌کند. امیدوار باش ای‌دل‌من» امیدمن‌این‌بود که‌زن محمود هم بدنبال شوهر من از این دنیا برود و میدان را برای ما خالی بگذارد اما قلم تقدیر خط‌دیگری نگاشته‌بود.

آن شب منهم بتآتر رفته بودم محمود مثل همیشه نقشهای دلفریبش را ایفا کرد وبرنامه‌را بپایان رسانید ولی بخانه‌اش نرسید.

ساعت ۸صبح خبردار شدم‌که محبوب من‌وقتی خواست درخانه‌ی‌خود از درشکه پیاده‌شود بسکته‌قلبی دچار شد. تاسحر جان‌کند وسپیده دم‌جان داد درست در همان ساعت که شبهای دیگر بتآتر میرفت آن شب بادست چندنفر ازدوستانش‌در امامزاده عبدالله بخاک‌رفت وخدامیداند برمن‌محروم ومایوس چه گذشت.

پس‌از مرگ محمود من وزنش توران که رقیب من بود باهم دوست شدیم توران از ماجرای ما بیش وکم خبر داشت و چون زن مهربانیست

موجبات تسلای مرا فراهم میآورد حالاهم همیشه باهم هستیم مثل دوتاخواهر همدیگر را دوست میداریم.

گوش کنید آقا این بود سرگذشت من و این سرگذشت برای من و سرورمن درس عبرتیست.

من باحترام مراسم ومقررات چشم ازعشق پوشیدم ودست ازمحبوبم کشیدم ولی عشق ابدی من دست از من نکشید همچون جرقه‌های خاموش نشدنی درزیر خاکستر پنهان ماند وبالاخره زمانه نزدیك بود بنای‌هستی مرا واژگون کند.

من میترسم سرور خودرادرراه تشریفات خانوادگی فدا کنم ... گرفتم که امروز سروررا مثلا بپسر عمویش سیروس بدهم و پس‌از چندسال گردش روزگار دوباره چشمان آرزومندش را بروی کریم بیندازد و آن وقت شیرینی زندگانی در کامش تلخ شود کریم‌را مثل من روی صحنه ببیند و خودش‌را ببازد.

کسی چه میداند که‌در آنوقت‌چه‌خواهدشد.

من بفکرخانواده‌هائیکه‌مته‌روی‌خشخاش‌میگذارند و برای‌دختر انشان تاچندقرن پیش بینی می کنند ایراد دارم.

یعنی چه خیال می کنند این‌ثروت ومکنت که دامادشان بدست دارد گنج قارون‌است وپایان‌پذیر نیست؟

تازه‌اگر گنج قارون‌هم باشد بیم آن میرود که یکباره دردل خاك غرق شود چرا بفروغ عشق که خاموش شدنی نیست اعتبار نمی گذارند.چرا سرمایه عشق‌را سرمایه‌زندگی نمیشمارند؟

کریم اگر پسر کی فقیر است من خوشحالم که همین‌یك نقص رادارد ودرعوض جوانی‌حساس‌وپاك‌دل‌و نجیب وزن‌دوست وجمع‌وجوراست. تحصیل کرده است بآلودگیهای اجتماع آلوده نیست وازهمه چیز بالاتر این کریم همین کریم بیش ازآنچه برای سرور عزیز باشدبرای من عزیز استشاید منهم کریم‌را عاشقانه دوست داشته باشم.

خنده‌ام گرفت.

ـ شماهم عاشق کریم هستید البته عاشق هنرش؟

خانم معظم باقیافه جدی تری گفت:

ـ نه عاشق خودش هستم عاشق خونش. عاشق وجودش و آنوقت چشمان این خانم پر از اشك شد و بالحن گریه آلودی گفت پس شما نمیدانید که کریم پسر محمود من است.

نمیدانید این گلابیست که بوی گل به مشام جانم میدهد؟

برمیگردد

در ابتدای صف ایستاده بودم و خیالم این بود که صندلی پشت سر راننده‌را دریابم زیرا آنجا جای خوبیست از همه جا راحت تراست .علاوه براینکه فشار ایستاده‌ها بآدم نمیرسد پاها را هم‌آزادتر از همه‌جا می‌شود درازکرد وتقریباً توی صندلی لمید .

ولی‌راننده‌ی مرسدس‌بنزوقتی ماشین‌رادم‌ایستگاه ترمز کرد بیدرنك از جایش پا شد دم همین صندلی که هدف من بود ایستاد و با لحن تقاضا گفت :

ـ اجازه بدهید .. اینجا را برای بچه‌هایم نگاه بدارم . از دوسه‌نفر پشت‌سری من‌هم خواهش کرد که‌آن‌صندلی راندیده بگیرند ..چندلحظه‌ی دیگر یك زن جوان بچه ببغل که توی چادر نمازش تقریبا روگرفته بود بادو تا پسر بچه شش هفت ساله از راه رسیدند و جای خودشان راکه صندلی جلوئی من و عقبی‌آقای شوفور بودگرفتند . «بچه‌های» راننده‌ی اتوبوس‌که بنا بود روی صندلی ایده‌آل مابنشیند اینها بودند .

پسرهای شیطان رسیده و نرسیده ازکت وکول بابا بالا رفتند و این مردکه ازساعت‌شش‌صبح تاآنوقت شب‌دستهایش درگروی رل‌اتومبیل بود وپاهایش‌گاهی روی‌گاز وگاهی روی ترمز جا عوض میکرد انگار بال‌وپردرآورده‌بود و بربالای ابرهاپرمیزد.سرش‌را باینطرف وآنطرف میچرخانید ویك بوسه از این میگرفت ویکبوسه بآن میداد .

در عین حال‌که بازنش‌هم صحبت میکرد سعی میکردآن کوچولوی تازه زبان واکرده راهم‌که درآغوش مادرش‌به پستانك میك‌میزد بحرف بیاورد .

در این هنگام ظرفیت تکمیل شد و اتوبوس براه افتاد ولی در پشت فرمان ماشین بجای یك راننده یك خانواده نشسته بودند. درست این گوشه بصورت خانه‌ای درآمده بود که پدر کارگری با زن بچه‌اش بگفت و شنید و خنده وشوخی سری گرم ودلی خوشحال دارند .

من در تماشای این زندگی محو شده بودم . چنـان محو بودم که نمیدانستم از کجا دارم بکجا میروم.

مردپا به سنی که پهلوی من نشسته بود رویش را بسمت من برگردانید وگفت :

ـ شما این عباس آقا را میشناسید ؟

ـ راننده را میگوئید ؟ اسمش عباس آقاست ؟

ـ بله اسمش عباس آقاست .

روزگاریست که میشناسمش . اگر خدای مهربان بدادش نمیرسید · اگراین زن گیرش نمیآمد کسی نمیداند حالا به‌چه‌روزی می‌افتاد .جنازه‌اش توی کدام بیغوله نصیب سگهای ولگرد میشد .

گفتم چطور؟

☆☆☆

حاج کاظم عطار آبرومند وبیش وکم مشهور خیابان شاهپور وقتی که میمرد جز این عباس پسر دیگری نداشت . البته دو تـا دختر داشت ولی دختر هایش در حیات پدرشان بشوهر رفته بودند و حساب میراثشان هم تصفیه وهم تسویه شده بود .

عباس آقا که تـا پدرش زنده بود پای دستگاه عطاری بحاجی کمك میداد ودفتر روزانه‌ی مغازه‌را تنظیم‌میکرد ناگهان چشمش بدنیای‌دیگری گشوده شد .

بیك دنیای آرام وآزاد . بدنیائی که از خشم پدر وقهر مادر و قیدو بند اجتماع یك قلم آسوده است .

بدنیائی که از درآمد چهل ساله‌ی یك مغازه‌ی عطاری لبریز است و (آقابالاسر) ی نیست که حساب بکشد وعتاب کند و دعوا و مرافعه براه بی‌اندازد .

عباس خودش را در چنین دنیائی دیده بود. در خانواده‌های محدود تمناها وهوس‌ها واحیاناً فکرها هم محدود پرورش می‌شوند و بهمین جهت کودکانی که در اینجور جاها پا بجوانی میگذارند خواه پسر وخواه‌دختر از جوانان همسال خود خطرنـاکترند و چون خطرناکترنـد بمواظبت و مراقبت بیشتری احتیاج دارند.

هوس تماشا ، هوس تفریح. هوس رقص ، عشق‌ها ، شهوت‌ها در فطرت‌ها بانسبت متساوی تقسیم شده‌اند.

آنکس که دل ندارد کیست؟ آن دل که دل است و هیچی نمیخواهد در کدام سینه می‌طپد؟

بچه‌هائی که درمحیط های‌محدود ومحصور ببار می‌آیند مثل‌بچه‌های دیگر آفریده شده‌اند منتها در قفس مقررات و تشریفات خانوادگی یارای پر زدن ندارند.

مقررات خانوادگی این امیال وآرزوها رابهم می‌فشارد چه‌عادلانه وچه ظالمانه بایدتا پایان‌عمر دوام بگیرد. زیرا اگر ناگهانی راه‌آزادی رابروی این‌مرغ‌وحشی‌باز بگذارندخطر سقوط و بدبختی حتمی‌خواهدبود.

حاج کاظم عطار بر عباس‌آقا سخت‌میگرفت. محدودش نگاه‌میداشت طفلك اجازه نداشت بازی‌کند. اجـازه نداشت از لاله‌زار و اسلامبول بگذرد. اجازه نداشت به سینما برود .. هوس زندگی در نهاد این پسر بچه که یواش یواش جوان شده بود وسر وگوشش می‌جنبید بصورت بمبی درآمده بود که از یك تکان انتظـار میکشید. یك تکان بخورد وبا یك انفجار هول انگیز یکباره خودش وخانواده‌اش را ویران سازد.

واین هم‌آن تکان مهیب.

حاج کاظم چشم از این دنیـا بست و پسرش عبـاس چشم بروی این دنیا گشود.

هنوز یکسال از مرك پدرش نگذشته بودکه دکان عطاری خیابان شاهپور بیك مغازه لوکس فروشی در خیابان لاله‌زار عوض شد و عباس بی‌سر وپای دم بازارچه‌ی فلان فکلی شیکی شده بودکه هر روز با بیوك زیبای خود از خانه‌اش به مغازه میرفت. خودش هم پشت رل می‌نشست و

اگر توی خیابان چیزی هم به‌تورش میخورد راهش را از چهار راه حسن آباد بسمت شمیران کج میکردو بجای جوراب فروشی در لاله‌زار آنروز را بامی و معشوق بشب میرساند .

هوسهای فشرده شده یکباره آتش گرفته بودند . عباس پاك دیوانه شده بود . دلش میخواست تشنگی‌های چند ساله را در یکجا دریك لحظه فرو بنشاند .

دلش میخواست دریك لحظه هم قمار بزند هم عرق بخورد .هم‌لب ببوسد و هم نعره بکشد وهم تریاك دود کند .

دلش میخواست کیف‌ها و لذت‌های دنیا هر چه هست و هر اسمی که دارد بصورت یك «برکه»ی سر شاردر بیایدواو را با کفش و کلاه و کت و شلوار یك کله به‌آن «برکه» بجهد و مطلقا درآن چـه کیف و لذت و مستی وبی پروائیست غرق شود .

یك دست جام‌باده ویك دست زلف یار

رقصی چنین میانه‌ی میدانم‌آرزوست

عباس‌یك چنین‌آرزوئی داشت ومسلم است‌که یکجا انتهامی گرفت در دومین سال مرك‌پدر در مغازه لوکس فروشیش تخته شد ودر سومین سال این حادثه عباس شیك پوش‌عباس ولخرج و بی بندوبار شاگرد سرو پا برهنه‌ی بدبختی بود که باید صبح تا شب حلقه‌ی (آتش گردان) را به انگشتش بیندازد و برای تریاکی‌های قهوه خانه‌آتش درست کند .

عباس با تمام انحرافات وآلودگی‌ها فقط یك خصلت خوب داشت. خصلتش این‌بود که نماز ازیادش نرفته بود حتی درآن زندگی مشعشع‌خود که ادارك نمیکرد شبش چگونه روز میشود و روزش باچه ترتیب به شب می‌کشد در آن دوره‌ای‌که روزش با «شاهد وشکر» می‌گذشت وهمه‌چیز را فراموش کرده بودنمازش فراموش‌نمیشد وتوی این‌قهوه خانه‌هم‌نمازش را ادا میکرد دم غروب بود وضوگرفته بود و روی سکوی قهوه خانه‌در برابرقبله ایستاده بودو داشت نمازمیخواند .

اینجا بود که خدا بدادش رسید . یکنفر راننده که تـازه از اصفهان رسیده بود داشت چای میخورد از نماز این جوانك که رنك بـه چهره و

پیراهن به تن نداشت خوشش آمد. مثل اینکه حالت خضوع واخلاص این پسر در برابر خدا در قلبش نوری از محبت بر افروخته بود.

صبر کردتا نمازش تمام‌شد و آنوقت باوی صحبت کرد دیدپسر نجیبی است کوره سوادی هم دارد. بعلاوه فن رانندگی را هم میداند. روی‌همان سکو پای همان جا نماز باوی قرار همکاری گذاشت باو قول داد که‌اگر پسر خوبی از آب در بیاید اوهم برایش پدر مهربانی خواهد بود.

عباس هم که در انتهای چهار پنج سال بی پدری و بی بندو باری مزه‌ی آزادی را چشیده بود با خودش عهد کرد که قدر پدر را بداند.

عباس دیگر بیدار شده‌بود این بیداری هم خوب چیزیست. البته آن بیداری که فرصت را ازآدم بدر نبرد وگرنه یکروز . . . بالاخره یکروز آدمیزاد بیدار میشود منتها کارش از کار گذشته است.

شانس عباس این بود که زود بیدار شده بود. هنوز فرصت جوانی از دستش بدر نرفته بود. هنوز زهر مرفین باستخوان‌هایش راه نیافته‌بود یکسال گذشت ودو سال گذشت ودر سومین سال که از اصفهان برمیگشت عباس بی سرو سامان زن و بچه و سرو سامانی یافته بود.

این‌زن که حالا پشت‌سر شوهرش نشسته و برایش ازمهمانی‌امروزشان تعریف میکند دختر همان راننده اصفهانی است.

دختر همان جوان مردی است که عباس را از شر قهوه خانه خلاص کرده. اگر بدانید این‌زن چه زن خانه‌دار ومهربان وبا دست وپائی‌است خدااین فرشته را بفریاد عباس رسانید وگرنه چه کسی خیال میکرد که‌آن شاگردقهوه‌چی بدبخت حالا «بابا» باشد وپسرهایش‌دورو برش‌وول بخورند.



اتوبوس مرسدس بنز بمیدان فوزیه رسید. بچه‌ها بدامن باباآویختند

ـ بابا بیا. بیا بخانه‌مان برویم.

ولی عباس‌آقا بمهربانی گفت:

ـ خیلی خوب بابا جان ،هنوز تاساعت ده یك ساعت کار دارم. شما بخانه بروید. سفره شام را بیندازید چای وسماوررا ترتیب بدهید. من‌هم ماشین‌را بگاراژ وخودم را بشما میرسانم.

جاوید

ابوالحسن ورزی گفت :

ای چراغ عشق زین پس بردل افسرده‌ی من
پرتو ماتم بیفشان همچو شمعی برمزاری

وقلم شاهکار مهدی سجادی این شعرشیوا رابصورت تابلوی جاویدانی درآورد که هرگز خاطره‌ای خیال انگیزش ازقلب من محو نمیشود.

هروقت از «ابول» و «مهدی» یاد میکنم. هر وقت بفکر «چراغ عشق» و «شمع مزار» میافتم. هروقت در غم لذت بخشی فـــرو میروم چشم اندازم از مه لطیفی لبریز میشود و درابهام این مه لطیف شبح مزار دورافتاده‌ای را می بینم که شمع نیمه تمامی بربالینش میسوزد و بقول شاعر «پرتوماتم» میافشاند.

مردی در پای این مزار سر به گریبان اندوه فرو برده تقریباً بروی آن قبر غریب خم شده است وزنی به هیئت «روح یك زن» براین بساط بال و پر گشوده و باچشمانی غرق اشك بعاشق عزادار وغصه خوارخودخیره شده است.

ورزی خیلی شعرساخته وهرچه ساخته خوب ساخته است.

سجادی هم خیلی نقش کشیده وهرچه کشیده هنر کرده واعجاز کرده است امامن شیدای این شعرواین شاهکارم.

من شیدای این روح نازنینم. این روح. روح این زن نازنین که همچنان بخاطرعاشق خود نگران مانده‌است.

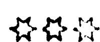
من دیوانه اشکهای راه گم کرده ی این زن هستم اشکی که درچشم

این زن گردش میکند . درست موج میزند و میچرخد و میلغزد اما نمی غلطد راه غلطیدنش را گم کرده است .

من دیوانه و شیدای این عشق جاویدم . این عشق که بقای ابدی گرفته و باابدیت الهی پیوستگی یافته است .

این عشق که بخاک رفته ولی خاک نشده .

این عشق که بآسمانها پرواز کرده و لی سایه اش را از روی زمین بر نداشته است من از این اشکهای گم کرده راه و لغزان . از این روح ناراحت ، از این عشق که نمرده و نمیخواهد بمیرد بیاد یك ماجرای فراموش نشدنی افتاده ام و اینهم آن ماجری .



روان امیر شاد باد . با پدرم دوست بود . من باعتبار این دوستی آنسال که برای تحصیل به تهران سفر می کردم در « کاندوئك » لواسان حضورش را دریافته ام .

در باغ وسیع و زیبای خود کنار مقبرهٔ برادرش بساط درویشانه ای بر پا کرده بود .

پسر بزرگش پای سماور نشسته بود و چای میداد و او برای صاحبدلی از یك داستان شنیدنی تعریف میکرد .

این نخستین بار بود که من امیر را در برابرم می دیدم . از اسمش ، از عشقش از زیبائی و رعنائی و شور و مستی و وارستگی و آشفتگیش حکایتها شنیده بودم .

دیدم آنچه شنیدم نسبت بآنچه می بینم اندکی از بسیار است .

بااینکه دیگر پیر شده بود مرد قشنگی بود .

چشمان درشت و جذابش درسایه ی یك جفت ابروی پرپشت و کشیده که تقریباً جوگندمی رنك بود هنوز با جاذبهٔ جوانی میدرخشید . هنوز تن صدایش طنین داشت هنوز گرمی و گیرندگی را در سخنان خود نگاهداشته بود این امیر بود .

این مردی بود که روزگاری بنامش داستانها مینوشتند . غزلها می- سرودند افسانه ها می ساختند .

خداوندا . درست بخاطر ندارم که خودش قهرمان این‌حادثه‌ی شور-انگیز بود یااززبان دیگری حکایت میکرد .

امیر میگفت که دوستش میداشتم . در نگـــاه این زن سحری بود که نمی‌توانستم . اگرموسی کلیم هم میشدم نمی‌توانستم این سحررا درهم بشکنم .

روح این‌زن با سیطرت وقدرتی مجهز بود که مرا . من قلدروقوی و توانارا همچون کودکی بزانو در می‌آورد . با من بازی میکرد . نوازشم می‌داد . خوابم می کرد . بیدارم می کرد . در عین اینکه ســال ها از من کوچکتر بود بزرگانه بر فکر من . برمشاعر من برحس و احساس مــن فرمان میداد :

می گفت برو . میرفتم . می گفت بیا می‌آمدم . میگفت بخواب می - خوابیدم. واگرمیگفت بمیرمیمردم ولی هرگزطاقت نداشت بچنین‌فاجعه‌ای فکر کند .

این زن برای من حرف میزد . برای‌من . برای کسی که باپادشاهان نشسته ومحضرعلمای‌آسیا واروپارا درک کرده است .. برای‌من‌حرف‌میزد. حرف‌هائی که بلطف و عمق و اعتلایش تاآنوقت حتی یك کلمه هم بگوش نگرفته بودم .

این‌زن‌برای‌من حرف‌میزد وهوش ازسرم میر بود .

من بسقراط بزرگ خیلی‌ایمان داشتم وحالاهم بـاووحکمت وفضیلت اوایمان دارم .

هروقت این‌زن لب بسخن می گشود آشکارا سقراط بزرگ را می-دیدم که سرازگور برآورده ودرورای اعصار وقرون برمسند درس و بحث نشسته است .

من‌مردرشید وبرومندی بودم . جوان بودم . زیبا بودم . ازدروازه‌ی طلاپابدنیا گذاشته بودم.

چشم‌من دراین‌دنیا بروی فرمانروائی وحکمرانی گشوده شده‌بود وبنا بهمین‌عنوان‌ها وامتیارها حلقه بهردری که میکوفتم جواب مثبت میگرفتم . عشق‌من‌همه‌جادرآغوش‌های گرم و نرم جامیگرفت .

برای همه نازمیکردم وازهیچکس ناز نمیخریدم .

دلم میخواست بازنی پنجه کنم که پنجه‌های پولادین مرادرهم بشکنند. تشنه‌ی عشقی بودم که آزارم بدهد . پی آن حریف میگشتم که برزمینم بزنند. دعای من مستجاب شد واین زن را شناختم .

نمیدانم زشت بود یازیبا من بزشتی و زیبائیش فکر نمی کردم زیراروح تسخیر کننده وجادوی شکست ناپذیرش بمن مجال نمیداد که بهیکل واندام وروی وموبش بپردازم.»



امیر قیافه‌ی مهیب ومرموز شب را که برکوههای لواسان سایه‌ی اسرار انداخته بود باانگشت نشان داد :

ـ آنشب هم شبی ازشبهای تابستان بود . درهمین فصل بود من واو آرام آرام برلب نهر قدم میزدیم . پرده‌ای از سکوت درمیان ما آویخته شده بود که گمان میکردم اورا نمی بینم . ولی قلب من مثل همیشه با وی حرف میزد .

ناگهان بازویم رافشرد و گفت:

ـ امیر مرگ هم همینطوراست.

ـ چطوراست ؟

ـ بهمین آرامش . بهمین سکوت وسکون . همینطور که باتوهستم و باتو نیستم ؟ فکرمیکنی که تنها میمانی اما روح من همه‌جا بدنبال تست . مثل حالا که گمان میکردی تك وتنهائی اما...

نگذاشتم جمله‌اش را تمام کند . جلوی حرفش را گرفتم :

ـ ازاین شوخی‌ها خوشم نمی آید . هرگز نمی‌خواهم یك نفس بی تو زنده باشم .

ـ آهسته خندید و گفت :

ـ بی من ؟ پس گوش نمی‌دادی چه می گویم مگر نگفتم که روح من یك لحظه هم ترا تنها نخواهد گذاشت . مثل سایه تو همیشه با تو خواهد بود .

چشمان من ازاشك لبریز شد باهمین چشمان اشك آلود برویش خیره

شدم . وقتی دید که‌دارم‌بگریه‌میآیم : ماچم کرد و گفت شوخی کردم عزیزم شوخی کردم . من نمی‌میرم . بخاطر تو با مرك دعوا میکنم . ازمرگ فرار میکنم نترس .

آن شب تا صبح خوابم نبرد ، فکرم پریشان بود ولی یواش یواش از آن وحشت وهراس درآمدم تایك نیمه‌شب که ناگهان بدل درد شدیدی دچار شد .

دردهکده‌ی « کلندوئك » دستم بدامن طبیب ودوا نمی‌رسید . دستور دادم رهوار ترین اسب‌های مرا آمـاده کنند بلکه این مریض عزیز را زودتر بـه تهران برسانم . از بخت بد من در آن روزگار راه لواسان به تهران شوسه نبود تا بوسیله‌ی اتومبیل جان عزیزش‌را از خطر مرگ خلاص کنم .

خودم سوار شدم و او را بآغوش گرفتم دو تا نوکر هم به دنبالم می‌تاختند .

تا دم قهوه خانه نارمك با من صحبت می‌کـرد . از من دلجوئی می‌کرد . می‌گفت نترس . مـن بخاطر تو زنده می‌مانم ولی آرام آرام خاموش شد .

گمان کردم خوابش برده ولی نخستین تیغه‌ی خورشید که‌از ارتفاعات سرخ‌حصار بپیشانی بی‌رنگش‌تابیده ذرات‌وجودم را‌بفریاد درآورد .

فریادی کشیدم و باجنازه‌ی اوازاسب بزمین غلطیدم .

دیگر‌در‌این دنیانبودم تابه‌بینم با نعش نازنینش چه‌میکنند . بکدام مسجدش‌میبرند . درکجابخاکش میسپارند .

شب هنگام که بهوش‌آمدم دیدم خانه‌من عزاخانه است .

دیدی که گولم زده . دیدی که مرا تنها گذاشته و خودش از من گذشته .

پس کو روح تو که قول داده بودی همیشه بامن وهمه جا بهمراه من خواهد بود .

پس کو وعده ی تو که می گفتی بخاطر‌توزنده میمانم بخاطر‌تواز مرگ فرارمی کنم .

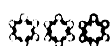
تو که این همه برای من غم میخوردی حالا از زیر لحد سر بردار و مرا با این تنهائی جنون آور تماشا کن .

راست می گویم . تنهائی من جنون آور بود . داشتم دیوانه میشدم . داشتم سر بصحرا می گذاشتم . نیمه شب‌ها از رختخواب درمیرفتم وخودم را بگورستان ظهیرالدوله میرسانیدم تاسر برسنگ مزارش نمی گذاشتم خوابم نمیبرد . خانواده‌ام یکباره ازمن نومید شده بودند .

یك شب که در کنار قبرش خواب و بیدار بودم ناگهان صدایش بگوشم خورد . بعقب بر گشتم.

شاداب وزیبا ، شاداب‌تر وزیباتر ازهمیشه با پیراهنی همرنك مهتاب که دامنش روی زمین ریخته بود در برابرم جلوه کرده اشك در پای مژه‌های قشنگش میدرخشید :

ــ امیر ! چرا غصه می‌خوری . مگر نمی‌دانی رنج تو مایه آزار من است ؟ پاشو ؟ پاشو . ای عزیز من ازتنهائی نترس ، همیشه درهمه جا با توهستم .



ایکاش شما هم آن تابلوی بدیع را میدیدید اشك لعزنده یك روح را.. اشکی را که می بیند گرم است می بیندتر است...ایکاش شما هم رطوبت وحرارت اشك را بی آنکه لمس کنید باچشم سر احساس میکردید.

وحشی

به چشمان بی‌نهایت سیاهش گردش فتنه‌انگیزی داد و گفت : میدانی که من هم عاشق هستم ؟

آفرین بــه شانس آن مرد خوشبخت که توانست چشم و دلی بــاین زیبائی‌رادر کمندجاذبه‌ی خود اسیر کند . آفرین باین «بن‌شانس»

آنکس که معشوق اوست کیست ؟ باید چه قامت و هیکل وچه قدرت و سیطره‌ای داشته باشد .

البته مردیست که درشتی وخشونت و متانت ومناعت وگذشت‌وفتوت وآقائی را یکجا در وجود خود به حدکمال‌رسانیده است . پیداست که باید هم به منتها درجه ثروتمند باشد .

حتماً نگاهش لرزاننده ، لبخندش آب کننده ،آغوشش وسیع‌ومحیط، بوسه‌هایش آتشناك و اندامش موزون وورزیده است . یك مرد ، یك‌پارچه مرد که سمبول مردانگیست .

زن آن هم این دختر بلندبالا که نمونه‌ای از لطف و رقت و دقت و ظرافت جنس زن است بدنبال امتیازاتی می گردد که خودش ندارد .

این چلچله‌ی‌زیبا شهبازی را دوست‌می‌دارد که تیز بال و بلندپرواز و مقتدر و مسلط است .

شهبازی که بتواند در سایه بال‌های پهن و توانای خود پناهش‌بدهد محبوب اوست .

هم محبوب وهم مخوف . تا هم از او بترسد و هم دوستش بدارد .

داشتم پیش خود چهره‌ی یك مرد ، یك مرد ایده‌آلی ، یك قهرمان افسانه‌ای را ترسیم می کردم بیادم‌آمد که درباره‌ی احلام وآرزوهای زن

نمیشود باین سادگی فکر کرد . زیرا هیچ جنس آشفته تر و پرت و پلاتر از جنس زن نیست .

در این جنس قاعده نیست. انظباط نیست . یك «کلی اساسی» نیست که بتوانیم روی این کلی اساسی به‌رمز ذاتش پی ببریم .

دو دوتا همیشه چهارتا است . همه‌جا چهارتاست . این اصل محقق و مسلم ریاضی است ولی درحساب این جنس احیاناً دو دوتا پنج‌تامی‌شود . هفت‌تا هم می‌شود .

کمتر میشود. زیادتر میشود یعنی این اصل مسلم ریاضی بهم‌میخورد. چطور ؟ نمی‌دانم . خودشان هم نمیدانندکه با چه فورمول این قاعده‌ی عمومی را از ترتیب و ترکیبش می‌اندازند .

در فطرت طبیعت مثبت‌ها با منفی‌ها جور درمی‌آیند و من باعتبار این قانون طبیعی مطلوب اورا یك‌مرد غول‌منش که در عین حال از خصلت‌های پسندیده و فضائل انسانی برخوردار باشد خیال کرده بودم ولی از کجا که این‌دختر یك پسر ریزه میزه و زن منش ونرم و مهربان را دوست نمیدارد. از کجا که محبوبش از خودش ضعیف‌تر و ظریفتر نباشد .

شنیدم که زنها هرگز نمی‌توانند یك مرد تریاکی را دوست بدارند ولی چون در این جنس «وحدت کلمه نیست» چون این جنس قسم‌خورده که در هوس‌ها و تمنیاتش آزاد و خودسر باشد شاید یك مرد تریاکی دل از دست این دختر ربوده است کسی چه میداند .

ولی او همانطور که توی صحنه‌ی نمایش ، روی پرده‌ی فیلم‌وحشیانه نگاه می‌کند و وحشیانه میخندد . نگاهی کرد و خنده‌ای کرد و گفت اینطور نیست . معشوق من مرد نیست . من در این دنیا یك زن را دوست میدارم که برای من بی‌نظیر است . یك زن نازنین . یك زن محبوب . یك زن که رضا دارم در راهش فدا شوم . رضا دارم برایش بمیرم .

دلم پیش «دلکش» رفت. بخاطر داشتم که این دختر روز گاری‌سنك دلکش را خیلی بسینه میزد . برای خودش . برای هنرش . برای آهنك «امیری»اش برای شیوه‌های شیوای دلکش خیلی غش‌وضعف میرفت .

دوباره خنده‌ای کرد و گفت البته دلکش را دوست میدارم ، آوای

گرم و گیرنده‌اش هنوز هم مستم میکند اما عشق من دلکش نیست . عشق من زن دیگریست .

دل من در گرو محبت زن نازنینی است که هرچه دارم از او دارم .

نعمت وجود را او بمن بخشیده . فروغ حیات را او بچشمانم انداخته مایه نشاط و جنب وجوش جوانی را او در قلبم گذاشته .

او بمن امید میدهد. او آرزوها را درضمیرم می‌انگیزاند . او بدهانم حلاوت و حرارت می‌اندازد که می‌توانم بقول تو این قدر شیرین حرف بزنم و این قدر گرم بخندم .

در نخستین نگاه چشمانم بروی او واشده و درنخستین لبخند ابهایم برای او تبسم کرده و نخستین شربت زندگی با دست شیرین‌کار او بکامم ریخته شده است . از تو چه پنهان کنم. من هرگز پدرم‌را دوست نمیداشتم. با برادرهای خودم چندان گرم نبودم زیرا تا بعقل رسیدم هرکدامشان زن گرفتند و بدنبال زندگانی خودشان رفتند .

تلاش معاش فرصتشان نمیداد که درحق من مهربانی کنند ... ومن‌هم بیچاره‌ی مهربانی بودم .

آنچه من‌درزندگی‌می‌خواستم عطوفت ومحبت بود . و خدای‌مهربان من هم این زن را . این فرشته عطوفت و محبت را از بهشت آسمانها برای من بزمین فرستاده بود تا عطش قلب مرا فرو بنشاند .

دیگر چه حاجتی بپدر گوشه گرفته وعزلت گزیده و در بروی مردم بسته‌ی خود داشتم .

یك پدر مریض ، یك پدرمفلوك پدری که بدرد بیدرمان خود گرفتار واو از همه و همه از او بیزار ... اصلا چنین پدر را نمی‌خواستم.اصلا گمان می کردم که پدر ندارم .

وجود گرانمایه‌ی این زن آنقدر بزرك و مقدس وغنی کننده بود که سال تا سال یادی از برادرهای خودم بخاطرم راه نمیدادم تا چه رسد بسراغشان بروم‌واداواطوار زن برادرهای از خود راضی‌ام را ببینم .

با او بودم همه‌شب و همه‌روز . همین زن از مرد جوانمردتر مرا بدبستان گذاشته بود . بزرگتر من و سرپرست من و حتی للـه‌ی من هم

خودش بود .

همه صبح دستم را می گرفت و مرا بدبستان میرسانید وهمه ظهر به انتظارم دم مدرسه می‌ایستاد تا دوباره بخانه برم گرداند . مبادا از مردم . از حوادث روزگار آسیبی ببینم .

تا دم مرگ آن شبهای سیاه و تباه را فراموش نمی کنم که من بر بستر بیماری افتاده بودم و او . تنها او بربالین من بیدار نشسته بود .

تا چشمم را برویش می گشودم او با دستپاچگی اشك چشمانش را پاك می کرد . نکند این اشکها را ببینم و بترسم .

می‌خندید . بازورو زحمت . باغصه و بغمه می‌خندید و می گفت : نترس عزیزم . هیچ‌کارت نیست . هیچ تب نداری . هرچه می‌خواهی ازمن بخواه .

بمن می گفت نترس . تا من زنده‌ام تو نخواهی مرد .

من از خدا خواستم که ابتدا مرا ببرد و بعد اگر مشیتش اقتضا کرده ترا بهمراهم بیاورد . پس تا من‌زنده‌ام تو زنده خواهی بود .

می گفت این من هستم که باید ترا درحریرمهتاب‌رنك‌عروسی ببینم و بر این زلف‌های از مشك سیاه‌تر و خوشبوتر توگل و نقل نثار کنم . این من هستم که باید شب عروسی وروزکامرانی وروزگار مادری و بچه‌داری ترا ببینم و بتوکمك کنم .

همانطور که ترا ازکودکی باین سن وسال‌رسانده‌ام نهال وجودترا هم بارور و بارهای شیرین ترا هم رسیده ببینم .

واین توهستی که باید درکشاکش احتضار بربالینم بنشینی و شکر- خند بزنی تا تلخی مرگ درکامم شیرین شود .

این زن برای من رنجها دید . برای من زحمتها کشید تا به رشد و ثمرم رسانید . چه بگویم که هنوز هم در راه من چه‌رنجها می‌بیند و چه زحمتها میکشد .

دیگر دختر بزرگی شده بودم که در دانشسرای مقدماتی درس می- خواندم . خیال میکنی که بازهم تنهایم میگذاشت . ای خدا وقتی که او را همه روزه سر خیابان شاه‌آباد چشم براه خودم میدیدم میخواستم از شرم آب شوم .

امروز پیرزنی بیش نیست که بهزار و یك علت پیری دچار است و نمیتواند برای من للگی کند ولی از دوری من قرار و آرام ندارد .

پیرزن ناتوانیست . طاقت ندارد گرسنه و تشنه بماند . برایش خیلی دشوار است که تا ساعت دو وسه‌ی بعداز ظهر ناهار نخورده بنشیند . معهذا می‌نشیند . گرسنه و تشنه میماند تا من پای سفره پهلویش بنشینم لقمه‌ها در دهانش مزه نخواهند داد . ناهار وشام گوارایش نخواهند بود

من شبها خیلی دیر بخانه‌ام بر میگردم . من هنرپیشه‌ی تآتر هستم و تاکارهایم را بپایان برسانم شب به نیمه میرسد آخ چقدر خوشم میآید اگر اورا توی رختخوابش آرمیده ببینم ولی افسوس که بی من آرام نخواهد گرفت .

تا مرا نبیند ، تا مرا نبوسد ، تا مرا روی تختم نخواباند محال است پیکر فرسوده‌اش برختخواب بیفتد .

عروسهایش بخونش تشنه‌اند. پسرانش‌ماه‌بماه پابخانه‌ی‌ما نمی‌گذارند حسودیشان می‌شود .

از روزیکه شنیده‌اند خانم دار وندارش را بمن بخشیده پاك قطع رحم کرده‌اند ... اما او انگار نه انگار که مادر سه تا پسر و مادر شوهر سه تا عروس متشخص است و یکدوره تسبیح هم نوه و نتیجه دارد .

فقط مرا می‌بیند . فقط برای من مادری میکند . فقط بخاطر من زنده است وهمین خصلت‌های ملکوتی ومحبت‌ها و مهربانیها و گذشت‌های فراموش ناشده نیست که مرا شیفته و شیدایش کرده و تنها او را در قبله‌ی عشق و آرزوی من نشانیده است .

در برابرش پاك محو و فنا هستم . گاهی که بآینده‌ام فکر میکنم بی‌اختیار بخود می‌لرزم .

اگر مرور ایام خواه وناخواه مرا از این خانه بخانه دیگری ببرد چه خواهم کرد دور از او بچه ترتیب بسر خواهم برد . این عشق است . بخدا عشق است . پاك‌ترین و خدائی‌ترین و جاویدان ترین عشق هاست .

عشقی است که بی‌قراری و التهاب وغم وشادی با خودش دارد .

حالا بمن نگاه کن ببینم آیا عشق مرا شناختی ؟ شناختی که معشوق من کیست میتوانی بگوئی که این زن چه کسی است ؟

خونسردانه گفتم بدیهی است که این مادر تست چشمان بی‌نهایت سیاهش را بروبم خیره کرد و گفت نه مادر من نیست بلکه ، زن پدر من است .

خدا با من بود

می گفت :

ازمهرمادر خاطره‌ای بخاطر ندارم .

خیلی زود بود . تازه مرازائیده بود. هنوز لطف لبخند ومزه‌ی بوسه‌اش بکامم نرسیده بود .

هنوز شیرسیری بحلقم نریخته بود.

ناگهان در پای گهواره‌ام ناله‌ای کردم و بزمین فرو غلطید وخاموش شد . قلب آرزومندش ازکارافتاد . چشمان امیدوارش از دنیا و امید های دنیا وحتی ازمن که نخستین فرزندش بودم یکباره فروخفت ایکاش مراهم نمی‌زائید یابآغوشم می کشید ومراهم باخودش بخاك میبرد .

باید بگویم که روی مادرم راهرگز ندیده‌ام.

ذائقه‌ی من‌ازلذت محبت زن یك قلم محروم مانده بود زیرا وقتی که چشمم بدنیا واشد زن پدرم را به جای مادرم یافتم.

چه زن زشتی . چه هیولای بداخلاق وبدذات و سنگین دلی. اززبان مردم شنیدم که این‌دخترك بی‌ریخت باحیله‌های بسیارپدرم را به‌تورانداخت ودرست وحسابی سوارش شد .

همسایه ها برایم تعریف می کردند که پدرت در ابتدای این زندگی خیلی دوستت میداشت . ازتو حمایت ورعایت می کرد اما یواش یواش در برابرزنش زانوزد وتسلیم شد. دیگرازتووخواب وخوراك وحمام و پوشاك توسراغی نگرفت که نگرفت . یکجاریش وقیچی را بدست خانم تازه رسیده‌اش سپرد وپی کارش رفت .

این حرفها راست بود . حالا دیگرزیاد بچه نبودم. پسری شش‌هفت ساله بودم که بدبستان میرفتم . معنی مهرو قهرو محبت وعداوت را ادراك می کردم .

پدرم تاآنجا بامن بیگانه بود که اگـراسمش درشناسنامه‌ام نوشته نشده بود خیال می کردم اصلا بی‌پدر بدنیا آمده‌ام زیـرا این مرد که شب بخانه مامی‌آمد و صبح از خانه‌ی ما میرفت حتی یك‌کلمه هم بامن حرف نمیزد .

زن‌پدرم شب وروز دعامی کرد که ازخدا فرزندی بگیردومرا یکباره ویلان ودربدر به کوچه‌ها بیندازد اما این‌آرزو دردلش ماند چون یك بند آبستن مشید ویك بند بچه می‌انداخت و درعوض لج این حرمان را سرمن درمی‌آورد . انگار نفرین من این نطفه‌هارا دردلش به‌خون می‌نشانید .

شاعر می گوید :

«عدو شود سبب خیرا گرخدا خواهد» وراست می گوید.

عداوت زن پدرم خیرمن بود ، ازعداوتش اصرارمیورزید که بمدرسه بروم تابقول خودش شکل نحسم را کمتر به‌بیند .

راستی که شکل من هم شکل منحوسی بود پسر کی زار و ضعیف و رنجورومردنی بودم که رنك به‌چهره ونشاط درقلب نداشتم .

خواب و خوراکم ترتیب نداشت . نوازش نمیدیدم مهربانی نمیدیدم هیچکس دوستم‌نمیداشت واین تنهائی‌مطلق روحم را چنان به‌ظلمت‌سکوت و سکون کشیده بود که اگریك ماه کسی بامن حرف نمیزد زبان در دهان نداشتم باکسی حرف بزنم .

بدلیل همین پژمردگی و وارفتگـی بچه های مدرسه هم از من رم میکردند . هیچکس مرا ببازی نمی گرفت.

نهال بدبختی‌بودم که دوراز آفتاب وآب سبزشده بودم پس‌مسلم‌است که نمی‌توانستم رشد ورونق بگیرم .

دوران دبستان من باین ترتیب گذشت وبعد پا به دبیرستان گذاشتم .

دیگربه سن وسالی‌رسیده بودم که ازتنهائی خیلی‌رنج میبردم. ضعف وزشتی و بی‌دست وپائی وسرافکندگی خیلی‌آزارم میدادند .

اگرچه زن پدرا دیگر کتکم نمیزد . زورش نمیرسید باخجالتمی‌ـ
کشید باسیلی ومشت و نیشگون گریه‌ام را دربیاورد ولی نیش‌زبانش همیشه
به قلبم فرو می‌رفت وبمن مجال زندگی نمیداد .

بمن مجال نمیداد که به‌سرورویم وربروم ومثل پسرهای همسال خودم
جلوی دختران جوان جلوه وجلائی نشان بدهم .

پیداست که دخترها هم بر نمی‌گشتند نگاهم کنند . ریخت من نگاه
کردنی نبود .

چند بار بفکر خودکشی افتادم ولی درهربـار پنجه‌ی مرموزی مچ
دستم را می‌گرفت وازآن اقدام خطرناك بازم میداشت .

شاید معجزه‌ای صورت میگرفت که نمی‌گذاشت انتحار کنم وشاید از
ضعف و زبونی قدرت نداشتم چنگال بگریبان جان خودم بیندازم آخرخود
کشی هم رشادت وشهامت وقدرت میخواهد و من آن قدر ناتوان بودم که
حتی خودم را هم نمیتوانستم بزمین بزنم . در آن روز کـه دیپلم متوسطه
بدستم آمد فکری مثل برق مغزم را روشن کرد .

فکرفرار. فکردوری ، فکر اینکه برای ابد شهرتهران وخانه‌ی پدر
وشیرشتر ودیدارعرب را ترك خواهم گفت بمن جان تازه‌ای بخشید .

من آن زندانی بیچارهٔ بودم که پس از هجده سال مرارت و عذاب
فروغی از دنیای آزاد به ظلمتکده‌ی زندگی‌من افتاده بود .

خیلی خوشحال شدم . ازترس کارشکنی های خانوادگی‌محرمانه باین
وآن درزدم وبالاخره دروزارت کشور برای خودم‌کاری دست و پا کردم و
نیمه شب جامه دانم را ترتیب دادم وسحرازطهران رو به گیلان گذاشتم.

تاپدرم بخودبجنبد من درفرمانداری لاهیجان پشت میزم نشسته بودم
وکار می کردم‌البته عضوساده وتازه‌کاری بودم که درآن فرمانداری تکلیف
های اداریم را انجام میدادم .

بمن خیلی خوش می گذشت علاوه برخورد وخواب مطبوع ، آزادی
داشتم که برایم ازهرچیز مطبوع‌تر و لذت بخش‌تر بود ولی معهذا هرروز
ازروزپیش خودم را لاغرتر وافسرده ترمی‌دیدم .

کم کم‌تب مهیبی‌هم باستخوان‌هایم راه یافت من این تب «دزدکی»

را احساس میکردم . باطبیب بهداری صحبت کردم. ازسینه وریه‌ام آزمایش کردم و آن وقت گفت نترسید چیزی نیست صد درصد معالجه خواهید شد . میکرب سل درسینه‌ی شما تازه بکار افتاده وچون تازه‌کار است زود ازپا درخواهدآمد ورزش کنید . گردش کنید .

سل ؟ میکرب سل ، پس‌از نوزده سال عذاب وعقاب وغصه وغم تازه به روشنائی زندگی راه یافته‌ام این هم خبر مرگ .

اگردرسال گذشته که هنوز باپدر وزن پدرم بسرمیبردم این خبر بمن میرسید برای خودم جشن میگرفتم زیرا درآنوقت ها زندگی درکام من از زهرمار تلخ‌ترمزه میداد اما حالا .. حالا که میخواهم زنده باشم حـالا که به زندگی دلبسته‌ام این چه خبری است بمن میدهند . چرا زودتر باین‌درد بیدرمان دچار نشده‌ام .

به خودم وشانس منحوس وملعون خودم فکرمی کردم که زنگ تلفن به گوشم صدا داد .

آقای «ک» بود . مرد محترم و متشخص بود . دورا دور اسم و آوازه‌اش را شنیده بودم .

گفته بود خواهشدارم چای عصررا بامن برگذار کنید.

حتماً بامن کاری دارد. قبول کردم. خانه قشنگشان را که پنجره هایش بسمت موزه کشاورزی ومزرعه های سبزو شاداب لاهیجان گشوده میشد و درست وحسابی مثل بهشت جمال‌وجلال داشت ازنزدیك تماشا کردم.

خودش وخانمش ودخترش بامن چای خوردند .

بمن گفت که دخترم در زبان فرانسه ضعیف است واز من خواست که برای دخترش‌درس خصوصی بگویم .

خداوندا . من مظهرمرگم آیا چطور بادختری جوان وزیبا وسرشار که نمونه ای ازحقیقت حیات است هم زبان وهم سخن‌باشم .

گفتم مریضم .

آقای ک خندید:

- این سخن برای یك جوان برازنده نیست . جوان ومرض . جوانی قدرتیست که کوه البرز رادرهم میشکند . جوان حق‌ندارد خودش رامریض

بداند هرچه هم مرضش سنگین‌وخطرناك وحتی سل باشد.

این تلقین بمن جنب وجوشی بخشید. دکترهم سفارش کرده بود که ترس وتسلیم بخودم راه ندهم.

به پیشنهاد آقا رضا دادم وازفردا درس ما آغازشد.

معهذا پرهیز میکردم. احتیاط میکردم که آب دهان من بهیچ جا تراوش نکند اما بجای این که بامرور ایام بیماریم‌شدت بگیرد جریان گرم ونشاط انگیزخون را در رگهایم سریعتر وقویتر احساس می کردم.

دیگرتب نداشتم دیگرشبها خسته به رختخواب نمیرفتم وصبح‌ها خیس عرق ازرختخواب برنمیخاستم.

دیدار «فرخ» که راست راستی دیداری فرخنده وفرخ داشت روزانه بمن جوانی وسلامت میداد.

ولی آهسته آهسته در وجود خودم باهمه سلامت و سرور بیماری دیگری یافتم. بله این بیماری که بجای سل در جانم خانه کرده غمی ناگفتنی بود.

تنها بخودم می‌توانستم بگویم که من فرخ را دوست میدارم زیرامیان من وفرخ اززمین تاآسمان فاصله بود.

ببدبختی عظیمی افتاده بودم نشستن بادوستی که «نزدیکتر از من بمن است» ودرعین حال ازوی دور بودن بمن عذاب میداد. نزدیك بوداز نومحنت وملال گذشته‌ام تجدید شوند تایکروز بی اراده ازز بانم گذشت که فکرمی کنم ازلاهیجان بشهرستان دیگری انتقالم بدهند.

هرگز انتظار نداشتم که فرخ را اینقدر بی‌تاب بینم فریاد کشید:

ــ نه. شما نباید بشهرستان دیگر بروید. این محال است، خودتان هم نمی توانید که..

گونه هایش گل‌داده بودند. دوقطره اشك هم بلطف وصفای ژاله های بهاری روی این دو گل سرخ که بر گونه‌هایش شکفته بودند غلطید.

ای خدا پس «دل لیلی زمن شوریده‌تر بی» و مـن نمیدانستم مادر فرخ که ازدختران تحصیل کرده وتربیت شده‌ی ترکیه بود وقتی دریافتما دوتاهمدیگرادوست میداریم باشوهرش صحبت کرد وعروسی مادر بهشت

لاهیجان صورت گرفت .

نه پدرونه زن پدرم هیچکدام ازمن خبر نداشتند .

وقتی که خدای مهربان‌من نخستین پسرم را بمن عطا می کرد از بابا وزنش دعوت کردم . بلاهیجان آمدند . در ایـن هنگام من بجای فرماندار فرمانداری می کردم . پدرم مرا بوسید وزن پدرم باشرم وپشیمانی ازگذشته ها معذرت خواست .

من هردوتایشان را پیش‌ازمعذرت جوئی‌ها بخشیده بودم زیرا خدابا من بود و وقتی خدا باآدم باشد دشمنی دیگران دشمنی نیست تا کدورت و عداوتی ببار بیاورد و کینه‌ای درسینه بنشاند .

دوست گویار شووجمله جهان دشمن باش

بخت گوروی کن و روی زمین لشکر گیر

فروریخت

... بله بنای زیبائی بود که فروریخت. کانون گرمی بود که سردشد. اساس استواری بود که درهم شکست. واینهم اطلالش. اطلال آن قصر آباد که فقط میتوانم درکنارش بنشیم و بگذشته‌هایش فکر کنم.

دراین دنیا. دراین صحنه که صحنه‌ی حوادث است مرگ وزندگی. میلاد ووفات. آبادی وخرابی همچون حلقه‌های زنجیر بهم پیوسته‌اند واز دنبال‌هم میدوند. این یکی‌ازدنیا میرود و آن یکی بدنیا می‌آید. اینجا خراب می‌شود و آنجا آباد می‌شود یکی پول گم می کند و دیگری پول پیدا می کند.

پس محال نیست که براطلال این قصرفرو ریخته از نوقصر دیگری بنیان بگیرد ولی آنچه مسلم است اینست که دوباره بصورت نخستین خود باز نخواهد گشت. این بازگشت صورت پذیر نیست.

آن کس که گفت:

من رشته‌ی محبت تو پاره می کنم شاید گره خورد بتو نزدیکترشوم

می‌خواست خودش راگول بزند رشته‌ی ازهم گسسته بادست هر کس گره بخورد بازهم گره خورده است. این دیگرتعارف ندارد.

ازاین گذشته حساب زمان حسابی است که شوخی بردار نیست.

درآن روز که من شالوده‌ی این‌بنا را میریختم جوانی بیست ساله بودم وامسال هفده سال است که ازآن روزمی گذرد. هفده سال آزگار.

هفده تاعدد درشت که حجم هرکدامش سیصد وشصت وپنج روزاست. هفده تابهار. هفده تاپائیز. هفده سال آن‌هم ازگرمترین وزنده‌ترین

وامیدوارترین سالهای زندگی من .

هفده سال بیرحم و بی ایمان که یك جوان ناراحت و بی‌قرار را با مرور ایام بجای یك مرد سی‌وهفت ساله مینشاند . یك‌مرد سی‌و هفت ساله که هرچه هم ادای یك‌پسر بیست ساله را درست در بیاورد خودش را دست انداخته است.

این بنای عشق وامید من بود کـه درهفده سال پیش بادست دختری پایه گرفت وچند وقت پیش باهمان دست ها ازاساس فروریخت .

گرفتم که دوبـاره زحمتی بکشم ورنجی ببرم وازنو این خرابه را آبادکنم . آیا دوباره بتر کیب‌وتر تیب هفده سال پیش خود خواهد درآمد.

آیا عمر گذشته‌ی من بازخواهدگشت ؟ آیادرسی‌وهفت سالگی‌غرور بیست سالگی رادروجودم احساس خواهم کرد؟ روی جوانی را خواهم‌دید؟

این گرد اندوه که برموهای من‌نشسته و بسیمای من‌سایه‌ی غم‌انداخته شسته خواهد شد؟

یکباره هفده‌سال بقهقرا خواهم رفت. باردیگرجوانی‌شاداب‌وسرشار خواهم شد ؟

مثل یك‌جوان بیست ساله. همانجور داغ. همانجورآرزومند؟ باهمان تب وتاب وجوش وخروش؟ باهمان امیدبآینده؟

آیا این باورشدنی است؟

نخستین عشق من‌سکته کرد. اینکه می گویم سکته کرده راست می‌گویم . حرف مرا به‌حساب یك مبالغه شاعرانه نگـذارید ، فکر نکنید که میخواهم یك‌لغت تازه بروی صفحه بیاورم . نه بخداسکته کرده. باور کنید.

دور ازشما ، دور از همه ، توی روزنامه ها میخوانید که آقای فلان ساعت شش به سینما رفته و ساعت هشت در رستوران فلان شام خـورده و ساعت ده به کلوپ فلان سری زده و ساعت دوازده به خانه‌گرم وروشنش برگشته و داشت لباسش را عوض میکرد . داشت کرواتش را درمیاورد . دستش هنوز بگره کرواتش بود که سرپاخشك شد .

دیگری پشت رل اتومبیلش نشسته بود . پایش هم روی گاز بود . ناگهان سرش به‌پائین خم شد ودیگر ببالا راست نشد .

دیگری این یك لحظه می گفت و می خندید و می نوشید و می بوسید ولی لحظه‌ی دیگر نعشی بود که برزمین نقش بسته بود.

این حکایت ها حکایت سکته کرده هاست و عشق من هم به چنین حادثه‌ای دچارشده بود.

دختری که عشق من بود . امید من بود. دخترعمه‌ی من بود. نامزدم بود. سرشب با من بود.

سحر که ازخواب پاشدم گفته شد که اورفت، به کجا رفت ؟ . به‌اروپا بیك سفر بی باز گشت. با مردی که شوهر اوست!

پدرم این کاررا کرده بود . قاتل عشق من پدر من بود. قسم خورده بودم که ازقاتل عشقم انتقام بکشم.

چکار کنم؟ حشمت پدریش‌را بزیر پا بگذارم . برحرمت خانوادگیش لگدبمالم.. بی اجازه‌ی‌او. بی خبراو. بی آنکه تنها پسرش رادرشب‌دامادیش ببوسد عروسی کنم.

آن‌هم بادختری که خیال می کندشایسته‌من نیست. بادختری که‌دوست نمیدارد عروسش باشد.

درآن شب که شنیدند من زن گرفته‌ام این زن وشوهر پیر یعنی پدرو مادرمن ماتم گرفته‌اند . نزدیك بود سکته کنند.

چطورید؟ بیادداریدکه چه ضربه‌ی سنگینی به‌مغز من وقلب من فرود آورده‌اید . اینهم ضربه‌ی حریف که خواه وناخواه باید نوش کنید .

این خونبهای عشق من‌است که دارم پس می گیرم این کیفرجنایت و کفاره‌ی ظلمی است که درحق من کرده‌اید و باید پس بدهید .

درخانه پدرم بمن که تنها پسرش بودم خیلی خوش می گذشت . اتاق زیبا. خوراك مطبوع . خواب آرام پوشاك فاخرناز و نوازش «آنچه مرادم درجهان بود » همه را در کنارم داشتم ولی حالا که محرمانه و خودسرانه عروسی کرده ام باید همچون یك مرد زن دار دامن همت به کمر بزنم و در تلاش معاش جان بکنم .

درسن بیست سالگی مردانه بی کار افتادم . بااین که دانشجوی حقوق بودم . بااینکه عمری درنور و نعمت پرورش دیده بودم . بااینکه سنگینی

زندگی راحتی یك لحظه هم بردوشم ادراك نکرده بودم جلو رفتم و به دشوارترین وخسته کننده‌ترین کارها تن دردادم .

ازساعت هشت صبح تاساعت ده شب پشت میزحسابداری وسر کلاس دبیرستانها وپای دستگاه چاپخانه‌ها سرگردان بودم . چرا؟

بازور بازوی خودنان دربیاورم وبقول سعدی :

«منت ازحاتم طائی نکشم»

مادرم برایم پیغام داد چشمانی که در بیست سال پیش شبها تاسحر بر گهواره‌ات بیدار میماند حالا ازفراق توشب وروزخون می‌بارد.

از آن قلب که بخاطرتومی‌طپید ودرهوای تو روشن بودامروز شعله برمیخیزد. شعله‌ی دوری تو. شعله‌ی غم تو.

من مادرتوهستم . مرا می‌شناسی ؟ به‌بیچارگی من فکرمی کنی ؟ از اشک گرم وآه سرد من میترسی؟ بدیدار من می‌آئی؟

بدیدارمن بیا تاگهواره‌ی لالای ترا درپیش روی توبگذارم و مثل مادرسعدی بگویم :

نه گریان و درمانده بودی و خرد
که شبها ز دست تو خوابم نبرد
نه در مهد نیروی و حالت نبود
مگس راندن ازخود مجالت نبود؟

نه ؟ همه چیز؟ همه کس ؟ حتی مادرت راهم فراموش کرده‌ای ؟. حتی مادرت را؟

اشك به‌چشمانم موج انداخت . مهر مادر قلبم را فشرد. درست بعهد کودکی بر گشته بودم.

کودکی شده بودم که اگرصدبار ازمادرزجروطرد وتوبیخ به‌بیند بازهم چهاردست وپائی بسمتش میخزد .

دیگر سرازپا نمی‌شناختم . کلمه‌ی مادر . یادمادر. قیافه‌ی معصوم و محبوب زنی که بمن شیرداده وباشیره‌ی جانش بزرگم کرده آنقدر بزرگ شده بود که چشم ودلم را فراگرفته بود .

گمان می کردم زن من ـ این زن که می گوید ترادوست میدارم. این

زن که مرا همه کس و همه چیزش می شمارد مثل من، نه مثل من، دست کم مثل کسی که گوشواره را بخاطر گوش بخواهد مادرم را خواهد خواست.

نه . مادرمرا هم نخواهد . دست کم آزاد خواهد گذشت تا با مادرم حرف بزنم . دستش را ببوسم . پایش را ببوسم . ولی افسوس . افسوس که عشق زن جز یك خودخواهی ماسك زده وفریبکار حقیقت دیگری ندارد.

زن من از آن روز با من سر به ناسازگاری گرفت . از آن روز تیشه‌ای بدست گرفت و به جان این بنا که چندروز پیش فروریخت افتادو من هم تقریباً از آن روزدریافتم که غلط کرده‌ام . ولی حیف دیگر تنها نبودیم.

دختر بزرگم چهار ساله بود و دختر دیگری را هم در راه داشتیم . بنا براین چاره‌ای جزسکوت نداشتم . چزاینکه در کنارش بنشینم واورا در کنارخود بنشانم وپندش بدهم ونصیحتش بگویم وازززندگی وفداکاری‌ها واغماض های زندگی داستان ها بگوشش بخوانم چاره‌ای نداشتم . سرشب باتن خسته بخانه می آمدم وصبح باجانی خسته‌تر وفرسوده‌تر ازخانه بدنبال کارم برمی گشتم.

معهذاامیدوار بودم که این بنا برپا خواهد ایستاد.

گذشت روزگار آهسته آهسته غریزه‌ها وانگیزه‌ها راآرام خواهد ساخت . عداوت مادرم درسینه‌ی این زن فرو خواهد نشست و قدرشوهر و عواطف شوهرش را خواهد شناخت .

دختران مابزرگ خواهند شد وحس فداکاری را درضمیرمـادرشان بزرگ خواهند کرد .

من امیدوار بودم این‌زن که روزی خودش را عاشق میشمرد ودروغ می گفت امروزعاشق بچه هایش باشد وراست بگوید ولی مطلقاً از عشق کودکان بی گناهش دم نزده بود تاحرفش راست یادروغ باشد.

اوجزخودش نه کسی را می‌دید ونه کسی را میخواست.

دیگر کارم بجان کشیده بود وکاردهم باستخوانم رسیده بود.

بروز آن ناخدائی افتاده بودم که وقتی دیدآب ازسرش گذشته بچه‌ی خودرا هم بزیرپایش گذاشته وازهمه چیز چشم پوشیده بود .

من طی این یك عمر. طی این هفده سال زجر وعذاب این هفده سال

خون خوردن ودندان برجگر گذاشتن هروقت ذرات وجودم بزلزله میافتاد ازکودکانم یاد میکردم را وبخاطر این دو بچه‌ی معصوم فریادم را در گلویم می شکستم اما دیگر چکنم که یاد بچه‌ها هم نتوانستند خفه‌ام کنند.

بروای زن! ای دروغگو. ای نفس فریب وریا ونیرنگ وتقلب . برو که دیگر نه تو ونه کودکانم نه زندگی ونه زندگانی هیچ چیزرا نمیخواهم بروکه دیگر طاقت نیش های تو یار مسموم تر وگزنده تر وزننده تراز ماررا ندارم . برو!



این دوست من است. این دوست من بود. بیاددارم که در آن روزها. درهمان هفده هجده سال پیش اسمش را بچه‌ها «نوگل خندان» گذاشته بودند از بس میخندید واز بس نشئه ونشاط داست ولی امشب که دوراز محفل دوستان بگوشه‌ای خزیدیم او دیگر «نوگل خندان» نیست . دوقطره اشك راه گم کرده در مژگان قشنگش میچرخیدند هاله‌ای از اندوه سیمایش را احاطه کرده بود.

دست آخر هم گفت :

ـ بله آن بنای زیبا که برعشق و امیدم بنیان شده بود از هم فروریخت . فرو ریخت .

سایه‌ای از یك زندگی

مثل همیشه ازشوهرش زودتر بیدارشد ومثل همیشه دستش بجیب‌های کت وشلواراوفرورفت.

نه ازشوهرش گمان بدی‌داشت تادرزندگی‌وی عقب نامه‌های‌عاشقانه بگردد ونه خودش‌زن «دست کجی» بود که بخواهد از کیف شوهرش بقول بچه‌ها «کش» برود اما عادت کرده بود همه رزوه توی کوك وی بدود و محرمانه بکنجکاوی بپردازد.

ازابتدای عروسی تاآن روز که چهارده پانزده سال‌ازعمرازدواجشان می‌گذشت کارخانم همه‌روزه همین بود که صبح زود ازخـواب بیدارشود و همچنان خواب آلوده ازجیب وبغل شوهرش سر کشی کند.

آن روزهم تاچند دقیقه روی اجرای این برنامه زحمـت کشید وبعد پاشد که بسمت دست شوئی برود چشمش بپالتوی شوهرش‌افتاد که در گوشه‌ی راهرو روی صندلی افتاده بود.

البته بهوای اینکه این پالتورا بجارختی بیاویزد راهش‌را بآن گوشه کج کرده وپالتورا برداشت ولی ناگهان بفکرش رسید که خوبست دستی هم بجیب وبغل این پالتو بیندازد وبررسی همه روزه‌اش را تکمیل کند.

بادست چپ پالتورا بالا گـرفت و دست راستش‌را تـوی جیب پالتو انداخت اما چنان‌ترسیدولرزید که بی‌اختیاردستش‌راازجیب پالتوبدر کشید.

چیزی نمانده بود که مثل برق زده‌ها سرپا خشك شود. یعنی‌چه. پس زیرسراین مردبلند بود ومن خبرنداشتم. این چیست! این دستمال ابریشمی توی جیب شوهرم چکارمیکند. او که هیچوقت دستمال ابریشمی بهمراه نمی

برد و تازه دستمالش‌را هرگز بجیب پالتویش نمی گذاشت.

خیال کرد که شاید هنوز درخوابست و این ماجرا را بخواب می بیند. شاید اشتباه کرده زیرا شوهرخودرا خوب می‌شناخت میدانست این مرد مرد سربزیرو آرامی است.

معهذا برای اینکه قلبش اطمینان بگیرد دوباره پنجه‌های لرزانش‌را بهمان جیب لعنتی فروبرد وقتی دستمال ابریشمی را ازآنجا بیرون آورد نزدیك بود از ترس وخشمش سکته کند زیرا دید حرف حرف یك دستمال ابریشمی نیست بلکه صحبت ازیك روسری ابریشمی زنانه است.

یك روسری شیك وقشنگ. همرنگ خاکستر ولی‌ازخاکستر نرمتر و لطیف تر.

این‌روسری روی دستش بچپ‌وراست می لغزید واو پیش خودبفلسفه‌ی یك روسری زنانه درجیب یك‌مرد فکرمیکرد.

آنچه مسلم است اینست که این روسری مال یك‌زن است. مال یك خانم است. آنهم مال یك خانم خیلی سلیقه داراست. ازجنس وطرح و رنگش پیدااست. حتماً باشوهرم رفیق است. حتماً درمهمانی دیشب تانیمه های شب بااورقصیده وبعد بعنوان یادبود روسری خودرا به اوهدیه کرده.

شاید اینطور باشد وشاید شوهرمن این روسری را ازدست یاروقاپ زده تااگرخودش نخواهد دیداررا تکرار کند به‌بهانه روسری یکباردیگر ازوی راندوو بگیرد. همدیگررا به‌بینند. کجا؟ بدیهی است توی این کافه «مافه»ها.

دراین هنگام صدای شوهرش ازاطاق خواب بگوشش رسید.

ـ ملی. ملی جان.

اوهمچنان خاموش بود زیرا فریاد درگلویش شکسته بود.

مردك وقتی ازاتاق خواب به‌راهروآمد ماتش برد زیرا زنش رادید که پالتوی او را بیك دست گرفته و بادست دیگر. مبهوتانه بـاین بساط نگاه می کند.

ـ ملی! چه خبرشده؟ چی‌چی را نگاه می کنی؟

ملیحه باچشمان شراره کشیده بسمت شوهرش برگشت وفریاد کشید:

ـ بدسته‌گلی که آقا به‌آب داده نگاه می کنم.

ـ دسته گل؟ آقا ؟ آقا کیست که دسته گل به‌آب داده ؟

ـ دیشب کجا بودی ؟

ـ خودت می‌دانی که در باشگاه راه‌آهن دعوت داشتم.

ـ باچه کسی بآنجا رفته بودی؟

ـ خیلی عجیب است بادوستم احسان رفته بودم ، این چه اصول دینی است که میپرسی ؟

ـ حتماً به‌شما خوش گذشته . اینطور نیست آقا؟

ـ یعنی چه؟ من نمی‌فهمم . خـودت سردرد داشتی و نخواستی بیائی ـ گناه من چیست ؟

ملیحه درهیجان‌خشم می‌لرزید:

این روسری مال کیست که بخانه من آورده‌ای؟

ـ روسری؟

جلوتررفت و دید راست می گوید . یك روسری خـاکستری رنگ روی پنجه‌های زنش موج میزند.

ـ نمی‌دانم. بخدا نمی‌دانم!

ـ خجالت نمی کشی؟ بااین سن وسال ؟ بازنی وفادار وپرهیز کارمثل من . ای‌بی‌شرم ! ای‌فرومایه ؟ حیف من که دارم باتوبسرمیبرم .

آقا نگاه دیگری به‌روسری و پالتو انداخت وباخنده گفت پالتو را ببین آیا این پالتو مال من است .

ملیحه چشمان شعله کشیده‌اش‌را بسمت پالتو برگردانید. انگارسطلی ازآب‌سرد بروی‌سرش‌ریختنددید این‌پالتو پالتوی‌شوهرش نیست .

ـ پس مال کیست ؟

ـ مال احسان است من و احسان پالتوهای خودرا بیـك نمره داده بودیم . من چون جلوتر از او شب نشینی را ترك گفته بودم پالتویش را بجای پالتوی خودم پوشیدم.

ملیحه فکری کردو گفت پس چشم ماروشن پس این احسان خان که به‌خانه ما‌می آید ومحرم خانوادگی‌ماست‌این‌کاره است بیچاره زنش. بسیار

خوب. بگذار دوباره بسراغ ما بیاید تا یك پدرحسابی از او در بیاورم.
ـ نه‌عزیزم ، بکار مردم چکار داری ، این حرفها به‌او وزنش مربوط است وظیفه‌ی ما نیست به‌اسرار خصوصی دیگران انگشت بزنیم بعلاوه از کجا که مال زنش نباشد.

ملیحه باغضب فریاد کشید .
ـ اسرار خصوصی یعنی چه؟ دیگران یعنی‌چه این مرد زن دارحق ندارد ـ یق بگیرد من امروز بحسابش خواهم رسید .
و بعد توی دلش گفت :
ای احسان تو با دیگری سروسری بهم زده‌ای ؟
بسیارخوب خواهیم دید؟
ووقتی توی اطاقش تنها ماند روسری خاکستری رنك‌را باچنگ و دندان ریزریز کرد اما بدورش نینداخت زیرا این تکه پاره ها سندخیانت احسان بود.
چهارسال بود که اوبااحسان باصطلاح مردم «روی‌هم» ریخته بودند.
این احسان دوست شوهرش بود ودرسایه‌ی این دوستی یواش یواش بدوستی خودش هم افتخار یافت .
هفته‌ای چندروز این دو نفرهمدیگر را دورازاغیارمی دیدند . ساعت هشت صبح که آقا به اداره میرفت ساعت دیگریعنی ساعت نه‌صبح احسان‌از راه می‌رسید و تاظهردر کنارهم خوش می گذانیدند .
ساعت صبح به‌هشت رسید وآقا که ازعفاف خودوغیرت زنش شنگول ومغرور بود بطرف اداره رفت وسرساعت ۹احسان ازدردرآمد تاهم بزمی بچیند وهم پالتوی خود را بردارد و ببرد.
احسان ازراه رسیدوسلام کرد اما ملیحه برخلاف ملاحت ومحبت همه روزه‌ی خود مثل پلنگ زخم دیده نگاهش بگوشه‌ی اتاق دوخته شد .
احسان که مردی سرزبان داروگرم دهان بود سراسیمه جلو آمد و گفت :
ـ چه پیش آمدی کرده ؟ چرا چشمان قشنگ تو ازگریه سرخ شده؟ مگرچه گذشته .

ملیحه باصدای خفه‌ئی جواب داد :

– بامن حرف نزن همه چیزرا فهمیده‌ام .

– چی‌چی را فهمیده‌ای . من که چیزی سردر نمی آورم ترا بخدا بگو چی شده ؟

– چیزی نشده میخواهم بگویم از این لحظه دیگرمیانِ مارابطه‌ای برقرار نیست . باید برای همیشه فراموشم کنی ؟

– آخرچرا ؟ مگرمن چه کرده‌ام ؟

ملیحه که لبهایش‌را ازشدت خشم میگزید پالتوی جارختی را نشان داده و گفت :

– این پالتو مال کیست ؟

– مال من است . شوهرت پالتوی مرا عوضی برداشته وحالا آمده‌ام پالتویش را رد کنم ومال خودم را ببرم.

دراین هنگام ملیحه از جایش بلند شد وچنك بپشت‌کاناپه فروبرد و یك مشت از تکه پاره های آن روسری ریز ریز شده در آورد و جلوی احسان ریخت .

– این صاحب مرده مال کیست؟

احسان باحیرت نگاهی باین تکه پاره‌ها انداخت و بعدآهـی کشید و گفت :

– ای وای ریزریزش کرده‌ای . این مال‌تو بود. ملیحه خشکش‌زد.

– من؟مال من ؟ منکه هرگز روسری بسر نمیکنم.

– درست‌فکر کن دوسال پیش. آن روز که باهم می خواستیم بشمیران برویم . تومی‌ترسیدی بادوست وآشنائی برخورد کنی ؟ یادت می آید یاد داری درآنروزچقدر بماخوش گذشت . چقدرپیاده روی کرده‌ایم از در بند تاپس‌قلعه‌آن سربالائی کذائی‌را پیاده پیموده‌ایم دم‌آن نهر زلال که بر بستر ناهموار رودخانه روی سنگ ها ناله کنان می‌غلطید نشستیم .

من آنجا دست ورویم را شستم توروسری را بمن‌داده بودی که‌دست و رویم را خشك کنم . ازیادم رفته بود که روسریت را بتوبر گردانم توهم فراموش کرده بودی ازمن پس بگیری . من ازترس زنم این امانت عزیزرا

باداره برده بودم وهمیشه تصمیم داشتم که وقتی بسراغ تومی آیـم امانت ترا بتو پس بدهم ولی شوق دیدار تو همه چیزرا ازخاطرم میبرد تابالاخره پیش خود گفتم که اگر توی جیب پالتویم بگذارمش دیگرفراموش نخواهد شد اینهم که باینصورت در آمد خیلی حیف شد ؛ ملیحه فکری کرد و گفت آه راست گفتی ای عزیزمن .



فردای آن روز که شوهرملیحه احسان را دم وزارت خانه دید بالحن گله آمیزی تعریف کرد که این زن من کار نجانت وعفت‌را بافراط کشانیده. من بیچاره که هیچ . حتی بدوستان من اجازه نمی‌دهد یك سرسوزن دست ازپاخطا کنند .

احسان درجوابش بالبخند گفت صحیح است .

هر دو رفتند

یك افسانه

فصل تابستان بنیمه رسیده بود . خوشه‌های نوثمر گندم همچون آویزه های طلا در آفتاب مرداد ماه میدرخشیدند ، برزگران آهسته آهسته دست بداس ودرو میبردند که حاصل شش ماه زحمت خودرا از زمین بردارند .

از دل بیشه ای که در کنار یك مزرعه‌ای وسیع چتر زمردگون کشیده بود انگشت حساسی باسیمهای ظریف گیتار بازی میکرد .

زمزمه گیتار بانسیم تابستانی ازلای درخت‌های بیشه برروی خوشه های زرین گندم می‌غلطید و نوای دلکشی هم با آهنگ گیتار آمیخته بود که راستی گوش‌دادنی بود

ای گل گندم ، ای شکوفه‌ی زیبا

که باخون دل واشك‌دیده آبت داده ام

ای عروس مزرعه ها . ای دختر گندم

که باآویزه‌ی خوشه‌ها زیورت کرده‌ام

ای قلب من ! ای عشق من !

ای‌دلاویز من که همیشه بادل وجان من آویخته ای

این «زفس» خدای مزرعه ها بود که وقتی دید کشتزارها بیار آمده اند و گندمها بثمر رسیده‌اند از شوق‌وذوقش آوازمیخواند و گیتارمینواخت خدای مزرعه‌ها سرحال بود و دلش میخواست زمین وزمان یکجا سر حال باشند و در این دنیا هیچ دل‌غمناك نباشد ولی ناگهان آوای زنی بگوشش رسید که های های گریه میکرد .

کامش تلخ شد. صدایش برید بعقب برگشت. چشمش به «خدای زیبائی‌ها» افتاد. ایوای. این «ونوس» است که گریه میکند.

ونوس. ونوس قشنگ. ونوس پروردگار جمال به شاخه‌ی درختی تکیه داده ومثل ابر بهاری اشك میریزد سراسیمه‌ازجایش پاشدوفریاد کشید:

– به «ژوپیتر» قسم یادمیکنم که این گریه‌ی تومایه‌ی تحقیرخدایان است. خدایان نباید گریه کنند گریه‌کار آدمیزادگان بیچاره است گریه نکن ونوس زیرا میترسم که دیگر خدایان ترا در محفل آسمانی خود نپذیرند.

ونوس پنجه های ظریف خودرا از جلو چشمانش برداشت وبا نفس خفقان گرفته ای گفت:

– چیزی نبود خیلی دلتنگ بودم. از دور صدای ترا شنیدم خوشم آمد که نزدیك تو بنشینم وبگیتار توگوش بدهم وکمی‌اشك بریزم. بلکه این بغمه‌ی تلخ در گلویم بشکند.

– چرا بغمه؟ چرا گریه؟ چه کسی آزارت داده‌ای‌الهه‌جمال، شاید خدای عشق سر بسرت گذاشته! شاید خدای جنك قلبت را شکسته. حرف بزن ونوس!

– نه، نه هیچکدام

– آه پس این آدمیزاده های بد اخلاق پابه کفشت کرده‌اند. هم اکنون به‌رعدوبرق‌فرمان میدهم که‌حاصل‌زحمتشان را ازروی زمین بردارد.

ونوس جلوتر آمد و پهلوی «زفس» نشست و گفت گوش کن تا سرگذشت خودرا برای تو تعریف کنم. این قصه‌ی پریشانی و اندوه من است. گوش کن چند روز پیش از التهاب هوا بجان آمده بودم.

توی همین بیشه‌عقب استخری میگشتم که خودم را بآب بیندازم وتوی آب بتلطم و حرارت خورشیدرا با برودت آب تعدیل کنم‌بدبختانه زیر آن درخت چشمم بیك انسان جوان افتاد که‌مست خواب بود.

قیافه‌ی خوش‌ترکیبی داشت بسیار آرام خوابیده بودمژگان بلندش بپای‌چشمان درشتش‌سایه‌ای‌خیال انگیز انداخته بود بیش‌ازیك کیف‌چرمی ویك جعبه چیزی در کنارش ندیدم.

گرمای هواوهوش آب‌تنی پاك ازیادم رفته بود . خوش کرده بودم که بنشینم و این انسان دراز کشیده راتماشا کنم .

نمیدانم چند ساعت یا چند لحظه از این تماشا گذشت که‌دیدم‌یواش یواش دارد تکان میخورد . مثل اینکه میخواهد بیدار شود . بیدار شد . تا نگاهش بمن افتاد خندید و پاشد ونشست .

ـ سلام ای زیباتر اززیبا .

چه پسر باتربیت وشیرین زبانیست .

ـ سلام ایفرشته‌ی جنگل ها میدانی چقدر تشنه ام قلبم در قفس سینه مانند مرغ سر کنده می‌طپد بی‌درنك بسمت استخردویدم ومشت هایم‌را از آب لبریز کردم و بدم دهانش گرفتم . بادست خود آنقدر آبش دادم که سیراب شد .

دو باره گفت خیلی گرسنه ام ای خوشگل تر از هر خوشگلی که دیده ام .

دوباره لابلای درخت‌ها دویدم تا ازمیوه‌های وحشی سیرش کردم .

ـ تو چقدر خوب هستی . زیبایان دنیا با همه زیبائی خـود مهربان نیستند ، تنهاتورا مهربان یافته ام‌بازهم‌ازتو تمنا دارم . یك‌تمنای دیگر..

گفتم چه میخواهی ای‌عزیز من هرچه فرمان بدهی اطاعت میکنم . هرچه از من بخواهی بتو خواهم داد ...

ـ میخواهم برلب این‌استخر بایستی . تا آنوقت که دلم میخواهد . . تا هرقت که بخواهم .

اطاعت‌کردم و ایستادم . او هم ازکیف چرمی خود یك لوح بزرك در آورد وازآن‌جعبه که‌بربالینش بود قلمی بدر کشید وابتدا ازفرق سرتا پنجه‌ی پایم را درست نگاه کرد و آنوقت قلم را برلوح گذاشت . من نمی‌دانستم چکارمیکند اما ازکارش لذت میبردم .

بالاخره کارش‌را انجام دادوجلو آمد و دستم را با عطش شدیدی بوسید وگفت بامید فردا .. و رفت .

تنها خدای خدایان میداند که آن‌شب برمن چه گذشت ، چقدر رنج کشیدم و چقدر از رنجم لذت بردم تاچه وقت به دنبال این‌شب تاریك‌روز

روشن بشود و من او را ببینم .

بالاخره شب من روزشد وروز من به نیمه رسید ودیوانه وار بسمت رانده ووپر کشیدم . «او»ازراه رسید ومرا بوسید ودوباره لب استخرسر پانگاهم داشت . باز همان لوح وهمان قلم اما دیگر کارش‌را تمام‌کرده بود جلوآمدولوح‌را بدست من داد .

- نگاه‌کن ببین چه کرده ام .

ای‌خدا . ازحیرتم داشتم دیوانه میشدم‌زیرا شکل خودم ، اندام‌خودم راست‌راستی خودم را روی‌آن‌لوح دیده بودم ، با اشتیاق‌بسیار خم‌شدم و انگشتان هنرمندش را بوسیدم .

او که از نشئه ونشاط روی‌پابند نبود گفت :

- حالا میدانی چه خواهم کرد . این تابلو را به «آتولیه‌ی» خودم خواهم برد . غوغای محشر بپای خواهم ساخت . شهرتم‌عالمگیرخواهد شد نام‌من‌باافتخار بی نظیرشرق‌وغرب جهان را تسخیر خواهدکرد . بمن‌عنوان «استادهنرمندان» خواهند داد .

- همین ؟

با خونسردی گفت :

- پس میخواستی چکار کنم،

و بعد کلاهش را برداشت و گفت :

- خدا حافظ . متشکرم .

معهذا امیدوار بودم‌که برای فردا به بینمش اما باهمه انتظاری که کشیدم اورا ندیدم ، چشمم براه اوشد و او از راهی که‌رفته‌بود دیگر باز نگشت .

رفت‌که رفت ، رفت ودلم وجانم وصبر وقرارم را باخودش برد .

امروز ده روزاست که‌در آرزوی دیدارش‌توی این بیشه‌سرگردانم دارم دیوانه‌میشوم‌دارم میمیرم .

«زفس» که هم بسر گذشت ونوس گوش‌میداد و هم یواش یواش باسیم گیتارش بازی‌میکرد در این هنگام غش‌غش خندید وگفت :

- این آدمیزاده‌ی فرومایه ترا دوست نمیداشت بلکه شهرت‌خود را

دوست میداشت ، تو برای او بیش از یك سوژه‌ی سر و صدادار ارزش دیگری نداشته ای ، از این‌تجربه عبرت‌بگیر .

بنی آدم را درست بشناس . از این قوم بدجنس پرهیز کن.

و یك حقیقت

با هم ازدم هتل‌اورست بسمت خیابان ویلاقدم میزدیم ، چشمان‌ساخت فرنگ‌تو بامستی وجاذبه وجوانی لایزال خود بدرخت های«اقاقیا» خیره شده بود ، گفته‌بودی که ما دختران مشهد ازدل‌شکوفه های اقاقیارشته‌ئی بشکل «بسم» درمی آوریم واین رشته را بخاطر شکلش همچون کلمه‌ی مقدس «بسم‌الله»مبارك میشماریم‌ما این«بسم» را در امتحانات شفاهی‌زیر زبانمان میگذاریم و اطمینان داریم‌که دربرابر هرچه‌بپرسندبی «من‌ومن» جواب میدهیم .

آنجا . در همان مشهد خودتان بازهم دختران فردوسی دور درخت های اقاقیا بدنبال «بسم » میگشتند و «او» هم توی آتولیه‌ی خود بکار ماجرا دارخود سرگرم بود .

نقاش جوانی بود که بجای همه چیزاین دنیافقط بالوح‌وقلمش خلوت کرده‌بود.

بچه‌ها بهوای گلهای اقاقیا گاه وبیگاه سربسرش میگذاشتند ازوی نقشه های گوناگون برای دستمال برای رومیزی . برای پیراهن و برای همه‌چیز میخواستند اوکه‌هرچه شوروشر وفکر وهنرداشت‌ازاین قوم‌گرفته بود بهرچه میخواستند تسلیم بود . ناگهان «مهری» از راه رسید وقلبش را خواست .

او برای نخستین بار قلبش را . یعنی کانون عشق وهنرش رابمهری سپرد .

او بمهری دل بست . حالا دیگر درشهر آشفته‌ی مشهدکه‌غرق در عشق ها ومهرهاست جز مهری هیچکس را نمیدید . جزصدای مهری هیچ صدائی را نمیشنید . جز بخاطر او قلم برروی کاغذنمیگذاشت.

موسم بهاری بسر آمد و در های مدرسه ها برای چهار ماه که در چشمش چهارهزار سال‌رنج‌وعذاب داشت‌بسته‌شد . دیگر بچه‌امید میتوانست

توی آتولیه‌ی خودش بنشیند . راهی که گذرگاه مهری نباشد راه نیست دهلیز عدم و کویر لوت وچاه جهنم است . چشمی که‌روشن باشد ومهری‌را نبیند چه فایده ازروشنائی و بینائی خواهد برد.

بعنوان یك‌خواستگار دست تمنا بدر آن خانه پیش بردولی هم‌مهری وهم پدرش و هم مادرش هم آهنگ گفتند مگر هیچ دختر زن نقاش هم خواهد شد ؟

او امروز دیگر آتولیه ندارد . عشق ندارد . جوانی ندارد . حتی عقل هم ندارد زیرا مهری بی‌مهر همه‌چیزش را ازدستش‌ربوده است .

مهری خوشحال است که بدلخواه و نوس از یك نقاش جوان انتقام کشیده ولی او که امروز دیوانه ای‌صحرائیست میگوید خدایامن که‌درحق مهری نامهربانی نکرده ام .

پیروزی زن

دختر بدی بود ؟ شاید . خانم ناظم عقیده داشت که این دختر ننگ دختران قرن نوزدهم است .

خانم ناظم می گفت که دختران قرن نوزدهم باید همه چیزشان . ادبشان . تربیتشان اخلاق اجتماعی و صبر و سکوت و اطاعت و عبادتشان نمونه‌ی کاملی ازدختران قرن گذشته باشد ولی این حرفها بگوش «دختر بد» فرو نمیرفت . بدیهایش هم یکی دوتا نبود .

غش غش میخندید . مردم صدای خنده اش را میشنیدند . خانم با خشم وخشونت یك خانم ناظم به او تشر میزد :

ـ مگر پولس مقدس نگفته زنها اگر خفه شوند بهتر است تا بلند بخندند .

کمی آزادتر ازدیگران بامردم معاشرت میکرد .

باز هم خانم ناظم آتش میگرفت ؟

ـ ای خیانت کار . آیا میدانی که یهودا اسکریوئی چگونه بکیفر خیانت خود رسید ؟

مدرسه دستور داده بود که هیچ دختری حق ندارد مستقیماً برای پدر و مادرش نامه ای بنویسد . نامه های مدرسه ازدم « کنترل » میشد ولی « دختر بد » بی آنکه نامه اش را از « سانسور » مدرسه بگذراند بپست داد ، از بخت بد نامه‌اش گیر افتاد .

فریاد خانم ناظم بفلك رسید . دیگر لکه‌ای که با آب زمزم و کوثر هم شسته نمی شد بدامن «دختر بد» افتاد .

خانم « دیورا» یعنی خانم ناظم بچه هارا بصف کرد وابتدا یك فصل

از کتاب مقدس را تلاوت کرد و آنوقت ازدرگاه الهی مسئلت کرد که این « دختر بد » را بدرك اسفل برساند.

بچه‌ها همه آمین گفتند و بدنبال این تشریفات « دختر بد» ازمدرسه اخراج شد.

دختر بد؟ این کی بود این دختر «سوزان برونل آنتونی » بود که در ۱۸۲۰ میلادی چشم بروی جهان گشود.

سوزان بداخلاق « بقول خانم ناظم» مایه‌ی این بداخلاقی‌ها را از پدر و مادرش بمیراث برده بود.

پدرش مرد ناراحتی بود. دوست میداشت روشن فکر کند و بسوی روشنائی برود. و مادرش‌هم که زن‌هنرمندی بودبشوهر خود در این‌روشن اندیشی کمك میداد.

سوزان بر دامن یك‌چنین پدرومادر در روزگاری پرورش‌میگرفت که جنس زن در آمریکا بامنتهای حقارت و بدبختی بسرمیبرد.

سوزان کم‌کم بزرگ شدو به کارآموزگاری پرداخت وی‌درمدرسه ای‌درس میداد که شاگردانش‌از کشاورزان جلف‌وبی‌تربیت وهرزه‌تشکیل یافته بورند.

مدرسه در زندگی این قوم جای عربده و بازی بود ابتدا وقتی چشمشان به سوزان افتادازچپ و راست برایش چنگ ودندان تیز کردند ولی خیلی زود دریافتند که گوشت این دختر برای دهانشان حرام است.

سوزان در آن‌مدرسه‌ضرب دستی از خودنشان داد که‌همه را سرجای خود نشانید و وادارشان کرد که درس بخوانند و یادشان داد که مدرسه جای بازی وعربده نیست.

سوزان درهمین‌مدرسه‌ضرب‌دست‌دیگری‌هم به‌اجتماع‌نشان‌داد که‌داشت برایش گران تمام میشد وآن مهربانی نسبت‌بسیاه پوستان بود.

سوزان قولا وعملا ازسیاه‌پوست ها حمایت میکرد.

یك روز بی‌ترس وهراس به‌شاگردانش گفت:

ــ اگر بدانید چه‌چای لذت‌بخشی نوشیده ام؟

هرگز در عمرم شربتی باین شیرینی وگوارائی نچشیده بودم.

همه گوش وچشم بوی سپرده بودند که بگوید در کدام کافه این چای رانوشیده و آن چای محصول کدام آب‌وخاك‌است ولی سوزان گفت به همین کافه ، کافه‌ی‌سرخیابان رفته‌بودم . چایش‌هم ازاین چایهای عادی بود منتها با چهار نفر از خواهران و برادران سیاه پوستم صفا کرده بودم این بی احتیاطی ها نزدیك بود به‌قیمت‌جانش تمام‌شود .

اما معهذا مردم نمی‌توانستند تحقیرش کنند عظمت فکرومغزاین‌دختر چشم ها و دلها را لبریز کرده بود .

مردم میگفتند خدا باین زن عقل و اعصاب یك مرد کامل را عطا کرده است .

در آن سال که سوزان دردانشکده‌ی «کاناجوهاری » در نیویورك ناظم قسمت دخترانه بود رئیس دانشکده گفته بود .

ـ سوزان با اینکه زن است زیرك‌ترین وقوی ترین مردی است که تا کنون « به‌کاناجوهاری» آمده است .

ازچپ وراست برایش خواستگار می‌آمد . این خواستگارها از دم شیفته‌ی‌جرأت و شهامت سوزان بودند . ولی یك‌مرد کدخدامنش که مالك یك مرتع بزرك با شصت گاو ماده بومی گفت سوزان بدرد من میخورد زیرا به تنهائی‌میتواند این شصت‌تا گاو دوشارا بدوشد .

ولی سوزان‌یك باره به‌خواستگارانش جواب منفی داد . سوزان در جواب‌هر کس که‌ازوی خواستگاری میکردمیگفت :

ـ من خدمتکار قانونی هیچکس نخواهم شد .

« خدمتکارقانونی ؟ » درست است . زن‌ها درآن روزگارخدمتکار شوهرشان بودند آنهم خدمتکار قانونی . مثلا کنیزی زرخریده .

پیش‌خودفکر کرداگرچه خودم بهیچکس‌اجازه نمیدهم« آقابالاسر» و « ارباب» من باشد ولی بنای این میلیون میلیون زن که خدمتکارقانونی مردها هستند چیست ؟

دراین هنگام بی‌آنکه‌خودش بخواهد نقشه‌ی‌یك نهضت عظیم‌اجتماعی بمغزش ریخته شد ..

در تابستان سال۱۸۴۸ زنان آمریکا درنیویورك کنگره ای‌تشکیل

دادند که در پیرامون حقوق اجتماعی خود صحبت کنند وسوزان‌هم به آن کنگره دعوت شده بود . این زن تا آن‌وقت از قوانین مدنی‌ودینی‌امریکا اطلاعی نداشت و بهوای اینکه درکنگره‌ی «سینکافولز» سخنرانی کند چند روزی بمطالعه‌ی قوانین دینی و اجتماعی پرداخت .

اینجا بود که ازکله اش دود برخاست زیرا هرگز باور نمیداشت که مردها در تدوین مقررات اجتماعی تا این‌میزان بی‌انصاف وظالم‌باشند وزن راتااین درجه پست و فرو مایه بشمارند . مثلا قـانونی باین شکل تصویب کنند :

الف ـ جنس زن هرگز بسن رشد نخواهد رسید .

ب ـ و حق ندارد از حقوق مشروع خود شصصاً استفاد کند .

ج ـ وقتی شوهر کرد « ملك »شوهر خود خواهد بود.

د ـ اگر شوهرش بمیرد قهراً تحت قیمومیت مـرد دیگری قـرار خواهد گرفت .

ه ـ وحق ندارد ازدست کسی بدادگاه شکایت کند.

و ـ وحق ندارد در برابر کاریکه انجام میدهد دستمزدش را ذخیره کند زیرا وجودش و محصول وجودش در « ملك» شوهر اوست .

ز ـ واگر بجسم یا به آبرویش ضرری رسیده حق ندارد جبران بخواهند .

ح ـ زن حق هیچگونه تصرف در مال و اولاد خود ندارد هر چند هم‌شوهرش فاسق ودائم‌الخمر باشد .

ط ـ وحق ندارد از شوهرش طلاق بخواهد .

ی ـ زدن زن وسگ برای مردهامباح است «سوزان» درست‌مثل‌یك شعله‌ی سوزان به‌کنگره‌ی «سینکافولز» عزیمت‌کرد ومثل آتش درآنجـا زبانه‌کشید .کاری کرد که ازچپ‌وراست لعنت‌ونفرین‌مردهارا بسوی کنگره سرازیر کرد . تاآنجاکه زن‌های کنگره را «ملحد» و «بدکار» و « گفتار-هائی درلباس انسان» نامیدند .

اما این‌حرفهای سوزان « بروتل‌انتونی» را از تصمیمی که گرفته بود باز نداشت .

در سال ۱۸۵۲ این نهضت شدت یافت . سوزان بروتل‌آنتونی‌و

«الیزابت کادی‌ستانتون» و «ارنستین‌روز» حکومت «مثلث» زنان امریکارا بعهده گرفتند و جداً تساوی حقوق‌را از دولت آمریکا طلب کردند.

«سوزان» در رأس این‌حکومت قرار داشت و نقشه‌های نهضت بـا فکر وهوش وی تنظیم میشد.

الیزابت که زنی شاعر و نویسنده بود از راه ذوق وقلم خود بنهضت زنان کمك میداد و «ارنستین» درمجامع و محافل بزرك سخنرانی میکرد «ارنستین» در فن‌خطابه قدرت عظیمی داشت.

روزنامه‌های آمریکاعموماً با نهضت زنان‌مخالفت‌میکردند. «نیویورك هرالد» درشمارهٔ ۱۲ سپتامبر ۱۸۵۲ خود مینویسد:

«... اینها چه‌میخواهند؟

«اینها» این‌زنها هوس کرده‌اند که وکیل‌عدلیه باشند؟ طبیب باشند؟ جامه‌ی سربازی بتن بپوشند و درمیدان‌جنگ با دشمن بجنگند می خواهند با لباس ملوانی بر کشتی‌های جنگی‌ما فرمان بدهند؟

آیا این‌مسخره نیست که توی‌روزنامه‌ها بخوانید مثلا خانم «لوسی ستون» وکیل دادگستری حین دفاع ازمتهم بدرد زائیدن دچارشدواز پشت تریبون‌دادگاه به زایشگاهش‌رساندند تاوضع‌حمل کند یا دکترس «هر یوت ك. هنت» وقتی که داشت مریضش را معاینه میکرد ناگهان دردش گرفت و دوقلو زائید. و یا «انتونت‌براون» هنگامی که در یك‌محفل سیاسی‌سخن می‌گفت رگلش فرارسید و تحقیقات سیاسیش ناتمام ماند.

روزنامه‌ی «سیراکورستار» نوشته بود:

«امروز زنی دیده‌شد که برای زنهای دیگر سخنرانی می کرد ودم از تساوی حقوق میزد. بخدا اگر این‌سخنران زن‌من یادختر من‌بود ترجیح می‌دادم نعشش را در برابرم ببینم ولی ویرا در حال ایرادخطابه نبینم.»

اما پرچمداران نهضت نسوان درآمریکا با این حرفها از میدان در نرفتند و پس از کوشش بسیار بناشدکه خانمهای «لوسی‌ستون» و «بلد کوبل» و «لوکریسیامت» و «ایزابلابی‌چر» و «انتوانت‌برون» و «آناشو» و «کاری‌شابمان‌کات» منتخبین زنان‌آمریکا بادولت ومجلس صحبت کنند و بخاطر احیای حقوق زن تصمیمی بگیرند.

و بالاخره این نهضت به نتیجه رسید منتها «سوزان برونل انتونی» که علمدار این نهضت بود از این نهال میوه‌ای نچید .

این زن که در تاریخ امریکا «ناپلئون جنس زن» نامیده میشود به‌سال ۱۹۰۶ درروزی که بافتخار میلادش جشن گرفته بودند درواشنگتن پس از ایراد خطابه بدرود زندگی گفت .

آخرین سخنش این بود:

« من از کسی مدح وثنا نمیخواهم . من فقط عدالت میخواهم واطمینان دارم که این عدالت را برای خود وجنس خود بدست آورده‌ام »

دراینجا حالش بهم خورد و هنوز بخانه‌اش نرسیده چشم از جهان فرو بست.

وی در اینوقت دختری هشتاد شش‌ساله بود .

گریه می کند

در کشور ما کار تعلیم و تربیت اگر دشوارترین کارهای زندگی نباشد حتماً در ردیف دشوارترین کارهای زندگی قراردارد و من دبیری ازدبیران تهران هستم که شب وروز درس میدهم و رنج میبرم وبا شاگرد-های جوراجورسروکله میزنم تابتوانم چرخهای سنگین‌معیشت را بگردش دربیاورم .

زندگانی‌من بمردم تعلق دارد . بشاگردهای من به‌زن و بچه‌ی من . بله زن و بچه‌ی من هم «مردم» هستند که من باید بار معاششان را بدوش بکشم بنابراین من مال خودم نیستم ولی معهذا سعی‌میکنم که هفته‌ای چند لحظه فرصتی بجویم و بخودم تعلق‌بگیرم و حالا که دارم سرگذشتم‌رابرای شما تعریف میکنم لحظه‌ای از آن‌لحظه‌هاست .

لحظه‌ایست که مال خودم هستم .

در آنروزها که من‌هم کودک بودم وتحصیل میکردم زندگی کنونی خودرا هرگز بخواب نمی‌دیدم .

مارا در مدرسه بسیار بد تربیت کرده بودند ، بما درس نخوت و کبریا می‌آموختند . بما میگفتند که شما کودکان‌امروز رجال فردای کشور خود خواهید بود .

فردا مال‌شماست و دنیای فردا دنیای‌شماست . شما چنین خواهیدشد شما چنان خواهید شد .

و مسخره‌ترین حرفهایشان این‌بود که «آینده بروی‌شما لبخندمیزند» و ماهم درجهل وجنون کودکانه‌ی خود خیال میکردیم راست‌میگویند وسر ازپا نشناخته بسوی «لبخندآینده میدویدیم .

می‌دویدیم که به‌آینده برسیم ولبخند آینده را تماشا کنیم.

لبخند آینده؟ این‌هم لبخند آینده. هرچه به‌آینده نزدیکتر میشدیم چهره‌ی درهم فشرده و سیمای غمناك و گریه های مکروه و منفورش را آشکارتر میدیدیم تا بالاخره به‌خودش رسیدیم.

روش پرورش درآن‌روزگار اینطور بود و در این‌روزگارهم بیش وکم این‌روش ناجور برقرار است ولی من سعی‌میکنم بشاگردهای خودم دروغ نگویم.

من بی‌آنکه چنگال سردم را به قلب گرمشان فرو ببرم بی پروا تر از آینده و «لبخند آینده!» برایشان صحبت میکنم.

برایشان تعریف‌میکنم که درکودکی چه سنك‌بزرگی برداشته‌بودیم و با مرور ایام چقدر تخفیف دادیم و تا آن سنك‌بزرك را ازدامن‌انداختیم و سرانجام به آیندهٔ اخمو وگریان خود تسلیم شدیم.

من آینده ولبخند فریبنده‌اش را مسخره میکنم تا شاگردهایم گول نخورند. تا مثل‌من‌درپای این‌سراب فریبکارانگشت ندامت بدندان‌نگزند.

من عقیده دارم که دربرنامه‌های فرهنگی ما جای «درس زندگی» خالیست و خیلی‌هم خالیست.

من‌عقیده دارم تا مدرسه‌های ایران به فرزندان ایران درس زندگی نیاموزد هیچی نیاموخته است.

چرا دروغ میگویند؟ چرا گول میزنند؟ چرا به بچه‌ها بروز نمی‌دهند که معنی آینده و زندگی چیست؟

چرا نسل آینده را بخاطر آینده تربیت نمیکنند؟

چه اصراری دارند که بیچاره‌ها را درحساس‌ترین دوره‌های عمر بر بالهای احلام و ایده‌آل بخوابانند وبگوششان افسون و افسانه بخوانند و ناگهان از این رؤیای شیرین بیدارشان سازند.

آیا این «شوك» شکست‌انگیز بآسانی جبران پذیر است؟

خدای من، چی‌داشتم می‌گفتم وچی دارم میگویم. داشتم میگفتم که احیاناً ازچنك گرفتاریهای زندگی فرار میکنم. ازچنك مردم فرار میکنم و چندلحظه مال خودم می‌شوم. بخودم فکر میکنم، منکه دیگر آینده‌ای

ندارم تا بروی لبهایش «لبخند» بگذارم . فقط بگذشته‌ام برمیگردم توی این آلبویکه عکس گذشته‌هایم را درلای‌خود جا داده زیباترین‌عکسهایش را پیدا میکنم و برای‌خودم تماشا می کنم .

ولی گول نمیخورم فراموش نمیکنم که این نقش دلاویز نقشی برآب افتاده ومحو شده است . من باور کرده‌ام که گذشته‌ها هرگز بازنمیگردند.

آنسال نخستین‌سال بود که خدمت وزارت فرهنگ را پذیرفته بودم و نخستین‌سال بود که گریه‌ی آینده‌را بجای‌لبخندش در پای نیمکتهای‌دبیرستان ایرانشهر دیده بودم .

سال‌تحصیلی بپایان رسیده‌بود بیش از بیست‌روز بامتحان نمانده‌بود.

من با مدرسه کارچندانی نداشتم ولی رئیس دبیرستان برایم پیغام‌داد که زودتر از زود ببینمش زیرا با من‌کاردارد .

هنوز آن‌غرور ونخوت که طی هفده هجده‌سال بمن تلقین شده بود مغزم را ترك نگفته بود .

ازاین پیغام بیجا بدم‌آمد اما میدانستم که چاره‌ای جز دیدار آقای رئیس ندارم .

با خورسندی وشادمانی دستم‌را گرفت و بگوشه‌ای برد و گفت‌آقای «دال» نمایندهٔ مجلس ازمن دبیر ورزیده وآزموده‌ئی خواسته که در این ده بیست روزه برای دخترش درس‌خصوصی بگوید . دختره در چندتا درس فیزیك‌شیمی وجبروهندسه ضعیف‌است وخیلی‌هم ضعیف‌است از من دبیری خواسته که دخترش را بامتحانات برساند ومن شمارا انتخاب کرده‌ام .

ـ مرا ؟ من که ورزیده و آزموده نیستم .

رئیس دبیرستان‌خندید و گفت :

ـ ورزیدگی و آزمودگی شما را من ضمانت میکنم فقط شما باید قول‌بدهید باین «عزیزدردانه» کمك کنید ومعجزه‌ای بکاربرید که‌درامتحان شکست نخورد پاداش هنگفت شمارا هم ضمانت میکنم .

باکراهت قبول کردم‌زیرا هنوز ازآینده انتظار نداشتم که‌مرا بعنوان معلم خصوصی دربدر بکشاند ولی این‌باد وبروت‌ها بکار زندگی نمیخورد

من بپاداش هنگفتی که در برابر این خدمت پرداختمیشد احتیاج داشتم .

اتومبیل آقای دال ازراه رسید و مرا از چهارراه مخبرالدوله یك راست بدربند برد .

دم یك ویلای قشنك که مهتابیش هتل مجلل و زیبای دربند را تماشا میکرد و بهمراه این آدم که مرا با خودش آورده بود پا بیك باغ قشنگی گذاشتم .

آقای دال که در گوشه‌ی باغ بادوستانش بساطی داشت دستم رادوستانه فشرد وآنوقت مرا باطاق دخترش هدایت کرد .

– پری ! باکمك آقای دبیر سعی کن درسهایت را یادبگیری .

مادرپری هم سری باینجا کشید و سفارش پری را بمن وسفارش مرا بپری داد ورفت .

سرانجام ما تنها ماندیم تا بدرسمان بپردازیم .

باشور وشتابی که هرگز درزندگیم بیاد ندارم چند درس از فیزیك وشیمی و جبر وهندسه بپری دادم و بامید دیدار در فردا از شمیران رو به تهران گذاشتم .

توی راه برخودم وکارم و نتیجه‌ای را که از یك عمر تحصیل بدست آورده‌ام لعنت می کردم .

من کجا و اینجا کجا . تدریس‌خصوصی برای یك دختر نونور که نه ماه خورده و خوابیده و تنبلی کرده وحالا یادش‌آمده که باید امتحان بدهد . اینست آینده و ابخند آینده‌ی‌من .

من که جز کرسی وزارت‌هدفی درزندگی نداشتم یعنی ماراطوری ببار آورده بودند که محال بود یکشاهی تخفیف بدهیم امروز به چه‌روزگاری نشسته‌ام .

با همین قرقر وغوغا بشهر برگشتم ولی فردا سروقت درویلای آقای دال با دخترش توی دریائی از ایکس و ایگرك دست وپا میزدم و تنها هدفم این‌بود که دختره را ازاین‌غرقاب عظیم بساحل‌نجات برسانم‌وپاداش هنگفتی راکه بمن وعده داده‌اند بچنك بیاورم .

یك‌هفته‌ی‌آزگار روزی سه‌ساعت بدرسهای وی رسیدم وپس از یك

هفته امتحانش کردم .

خیلی جلو آمده بود . خوشحال شدم . برای نخستین بار با چشمان تحسین و تمجید نگاهش کردم .

پری درعین‌اینکه ازشرم سرخ شده بود چشمان قشنگش‌را « بازهم نخستین‌بار بود که میدیدم چشمان پری قشنك‌است » بمن دوخته بود .

از چشمانش آتش‌میریخت گونه‌هایش که درشادابی‌وجوانی از گلهای آتشین آب‌ورنك میبرد داغ شده بود .

ـ آفرین پری‌خانم .

آهسته گفت مرسی .

آنشب علیرغم جهادعظیمی که باخودم بنیادکرده بودم بازهم به او بحالت‌نگاهش ، بموجهای گیرنده‌ای که از وجود این‌دخترخانم بجانم‌افتاده بود فکرمیکردم . ولی فردای‌آنشب بازهم دبیری بودم که باید درس‌بدهم وپاداش هنگفتی بگیرم .

هفته‌ی دوم هم با ترتیب‌حیرت‌انگیزی جلورفتم هرگز باور نمیداشتم برنامه‌ی علمی یك‌سال تحصیلی را طی چهارده روز بپایان برسانم . . و هرگز .. وهرگز باور نمیداشتم که طی این‌چهارده پانزده‌روز بنیان‌زندگیم. فکرم . هدفم اینطور بهم بریزد .

ازخودم پرسیدم :

ـ میدانی این دختر کیست ؟ میدانی که پدرش نماینده‌ی مجلس است میدانی که چقدر خوشگل است . میدانی که چه‌جوری بزرك‌شده ؟

و بعد :

ـ میدانی که خودت‌چکاره‌ای ؟ میدانی که آه دربساط نداری؟ میدانی که عنوان تو یك معلم .. آنهم یك معلم «سرخانه» بیش‌نیست ، میدانی ؟

گفتم پری خانم خوشحالم که شما را برای امتحان آماده می‌بینم بنا بر این ...

نگاه آتش‌زننده‌اش‌را بچشم من فروبرد و گفت :

ـ بنا براین ؟

ـ مثل اینکه دیگر باهم کاری نداریم .

دوچکه اشك دراین‌چشمان مات‌برده بگردش‌افتاد ولی باخنده گفت :
ـ هنوز یك‌هفته به امتحانات مانده .
چه بگویم ، درجوابش چه میتوانستم بگویم . در هفته‌ی‌سوم بازهم پای‌فورمول‌ها وشیفرهای علمی درمیان بود . اما نگاه‌ما ازهم کنده نمیشد. لبها از ارقام واعداد صحبت میکردند ولی‌قلبها باهم حکایت دیگری‌داشتند مگر من چقدر طاقت داشتم مگر تا کی میتوانستم براین تلاطم هول‌انگیز که از قلبم بمغزم میرسید پرده بیندازم ذرات وجودم غوغا می کشیدند .
داشتم تکه تکه میشدم . داشتم خفه‌میشدم . سینه‌ام میگفت که دارم از هم میشکافم . چرا فریـاد نمیکشی ، چـرا نعره نمیزنی چرا نمی گوئی ای پری !
گفتم پری ا نگار که روزگاریست ازدهان من چنین سخن راانتظار می کشیده.
پشتش بسمت‌من بود، داشت برای من شربت میریخت آهسته نیمرخش را باینطرف برگردانید و با دلرباترین ژست‌ها نگاهم کرد ، یعنی بله .
ـ خبرداری که غم تو دارد دیوانه‌ام میکند .
لیوان شربت را جلوی من‌گذاشت و گفت :
ـ خیال می کنی که من بی‌خیالم ؟
ـ مثل بیدی که بباد افتاده باشد می‌لرزیدم .
ـ فقط دو روز بامتحانات مانده میدانی ؟
ـ میدانم ؟
ـ دور از هم چه خواهیم کرد ؟
با لبخند گفت :
ـ باهم زندگی خواهیم کرد . آینده مال ماست .
آینده بروی ما لبخند میزند .
آخ توهم اینطور فکرمیکنی ، توهم لبخند آینده را می بینی تو از آینده‌ی من چه خبرداری پری !
مادرش‌سررسید وازمن تشکر کرد و با دست‌خود یك‌بسته بزرك از اسکناس‌های درشت جلوی من گذاشت . . وبعد مارا ترك گفت :

این بود پاداش هنگفت من .

ــ پری این‌است پاداش من ؟

جلوتر آمد وجلوتر آمد و دسته‌ای از یاسمن سپیدتر ولطیف‌ترش را روی‌شانه‌های من گذاشت و گفت مادرم اینطور فکرمیکند ولی من قلب خود را پاداش تو میدانم . من قلب‌خودم را بتو تقدیم می کنم . من آینده‌ام را بتو می‌سپارم .

آنشب‌من نخستین شبی‌بود که درعمرم با ودکا گذاشت و پس از آن شب هرشب من .

امتحانات بپایان رسید وپری در دبیرستان خود مقام اول را احراز کرد اما خواستگاران من از پیش پدرش «رفوزه» برگشتند .

تلفن زنگ کشید وصدائی با گریه بمن گفت :

ــ دارند به بیروت تبعیدم می کنند .

فردا ساعت شش صبح در فرودگاه مهرآباد مرا ببین .

فردا ساعت شش‌صبح دختری درفرودگاه مهرآباد ازپله‌های هواپیما بالا می‌رفت .

محو تماشایش بودم. اوجان من‌بود و من‌مثل‌سعدی با«چشم‌خویشتن» میدیدم که جانم میرود .

بعقب برگشت و انگشتان نازنینش را بعلامت بوسه ... بوسه‌ی‌وداع روی لبهایش گذاشت . دلم می گفت که پری گریه میکند ، این آینده‌ی من است که گریه می کند .



سرگذشت جلیل هم بنوبت خود سرگذشتی بود .

بر و امل!

طوفان حادثه بجان من افتاد، نهال قامت مرادرهم شکست شکوفه های نوشکفته‌ی مرا بخاك ریخت ، بارو برگ مرا پریشان کرد و تو .. تو که باغبان من بودی و یك عمر نوزده ساله در پرورش من زحمت کشیدی هنوز خبر از میوه‌ی زندگانی خودنداری .

تو . تومادر من توسرچشمه‌ی وجود من .

توگل نشان گلزار جوانی من .

تو . که بقول ایرج لبخنده بلب من گذاشتی وپا بپا ، را هم بردی و یك حرف و دوحرف به‌زبانم لفظ ولغت آموختی همچنان آسوده خفته‌ای زیرا دخترت را گلی شاداب و شادمان می بینی .

خورسند و خوشنودی که دوره‌ی دبیرستانم را بپایان رسانیده ام و دیپلم قاب کرده ام رادر برابر تو به میخ آویخته ام و بانتظار آینده‌ی روشنم چشم امید به‌راه دوخته ام .

وای برمن که تاکنون زبان نداشتم با تو ازرنج نهانیم حرف بزنم ووای برتو که بامن همراه نبودی تابدانی ازچه راهی میگذرم وبچه پرتگاهی پا میگذارم و سرانجام به کجامیروم .

با این که ازپا درآمدم و فرو غلطیدم وتباه‌شدم باز هم دلم نمی آید دست آلوده بخونم را بردامان توبکشم و دامن ترا بخونم آلوده کنم . دلم نمی آید بگویم آنچه برسر من آمده ازدست تو آمده . آنچه ظلمت و عذاب می بینم از چشم مهرانگیز و مهربان تومیبینم .

هنوز. بله‌هنوزهم درحق تولب به نفرین‌وانمیکنم‌اما گوش کن‌مادر. گوش کن‌توسزاوارهزاران ناله ونفرین من هستی .

مادر! تو تاکنون برای من « مامان» بودی و «شما» بودی وعنوان

تو از زبان من با تعارفات و تشریفات بسیار ادا می‌شد .

همیشه میان من و تو حصار بلند و استواری ازحیا وحجاب وترس و دروغ برقرار بود .

ولی امروز که کارم بجان رسیده دیگر لغت « شما » به‌تو تعارف نمیکنم . مثل کودکان تازه به زبان آمده « مامان مامان» در نمی‌آورم .

من می‌گویم تو . من می گویم مادر . من میگویم تو کـه مادر من بودی ، مستحق هزاران نفرین و ناله‌ی من هستی زیرا تا کنون بمن فرصت نداده بودی که پرده‌ی خفه کننده‌ی مجامله را از این‌میان بردارم وهمچون یك‌دوست صمیمی با تو درد دل بگویم وازتو کمك بخواهم و تجربه های ترا مانند مشعل راهنما درپیش پای‌خودبرافروزم ، اگر من دیرجنبیدم‌چندان گناه ندارم زیرا رویم بروی تو باز نبود ولی توگناهکاری.

تو که مادر بودی و مستبد و مستقل و فرمانروا بـودی به آسانی میتوانی مرا به‌جنبانی واز خواب غلفت بیدارم کنی وجان مرا ازخطرسقوط برهانی .

این‌طور نیست مادرمن ؟ این‌طور نیست ای زن تحصیل کرده و مردم دیده و درعرصه زندگی‌ورزش گرفته که‌دیهیم مادری برفرق گذاشته‌بودی و مسئولیت تربیت مرا بعهده داشتی ؟ این‌طور نیست.

پس توگناهکاری پس‌خون من بگردن تو وخونبهای من‌بعهده‌ی‌تست و من اطمینان دارم که هم‌در این‌جهان و هم درجهان دیگر خون وخونبهای مرا ازتو بازخواهند جست.

ترا بنام مادر قاتل بنام یك‌مادر فرزند پرور و فرزند کش بکیفری شدید خواهند رسانید .

تازنده ای ترا درکنار گور غم افزای‌من خواهند نشانید وپس از مرگ هم جزای غفلت تـرا در کنارت خواهند گذاشت بله خـانم این طور است .

گوش بده مادر به‌حرف دختر بدبختی که یك روز بر دامن تو مایه حسرت خوش‌بخت ترین دختران تهران بود گوش بده تا بگویم من وقتی بدنیا آمدم فرشته ای بهشتی بودم و گوهر وجود من دری الهی بودکه‌از

دریای غیب بدامن تو افتاده بود.

قبول داری؟ قبول‌داری که من تا سن سیزده چهارده سالگی، یعنی تا آنروزیکه پا بمدرسه‌ی متوسطه گذاشته ام هوش‌وحواسم یکجادر گروی درس و مدرسه ام بود؟

یادداری مادر که هفته‌هفته روی تو و پدرم را نمیدیدم زیرا گردش‌ها وشب نشینی‌های شما ازیك طرف وبرنامه های تحصیلی من ازطرف‌دیگر مجال نمیدادند تا همدیگر رابه بینیم.

صبح‌ها وقتی بمدرسه‌میرفتم شما خوابیده بودید وشبها وقتی شما از محفل‌شبانه برمی گشتید من‌درخواب بودم وحتی‌عصرهاهم که ازدبستان بخانه می‌آمدم اثری از سراغ شما نبود زیرا یاسینما و یا بمهمانیهای «پارك» و «پالاس» خودتان رفته بودید؟

تنها روزهای جمعه بود که می‌توانستیم یکدیگر را به‌بینیم ولی این فرصت بقدری کوتاه و دیوار احترامات و مراسم بقدری بلند بودکه نمی توانستیم‌باهم حرف‌بزنیم به‌زبان یکدیگر آشنا نبودیم تایك«تفاهم» صمیمانه بوجود بیاوریم.

ایکاش زندگی ما بهمین ترتیب می گذشت.

ایکاش برای همیشه این بیگانگی برقرار می‌ماند.

ایکاش من بزرگ نمیشدم واندام وبالا نمیکشیدم و موی و روی نمی‌آراستم تامراهم «داخل آدم» بشماری و همراه خود به گشت و گذار ببری.

هرگز فراموش نمی کنم که برای «آن‌شب نشینی» خودم را خیلی زیاد «درست» نکرده بودم. شاید میدانستم چکار کنم‌ولی‌چون‌دختری‌دانش آموز بودم نمیخواستم خودم را بزك کنم.

بفهمی نفهمی دستی بسرورویم کشیده بودم وپیراهن ساده‌ای‌پوشیده بودم و در اتاق خواب‌از تو انتظار می کشیدم.

تا چشمان رنگ وروغن زده‌ی توبمن افتاده خنده کنان بمن گفتی

- با این ریخت میخواهی بشب نشینی بروی مهری؟

- مگر چه عیبی‌دارم؟

چندلحظه خیره نگاهم کردی و آنوقت با لحن سرزنش آمیزی گفتی:
– بروامل!
همیشه از لغت «امل» بدم می‌آمد. و بمن خیلی برخورد که مادرم طعنه ام بزند و اسم مرا «امل» بگذارد.
دیگر دیرشده بود. نمیتوانستم ترکیبم‌را عوض کنم ولی برای مهمانی های آینده کاری میکردم که تو حتی‌تو که در نقاشی و رنگ آمیزی رقیب نداری از دیدار من مات میماندی.
آلایش من از آلودگی‌های سرخاب و سفیداب شروع شد و بعد بمستی ها و بی‌پروائی ها کشید.
شیك پوشیدن وچهره آراستن «زیباشدن» است و زیبائی هم خواه و ناخواه باید بادلربائی قرین باشد چون جمال، جاذبه میخواهد و جاذبه هم خیلی چیزهای دیگر.
با هم بگردش میرفتیم بـه ته دانسان میرفتیم. بمیز های قمار سر میکشیدیم. بجامهای «می» لب‌میزدیم. باهر کس که‌دلخواه ما بودمیرقصیدیم و بهرجاکه هوس‌میکردیم می نشستیم.
تو مست غرور که دختری «سوسیابل» بدنیا تقدیم داشته ای و من مست شراب ناب و بیباك ازهمه کس‌و بی‌خبر از همه‌جا.
سعدی شیر از گفته:
بر پنبه آتش نباید فروخت
که تا چشم بر هم نهی پنبه سوخت
و تو پنبه را بآغوش آتش وآتش‌را بجان پنبه انداخته بودی وعقیده داشتی که اگر دختر نجیب باشد بدریا می‌افتد وتر نمی‌شود!
تو اسم این مسخره را فلسفه گذاشته بودی مادر تـونمیدانستی یـا نمیخواستی بدانی که یك دخترهفده هجده ساله یك پارچه شور و شهوت و عطش و تمناست و این‌دختر هرچه در زیر دست تو نجیب و شریف هم بیار آمده باشد محال است بتواند ناموس طبیعت را درهم‌بشکند.
نجیب؟ شریف؟ شما دیگرچه کسی‌را می‌خواهید دست بیندازید؟
شب و شراب و جوانی و مستی و بیباکی و بی پروائی و آن وقت امتناع و عفاف.؟

«ملحد گرسنه در خانه‌ی خالی پرخوان»
و آنوقت حرمت گناه وروزه‌ی رمضان ؟ مادرمی شنوی چه میگویم یانه ؟ میتوانی لغت مرا دریابی یا هنوز هم تانگومیرقصی وسانتی مانتال می جنبی ودر میان بازوهای کاوالیه‌ی کنیاك خورده‌ی خود غرق می‌شوی وسر بـر سینه اش می گذاری و معهذا در پناه نجابت از آلایش فجور پاك می‌مانی ؟

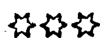
مادر ؟ من از تو خبر ندارم ولی از خودم خبر دارم که حالا چهار ماهه آبستنم !

من جنبش این نطفه‌ی‌حرام را که در زیر قلب‌من توی‌خون‌من‌پرورش می‌شود احساس می کنم می‌شنوی مادر ! من‌اگر تازه کورتاژ کنم و بقیمت جانم این خون ناپاك‌را بدامنم بریزم بازهم دختری باکره نیستم تا تو در پشت در و داماد در حجله‌ی زفاف ازمن «ودیعه‌ی طبیعت »را توقع بدارید.

تو بمن گفته بودی که « کج‌دارومریز » ومن‌نتوانستم زیرا وقتی که کج گرفتم ریخت .

تو از من خواسته بودی که نیمه‌عریان درنیمه‌شبها باهر کس و ناکس برقصم و « ودیعه‌ی طبیعت » را هم درست نگاه بدارم ولی این کار از من ساخته نبود .

تو بنا بمقتضیات روز . بنا بمراسم تمدن‌ازپرتگاه فساد پرتم کردی‌و درعین حال بمقتضای محیط بمقتضای خانواده انتظار داری که فرونیفتم و درهم نشکنم یعنی دختر باکره‌باشم ؟
اما افسوس ...



طوفان حادثه بجان من افتاد ، نهال قامت‌مرا درهم شکست ، ازپای درم آورد کپسول سم‌را بدهانم‌گذاشت . هم اکنون احساس‌میکنم که‌سرم سنگین شده و چشمانم به سیاهی‌میرود .
اما تو هنوز خبرنداری ، هنوزهم ...

بازگشته بود

قلم من بناحق رسوایم کرده بود .

مردم . آنها که مرا از روی نوشته‌هایم میشناختند شخصیت مرا هم بحساب نوشته‌های من می گذاشتند . خیال می کردند این نویسنده که یك بند دم ازعشق وشراب و زن وهوس میزند .

این نویسنده که شهوت و لذت ومعصیت ومستی وهوس ازقلمش میچکد.

این نویسنده که فطرت زن و کیفیت گناه را همچون یك نقاش چیره قلم در نوشته‌هایش بصورت تابلوی شاهکاری با تمام سایه روشن‌هایش ترسیم می کند .

تاخودش گناهکار وهوسران وجلف و اونه نباشد محال است بتواند اینطور فکر کند و اینطور بنویسد .

مردم خیال میکردند این قلم رسوا درلای انگشتان یك دون‌ژوان بی حیا و بی‌پروا که شب و روز پلاس کاباره‌ها و میخانه‌هاست فشرده میشود .

آنچه میگوید از خودش میگوید . آنچه مینویسد ازفساد اخلاق خود تعریف می کند .

مردم ناشناس که نویسنده را فقط توی نوشته‌هایش شناخته بودند اینطور خیال میکردند اما حقیقت اینست که اشتباه می کردند .

بااو ازنزدیك آشنا نبودند تا ببینند هرگز نماز این (بخیال خودشان دون‌ژوان) ترك نمی‌شود نمی‌دانستند این نویسنده‌ی بداخلاق طی این سی روزه‌ی ماه رمضان حتی یکروزهم روزه‌اش‌را نشکسته .

نمیدانستند که سپیده‌دم سرازبالین برمیدارد و با خضوع و اخلاص رو بقبله می‌ایستد و نماز میخواند .

قرآن میخواند و دعا می کند و پیشانی عبودیت بدرگاه پروردگار متعال برخاك‌میگذارد .

هیچکس نمیدانست که این‌نویسنده‌ی زن وشراب نه با زنی برخلاف شرع همسری کرده و نه مزه‌ی‌شراب را چشیده ... کسی نمیدانست او مثل حکیم نظامی قسم می‌خورد :

بدان پاك‌یزدان که تا بوده‌ام به می دامن لب نیالوده ام

از نامه‌هائی که برای من میرسید برسوائی خودم پی میبردم . می‌دانستم که مردم درحق من چه‌جور فکر می کنند ولی خونسردانه از راهی که به‌پیش گرفته بودم پیش میرفتم .

این‌حکمت را همیشه از سعدی شیراز بیاد داشتم که :

نیك باشی و بدت داند خلق به که بد باشی و نیکت بینند

من بحرف مردم زیادگوش نمیدادم تا یك‌روز نامه‌ای از زنی بدستم رسید که بی‌جهت بفکرم انداخت .

این نخستین‌بار نبود که خط زنی بچشمم میخورد . من از دست زنها نامه‌های جوراجور دریافت داشته بودم . ولی این خط و انشاء تکانم داده بود . زنی طی یك‌سطر نوشته بود :

« .. تا خودرا ازدست‌ندهی نمی‌توانی هدف خودرا بدست بیاوری . تنها من‌هستم که میتوانم ترا از دست‌تو بگیرم و بهدفت برسانم . توران »

لبخندی‌زدم و پیش خود گفتم بدحرفی‌نیست . بنوبت‌خودسوژه‌ایست .

پس‌ازچندروز بازهم از توران نامه‌ای بدستم رسید بازهم همان‌خط دل‌انگیز با همان ابهام و اختصار .

« من خواهر شراب‌هستم . من وشراب ترا تهذیب خواهیم کرد . توران»

و پس‌ازچندروز دیگر نامه دیگر :

« ... ای سمبول تقوا وعفاف . میشناسمت .. ولی بگو ببینم تا کجا میتوانی ازخودبگذری. چه‌وقت میتوانی نفس‌خودرا فراموش کنی تا«خود» را بخاطرداری «هیچکس» درلوح خاطر تو عکس نخواهد انداخت تا در برابراین‌آئینه‌محو تماشای‌خودهستی جمال‌دوست را در برابرخود جلوه گر

نخواهی دید . باغوش من بیا وخودرا فراموش کن . توران .»
دو روز دیگر با یك‌لحن فرمان‌منشی برای من نوشت :
«فردا ساعت ٥ عصر از تو انتظار میکشم توران »
ازاین‌لحن‌خوشم نیامد .. پیش‌خود قرقرهم کردم که بی‌تربیت انگار بنوکرش دارد دستورمیدهد ولی معهذا احساس‌کردم که یك‌قدرت نامرئی دارد کت‌هایم را از پشت می‌بندد ومیخواهد همچون بندگان گریزپا باکت بسته بآستان این‌توران ناشناس بکشاند . آن شب تا نیمه‌شب به او فکر میکردم ، میان تشویش وتردید بسر میبردم . قلبم بهوایش پرمیکشید .
ولی عقلم . عفافم . مناعت و کبریای ذاتیم با قلبم دعوا داشتند .
این زن کیست ؟کجائی است ؟ با من چکار دارد ؟ . من اگر تا این اندازه سبکسر وسبکرو بودم برای من زن قحط نبود . دختر قحط نبود . چشم من ازاین‌دام و دانه بسیار دیده و من بچه‌ی چشم‌وگوش‌بسته‌ئی نیستم که دربرابر یك‌زن زانو بزنم .
بمن بگوید بیا و من‌هم بروم ... نه هرگز نخواهم رفت .
تافردا . تا آن‌لحظه که عقربك ساعت بسمت نمره پنج بچرخد جملهٔ «نخواهم رفت» را دم گرفته‌بودم اما آن‌ندای نهانی که ازضربان قلبم بر- میخاست بمن می گفت خواهی رفت : وبالاخره باین‌نداتسلیم شدم و تصمیم گرفتم و رفتم .
خودش در خانه را برویم گشود . زن‌بود زنی سیاه‌چشم وسیاه موو کشیده اندام ومیانه‌بالا بود . رویهمرفته خوشگل‌بود ، خوش اندام بود .
درسالهای میان بیست وپنج و سی بکمال جنسی خود رسیده بود و گذشته از این حرفها موجود مرموزی بود . اما من بیدی نبودم که در برابر این‌بادها بلرزم . با خونسردی نشستم وپیش‌خودگفتم چه خوب‌شده که از نزدیك ندیدمش . اگر از دعوتش سر بازمیزدم وبدیدارش نمیآمدم تا پایان‌عمرهوس دیدارش تشنه‌ام میداشت . ومسلم است که از این تشنگی آزارمی کشیدم ولی حالا باهمه جمال وجاذبه وحتی‌رمز و ابهامش درچشم من زنی بیش نیست یك‌زن از این زنهای عادی .
از این‌زنها که دسته دسته‌اش را توی لاله‌زار و اسلامبول می بینیم

منتها کمی گرمتر و کمی مرموزتر . خنده‌ای کرد و گفت :
ـ به ننه گفتم خواهرم را هم بیاورد .
دریافتم که چه‌میگوید . خدمتگارش با یك تنك بلوری که از شراب شیراز سرشار بود از در درآمد .
بیدرنك گیلاسی لبریز شد ، ولی من گفتم معذرت میخواهم .
ـ چی ؟ از چه‌چیز معذرت میخواهید ؟
سیگاری روشن کردم و بچشمان سیاهش خیره شدم :
ـ این‌شما تنها نیستید توران‌خانم که دربارهٔ من باشتباه میروید!
ـ من اشتباه نکرده‌ام . من‌میدانم که شما از شراب و زن فرار می‌کنید ودلم نمیخواهد اینطور باشید .
ـ ولی خودم . عقل‌خودم . دین‌خودم اینطور میخواهیم . من عقل و دین‌خودم را بسیار دوست میدارم .
ـ اگر بدانی که دنیای مستی چه دنیائیست .
ـ اما من دنیای هوشیاری را انتخاب کرده‌ام .
ـ از دنیای هوشیاری چه خیری دیده‌ای ؟
با هیجان شدیدی گفتم :
ـ در هوشیاری خدا را شناخته‌ام ، عصمت را شناختـه ام ، پرهیز را شناخته‌ام . ازخدا وعصمت و پرهیز خیرها دیده‌ام . دامن وجودم از یاسمین سفید ، سپیدتر وپاکیزه‌تر است و شما توران‌خانم ، شما با همه فتنه‌گری و افسونکاری خود نمیتوانید دامن سپید وپاکیزه‌ام را به‌آلایش گناه بکشید من گناه نمیکنم . من ازمعصیت میگریزم . وبعد پا شدم و ازپله‌های‌عمارت سرازیرشدم .
توران‌هم بدنبال من ازپله‌ها سرازیرشده بود . اما پایش میلرزید . از اینکه برزنی مثل توران پیروزشده‌ام . از اینکه او وشرابش را ازپیش پایم طرد کرده‌ام غرور نشاطبخشی درخود ادراك میکردم .
آفرین برمن ، آفرین برخودداری وپرهیز خودم .
تا دو سه روز بر توران و شراب توران لعنت میفرستادم اما یواش یواش هوس خفته‌ای درضمیرم بیدارشد که بوسوسه واغوای من‌پرداخت .

حیف نبود ؟ حیف آن زیبائی و دلارائی نبود . حیف نبود که شانسی مثل توران را در زیر پای خودخواهی لگدمال کرده‌ام . حیف آن جام لبالب نبود که اگر در این دنیا دوباره بچنك بیاید هرگز ساقیش نظیـر توران نخواهد بود .

ایوای بر من . دیدی که دارم ازدست میروم . دیدی که دم مسموم توران خونم را بزهر آغشته و دارد ازپا درم میآورد .

بخودم بد گفتم و بر نفس گناه خواهم نفرین فرستادم و بامیـد اینکه ازشر وسوسه‌های آن زن خلاص بشوم بارسفر بستم و رو بفرنك گذاشتم .

ازتهران برم و ازآنجا بپاریس و ازآنجاهم به ژنو و برلین و لندن وبالاخره بهمه‌جای اروپا ... بهمه‌جای اروپا ازدست توران وشراب توران فرار کردم ولی همه جا توران را باگیلاسی لبریز بدنبال خود می‌دیدم قدم بقدم خیال او ، وسوسه‌ی او ، هوس او تعقیبم می کردند .

صدای طنین‌دارش بگوشم میرسید می‌شنیدم که میگوید :

اگر از بی‌خبری خبرداشتی . اگرمیدانستی مستی و بی‌پروائی چـه لذتی میدهنداینطور درنمیرفتی . بی‌باکانه خودم را بدریائی ازمستی وفساد انداختم عربده‌ها کردم بی‌پروائی‌ها کردم بلکه این توران خیالی شرم کند و جام لبالبش را بروی خاك بریزد و دست از جانم بردارد ولی این زن لجوج دست‌بردار نبود .

خواه‌ناخواه پس ازیکسال ونیم دوری ومهجوری به‌تهران برگشتم تنها بخاطر توران تنها بخاطر شرابی که ازدست توران بنوشم واین‌تشنگی کشنده را درآغوشش فرونشانم بتهران برگشتم .

ارمغانی که از این‌سفر بهمراه‌آورده‌بودم شامپانی فرانسه و ویسکی انگلستان بود . تقریباً بجنك توران آمده بودم . آمده بودم که توران را هم مثل خود در این اقیانوس که بدنبالم آورده‌ام غرق کنم .

دوبار زنك کشیدم ننه‌ی سالخورده در خانه را برویم گشود . باخنده ونشاط سلامم کرد وگفت :

بفرمائید. بفرمائید یکسال آزگار است که خانم دربدر پی‌شما می‌گردد . بفرمائید خانم مشتاق شماست .

یکسر بسالن پذیرائی بهمان اطاقی که روزی در چشمم جهنم عذاب می‌آمد و اکنون بوی بهشت میدهد رفتم.

- پس خانم کو؟

مست مست بودم. پس خانم کو تا ببیند که چگونه از خودگذشته ام وچگونه پا بروجود خودم گذاشته‌ام.

ننه فنجان چای را پیش من گذاشت و گفت:

- صبر کنید همین‌حالا ازمسجد برمیگردند.

- مسجد؟

غش‌غش خندیدم ولی بیخود خندیدم. زنی باچادر نماز از در آمد که فقط چشمان حالت‌دار و خال زیر لبش می گفت من توران هستم. زنی پریده رنگ موجودی لاغر اما هاله ای از نور الهی بدور این چادر نماز ساده که بسر کرده بود میچرخیدند دیگر این توران نبود این فرشته‌ی رحمت بود.

سلام کرد و نشست و گفت:

- خوش‌آمدید یکسال است که می‌خواستم شمارا ببینم و دست و پا و دامن شمارا ببوسم. شما، شمائی که مرا از انحراف و معصیت نجات داده‌اید. شمائی که مرا «بی‌آنکه» بدانید به توبه واداشته‌اید. شما که‌مرا به‌عفاف و پرهیز هدایت کرده‌اید. شمای‌پرهیزکار و پارسا. شمای‌خوب.

☆☆☆

صدری گفت دیگر مست نبودم. عرق شرم سراپایم خیسم کرده بود لال شده‌بودم. نمیدانستم به‌توران چه جواب بدهم. ازجا برخاستم. توران هم ببدرقه‌ی من برخاست. ولی دراین‌بار من بجای توران درزیر بارگناه میلرزیدم پاهای من روی پله‌ها میلغزید».

پائی که به بند می افتد

محکمه دکتر ص شلوغ ترین محکمه‌های طبی تهران ازهمیشه شلوغ تر بود . نمره‌ها به هفتاد رسیده بود .

مریض‌های توی اطاق انتظار ولای آن راهروی تونل مانند ، مثل مور وملخ موج میزدند .

اینجا و آنجا آوای دردناك چندتا زن ومرد بیمار هم شنیده میشد . پیدا بود که‌دیگر بجان آمده‌اند. دراین‌هنگام جوان بلند بالائی که‌هم خیلی زیبا بود و هم خیلی شیك پوشیده بود از پله ها سرازیر شد و بی‌درنگ بدخترك پرستار گفت باآقای دکتر کار دارم . دختر با اینکه از سر و بز این‌جوان بروروددار دهانش‌وامانده بود .

خونسردانه دستش را پیش برد و یك بلیط نمره «۷۱» توی مشتش گذاشت ولی مریض از خود راضی وبخود مغرور بلیط را بگوشه‌ای پرت کرد و گفت :

ـ من حوصله ندادم بایستم . زود باش بآقای دکتر بگو ، ودر این هنگام یك قطعه اسکناس درشت معادل قیمت ویزیت بپرستار تعارف کرد وهمین تعارف نوبتش‌را از همه جلو انداخت .

دخترك برای اینکه قال‌وقیل بیماران در نیاید باصدای بلندتری گفت بفرمائید آقای دکتر !

مثلا اینطور نشان داده بود که این آقا خودش طبیب است و بدیدار همکارش آمده است .

در محکمه باز شد وجوان مریض گفت سلام آقای دکتر .

ولی‌دکتر ص ترجیح می‌داد که این آقا بجای سلام واحترام بی‌درنگ

از درد ومرضش صحبت کند وهرچه زودتر نوبت را بمریض دیگر بدهد

ـ بفرمائید ـ چه کسالتی دارید

ـ هیچ

ـ کجایتان درد می کند

ـ هیچ جایم درد نمی کند !

دکترص استاد دانشگاه باهمان ژست که سر کلاس درس یك دانشجوی لوس را مسخره می کند پای راستش را روی صندلی گذاشت وروی زانوی خود خم شده وبانگاه مسخره کننده ولحن مسخره کننده‌تری گفت :

ـ بله ؟ مثل اینکه راهتان را گم کرده‌اید . عوضی باینجا آمده اید ؟ اینطور نیست آقا ؟

جوانك با دست پاچگی گفت نه آقای دکتر دیوانـه نیستم . بیمارم شما هفتاد تا مریض دارید که در اتاق انتظار چشم بنوبت خود دوخته‌اند . من همین حالا ویزیت این هفتاد نفررا یکجا به‌شما میپردازم ودر برابر میخواهم ٥ دقیقه فقط ٥ دقیقه بحرفهایم گوش بدهید . قبول دارید آقای دکتر ؟

دکتر ص پایش را از روی صندلی برداشت و گفت :

ـ من مریضهایم را بپول شما نمیفروشم واز شما بیش از یك ویزیت دریافت نمی کنم اما خواهشدارم تا می‌توانید بکوتاهی سخن بپردازید .

جوانك جلوتر آمد و گفت اسم من پرویز است . من پسر سردار ..

ـ پدر شمارا می‌شناسم .

ـ همه چیز دارم . پول فراوان . عیش فراوان . جوانی ولذت وشهوت و ولگردی و ولخرجی و .. ولی خوش نیستم .. یك غم . یك غم مجهول قلبم را فشار میدهد . یك رنج (بی لغت) وشاید هم (بی‌معنی) شب وروز آزارم می کند . آسوده نیستم . این زنهای خوشگل . این دخترهای دلربا . اینهمه شراب که از شیراز برایم می‌آورند اینهمه شامپانی وویسکی که از فرانسه وانگلستان بخانه ام میرسد . قمارهای کلانی که میزنم . میبازم و میبرم ووقتم را می گذرانم هیچکدام . بخدا هیچکدام خوشحالم نمی کنند . بدامن شما پناه‌آورده‌ام که بدادم برسید . نجاتم بدهید . یا معالجه‌ام کنید .

یا بمن راهی نشان بدهید که آسان . خیلی آسان انتحار کنم .

من برای خودکشی چند راه می‌شناسم ولی چون بسیار درناز و نعمت بسر برده‌ام میخواهم خیلی آسوده بمیرم .. بگوئید چکار کنم که مرگ من حتی از خواب من هم آسوده‌تر بسراغم بیاید . آقای دکتر !

دکتر ص مکث کوتاهی کرد و گفت چند سال دارید ؟

ـ سی سال

ـ مثل اینکه زن ندارید .

ـ ولی نامزد دارم اما دوستش نمیدارم . اسمش گیتی است . خوشگل است . تحصیل کرده است . ثروتمند است ، بی نهایت دوستم میدارد . هرچه از دستش فرار میکنم بیشتر بمن می‌چسبد . صدتا خواستگار از من جوانتر و آبرومندتر دارد ولی ولم نمی کند .

یکبار لجم بالا آمد وهرچه بدو بیراه ازدهانم در می‌آمد نثارش کردم وجامه‌دانم‌را بستم و باروپا سفر کردم بلکه ازشرش خلاص شوم ولی پررو درآنجا هم آسوده‌ام نمی گذاشت پشت سرهم نامه مینوشت ، پشت سرهم بسته‌های خاویار وپسته برایم میفرستاد .

آقای‌دکتر دیدم درآنجا هم گمشده‌ام را نیافته‌ام نه پاریس ، نه ژنو نه جای سرد ، نه جای گرم هیچ جا این درد بی‌درمان را در وجودم تسکین نمیدهد وهیچ طبیب هم سر از مرضم در نمی آورد .

پس از دو سال دست از پا درازتر بتهران برگشتم . حالا فقط مرگ میخواهم ، فقط مرگ ، راهی بمن نشان بدهید که بآسودگی بمیرم .

دکتر ص بی‌آنکه حرفی بزند پسره را روی تخت معاینه خوابانید وگفت بیماری شمارا شناختم ولی جایش‌را در پیکر شما نتوانستم بشناسم.

شما بیك عمل جراحی بسیار خطرناك احتیاج دارید .

من باید از انگشتان پا تا مغز سر شما همه جا را ببرم ولای رگ و استخوان شما بگردم تابالاخره آن عارضه‌ی لجوج را توی نسج های بدن شما پیدا کنم .

بنا براین باید بمن‌سند بسپارید که اگر زیر این عمل نود و نه درصد کشنده خدا نکرده بخواب ابدی‌رفتید من ومحکمه‌ی من مسئول کی نباشیم

پرویز از جا پرید وبا خورسندی گفت :

ـ حاضرم . آقای دکتر حاضرم .

روز دیگر با سندرسمی به سراغ دکتر آمد ودکتر هم قبول کرد که پرویز را زیر چاقوی جراحی سراپا ریزریز کند .

با آن شوق وذوق که عاشقی بدیدار معشوقش میرود بسمت تخت عمل رفت وخنده کنان روی تخت دراز کشید وپس از لحظه‌ای بیهوش شد .

خودش نتوانست دریابد که این بیهوشی تا چند ساعت طول کشید ولی وقتی چشمانش را گشود احساس کرد که زانوهایش با شدت تمام درد میکند .

فریادش درآمد . پرستاری که کنار تختش ایستاده بود گفت تکان نخورید . حالا درد شمارا تسکین میدهم .

درد پرویز آهسته آهسته تسکین گرفت . نگاهی به دوروبرش انداخت . چشمش بیك جفت پای بریده افتاد که توی دوتا شیشه لبریز از الکل غرق شده است .

مغزش یخ کرد . دلش توی دل ریخت . از پرستارش پرسید .

ـ این پاها مال کیست .

پرستار خودش را به کوچه‌ی علی چپ زد وصحبت‌های دیگری را به پیش کشید . پرویز دیوانه‌وار برروی تخت جنبید که برخیزد دید مقدورش نیست زیرا طناب پیچش کرده‌اند .

ـ یعنی چه . پاهای مرا برای چی بریده‌اند ؟

ای خدا من دیگر چطور میتوانم زندگی کنم . من زندگانی بی‌رقص وبی گردش وبی بازی گلف وتنیس را میخواهم چکنم .

پرستار به دلجوئیش زبان گشود .

ـ آقای عزیز دکتر گناهی نداشت . مرض شما از همین پاهای شما ریشه گرفته بود . حالا غصه نخورید . پاهای مصنوعی مثل دندان مصنوعی از طبیعی‌اش خیلی بادوام‌تر وراحت‌تر وچابك‌تر است . باز هم میتوانید راه بروید باز هم میتوانید بدوید .

پرویز مثل آن بیچاره‌ای که دستش بجائی نمیرسید و پیرهن میدرید خواست گریبانش را چاك کند دستش بسته بود . ناچار های های به گریه

افتاد ، این چشمها درطول سی‌سال زندگی هرگز حرارت ورطوبت اشك‌را بخود ندیده بود .

بنابراین‌اشکهای سی‌ساله ذخیره شده یکجا بپای تخت جراحی‌ریخت کمی‌آرام گرفت ، از آن هیجان جنون‌آمیز فرو افتاد . به‌قضا رضا داد .

دکترص بالبخند اسف‌آمیزی از در درآمد و گفت :

ـ خدارا شکر می‌گویم که این عمل خطرناك بی‌خطر مرگ انجام یافت . بشما مژده می‌دهم که دیگر غم وغصه‌ای نخواهید داشت .

پرویز ناله‌ی عاجزانه‌ای کشید و گفت:

ـ ای‌آقـای دکتر زندگی یك چلاق بچه‌کارش می‌خورد . خوب بود می‌مردم .

ـ چه شما نمی‌دانید شربت زندگانی چقدر شیرین‌است . برای شما از امریکاپاهای ساخته وپرداخته خواهیم‌آورد که خودتان حظ کنید .

ـ آخر .آخر گیتی رضا نخواهد داد که با یك مرد بی‌پا بسر ببرد . پس به او نگوئید که پاهایم‌رابریده‌اید .

دکتر خنده‌ای کرد و گفت مگر او شمارا تنها گذاشته بود تادیگری برایش بگوید . جلوی چشمان خودش این عمل صورت گرفت .

ـ بدش نیامده ؟

ـ خیلی‌هم خوشش‌آمد می گفت حالا خاطرم جمع‌است که‌پرویز دیگر به « دور » نخواهد رفت وشب وروز پیش خودم خواهد ماند .

پرویز تبسم کرد .

ـ ای گیتی بد جنس تا این اندازه دوستم میداری ؟

دکتر گفت این دختر مهربان‌ونجیب بیش از آنچه فکر کنید دوستان میدارد هم اکنـون پشت این در ایستاده و خیلی مشتاق است شمارا به‌بیند پرویز باور نمی کرد که گیتی به محکمه‌آمده باشد .

ناگهان در واشد ودختر مجنونانه خودرا بآغوشش انداخت

ـ میدانی گیتی پاهایم‌را بریده‌اند.

ـ می‌دانم .

ـ بازهم دوستم می‌داری ؟

ـ از همیشه بیشتر .

ـ دروغ می گوئی می‌ترسم ترا از دستم بگیرند .
ـ اگر از من بدت نمی آید باید همین جا عقد ازدواج ما ادا شود همین‌جا توی همین‌اتاق .
دکتر ص ازمحضر ازدواج دعوت کرد در پای تخت جراحی‌صیغه‌ی عقد ادا شد وداماد پا بریده را همچنان خوابیده بخانه‌اش رسانیدند .
ولی پس از یك هفته که به ماه عسل می‌رفت خودش پشت رل نشسته بود زیرا اصلا پاهایش را نبریده بودند منتها بیك جوان در ناز و نعمت پرورده‌ورنج نکشیده نشان داده بودندکه معنی غم چیست به او عملا گفته بودندکه‌آدمیزاده تا به مصیبت دچار نشود قدر عافیت را نخواهد دانست.
پرویز درآن چهل وچند ساعت که فکر میکرد چلاق است بروزگار گذشته به سعادت مردم پادار حسرت می‌خورد ووقتی چشمش بپاهای سالم خودش افتاد از فرط شوق فریاد کشید .
بدرگاه خدا سجده‌ی شکر گذاشت معهذا بدکتر گفت اگرچه پاهایم را نبریده‌اید ولی در عوض دست وپایم را زنجیر بسته‌اید . زنجیر ؟ یعنی گیتی ؟ .

تو فریبکاری

محمد ـ مهدی ـ پسر عبدالله منصور سومین خلیفه بود که درسلسله‌ی آل عباس بر مسند خلافت نشست و در عهد این خلیفه امپراطوری عباسی آرامش اطمینان بخشی یافته بود.

بنی امیه بادست ابومسلم خراسانی تارومار شده بودند و ابومسلم هم در پای تخت منصور بخاک و خون طپید ـ

گردنکشان بنی فاطمه هم در حجاز و عراق از گردنکشی فروافتادند وحکومت مطلق بر «مهدی» مسلم شدوجای آن داشت که خلیفه برچهار بالش آسایش و اطمینان تکیه کندودلی ازعزای لذت وشهوت بدر بیاورد.

این مهدی عزیز ترین فرزندان منصور بود.

ومرد خوشبختی بود پدرش علاوه بر تصفیه ملت‌ها وممملکت ها کاری کرده بود که مهدی‌را در قلب مردم جاداه بود.

مهدی بر منبر خلافت.. به عبارت روشن تری برسریر سلطنت نشست وبامی و معشوق و شعر و هنر گرم گرفت.

در حرمسرای وسیع وجمیل خود دریائی از جاذبه وجمال را به موج انداخته بود. صدها کنیز از خون‌ها و نژادها و تربیت‌های گوناگون بحضور داشت که‌شب وروز بساط عیش ونوش‌را برپا میداشتند اما توی این کنیزها هیچ‌دختری بپای «غادر» نمیرسید.

از اصل و نسب این‌دختر کسی آگاه نبود.

ایرانی بود؟. ترك بود؟ ازمصر آمده بود؟ رومی بود؟ کسی نمیدانست ولی «غادره» که راست‌راستی موجودی «غادره» یعنی فریبگر بود از هر خونی رنگی داشت. از هرقومی حیله‌ای بلدبود. به‌فارسی وترکی‌وعربی حرف میزد.

هزاران شعر لطیف از هزار شاعر شاهکار بیاد داشت . وقتی پنجه هایش به «عود» میرسید سحر میکرد وقتی دهان به آواز می گشود به کامها شهد وشراب میریخت .

از زیبائی این دختر خیلی تعریف میکنند . تعریف میکنند که این غادره سراپا ازهرزشتی . از هر نقص و نقیصه بدور بود . تنها نکته ای که انگشت عیب‌جو توانست دراندام غادره نشان بدهد یك لکه‌ی سفید به درشتی یك ارزن بود که روی ناخن سومین انگشت پای‌راستش افتاده بود.

همین . فقط همین دیگراین دختر ازپای‌تاسریك سرموعیب نداشت .

بلائی بود . آتش‌پاره ای بود که‌دنیائی را میتوانست دریك لحظه بهم بریزد.

« بشاربن برد» شاعر نابینای ایرانی که مشهورترین‌شعرای دربار مهدی بود در باره‌ی غادره میگوید : وقتی که میرقصد همچون مار بخود می پیچد .

توگوئی که استخوانهای این دختر را از « خیزران » ساخته اند . شاخه‌ی خیزران مثل‌فنرانعطاف‌وارتجاع دارد .

«بشار بن برد » غادره را در رقص های بدیع و افسونکارش بچوب خیزران تشبیه میکند .

«ابوالعتاهیه » شاعر و فیلسوف عصر بیچاره‌ی این غادره بود و در قصیده‌هایش‌مطلقا بنام غادره « تشبیب» میکند وهمه‌جا دم ازعشق وآرزوی خودمیزند . عشق غادره، آرزوی غادره .

آنکس که شیدای او نبود کی بود ؟ وقتی خلیفه‌ی وقت که در گرداب زن ودختر تاگلوغرق باشد ومعهذا جزغادره کسی رانبیند تکلیف دیگران روشن است .

دوشیزگان حرم هر کدام بنوبت خود ماه آفتابی بودند اما در برابر غادره ..

شما اگر هزار شمع کافوریرا در برابرخورشید جهان افروز روشن کنید آیا بقدریك کرم شب‌تاب هم‌می توانند فروفروزی نشان بدهند ؟

غادره اینطور بود . ولی‌حیف که دیر و خیلی هم دیر به چنگ خلیفه

افتاده بود .

خیلی دیر بود زیرا مهدی عباس دیگر بقول ایرج ، ازعشق وهوس وحتی ازنفس راحت محروم مانده بود . میرفت که دنیارابه پسرانش موسی وهارون بگذارد واز لذتها و شهوتهای دنیا . حتی از موجودی بهلوندی و دلربائی غادره چشم بپوشد .

موسای هادی ولیعهد پدر بود وسالها بود که دل بهوای این دختر بسته بود . آنقدر که غادره را دوست میداشت خلافت را دوست نمیداشت .

دلش میخواست پدرش هرچه زودتر بمیرد اما نه بخاطر سلطنت بلکه فقط بخاطر غادره .

در آرزوی روزیکه بوصال محبوب میرسد بروی آتش نشسته بود ؟ تابالاخره خبرمرگ پدرومژدهی عنوان خلافت یکجا بوی رسید اماموسی بی اعتنا بمسجد ومحراب و ماتم پدر ومقام امامت دیوانه وارخود را بهآغوش غادره انداخت .

وصال این دختر برای اواز هرقدرت و ثروتی گرانبهاتر بود .

هدف اعلای این جوان درزندگی همین دختر بود ودیگر هیچ!

تایك هفته موسی هادی پا ببارگاه سلطنت نگذاشته بود . زیرا نمیتوانست وآن طاقت رانداشت که حتی یك لحظههم شده از غادره بدور بماند .

هادی دراین هنگام خیلی جوان بود جوانی بیستودوساله بود دوسال از برادرش هارون رشید بزرگتر بود ایندو پسر ازیك مادر بدنیا آمده بودند هر دوهم در همین طهران خودمان چشم بروی زندگی گشوده بودند مهدی عباسی وصیت کرده بود که میراث خلافت ابتدا بموسی و بعد بهارون برسد باعتبار همین وصیت هارون ولیعهد برادرش موسی بود اما موسی چشم نداشت روی هارون را ببیند فقط بخاطر غادره موسی هادی شب وروزساعت میشمرد که پدرش بمیرد وغادره را برای وی بگذارد و میترسید که هارون رشید هم در همین امید شب بروز و روز بشب برساند .

این فکر بسنگینی وسوزش یك تکه سرب گداخته مغزهادی رامیسوزانید این فکر داشت دیوانه اش میکرد .

مطلقاً عقب بهانهای میگشت که برادرش را بدست دژخیم مرگ بسپارد .

ولی هارون که دست خلیفه‌راخوب خوانده بودوظیفه خودرا میشناخت . آن قدراحتیاط میکرد، آنقد پرهیز میکرد که کوچکترین سایه‌ای‌درزندگیش بچشم خلیفه نیاید مبادا بدست حریف بهانه ای بیفتد و آرزوی خود را بگور ببرد .

بیچاره مادرش این زن‌یك‌لحظه آرام نمیگرفت زیرا میدانست که موسی بقصدجان هارون نشسته و پی فرصت‌می گردد که خون برادرش را بر خاك بریزد سعی میکرد هادی را آرام کند اما چه فایده هادی نمیتوانست ونتوانست برخشم‌و بدبینی خودچیره شود بی‌جهت وسبب دستورداد که‌هارون را در «طاموره» .. آنجا که زندانیان خطرناك سیاسی را نگاه میدارند توقیف کنند .

بی‌درنگ توقیفش کردند ولی پس‌ازیك ماه بازهم التماس واستغاثه مادر از زندان آزادش ساخت چند هفته‌هم گذشت طی این چند هفته خلیفه آسوده بود تایك روزکه باغادره‌خلوت کرده وازدستش‌جام میگرفت و از دهانش غنای دل انگیز می‌شنید ناگهان زنگش همچون گچ سفید شدو گفت.

- هارون کجاست ؟ هارون را بزنجیر بکشیدو به حضورم بیاورید .

ساعت دیگر هارون رشید دست بگردن بسته در پای تخت برادرش بتعظیم خم شد .

- من میدانم چه آرزوئی داری ؟

- جز سلامت و سعادت امیرالمؤمنین آرزوئی ندارم .

هادی فریاد کشید :

- دروغ می گوئی تو میخواهی پس ازمرگ من‌غادره را به آغوش بگیری هم تخت خلافت و هم‌تخت خواب من هر دو را تصرف کنی دزوغ گو ! به‌هارون مجال نداد بیشترحرف بزند . دوباره نعره کشید :

- گردن این خیانت کاررا بزنید !

چیزی نمانده بود که هارون رشید بخاك بغلطد ولی خلیفه پشیمان شد ، بالحن رقت انگیزی گفت :

هارون قسم میخوری که‌پس ازمرك من دست بسوی‌غادره دراز نکنی

عهدمی کنی که ازغادره برای همیشه چشم بپوشی

هم قسم میخورم . هم‌عهد میکنم .

در همان محفل خلوت غادره هم قسم خورد که سر بر بالین هارون نگذارد .

هادی نفسی به راحتی کشید امـا از عمرش دیگر بیش از یك ماه نمانده بود .

پس از یك ماه بیماری درسن بیست وچهار سالگی زندگی‌رابدرود گفت و نوبت به‌هارون رشیدرسید .

هارون بخاطر برادر چند روزی عزا گرفت و بعد به عیش و نوش پرداخت و مسلم است که نمیتوانست ازغادره چشم بپوشد .

دخترك ابتدا امتناع کرد و بعد گفت .

- آخر نه اینست که من‌وتو بابرادرت عهدومیثاق بستیم قسم خوردیم که بایادوی وفادار بمانیم ؟

- درست است امامن کفاره‌ی آن قسم را میپردازم من‌جانم را براه عشقم‌فدا میکنم .

هارون کفاره قسم‌را پرداخت ولب‌برلب غادره فشرد .

غادره تنها زنی بود که‌مست‌میشد وسر بردامن هارون‌رشیدمیگذاشت وساعت‌ها مست‌وبی‌خبر درخواب نازمیگذرانید .

آن روزها غادره سر بر دامن هارون‌رشید گذاشته بود هارون برای اینکه مبادا‌غادره بیدار شود ازجایش تکان نمیخورد .

ولی‌ناگهان دخترك از جایش پرید وجیغ کشید .

- چی شده ای عزیز من .

غادره گریه‌کنان گفت :

ـ برادرت « خلیفه هادی» بخوابم آمد ازچشمانش آتش‌خشم زبانه می‌کشید بمن گفت‌ای‌غادره‌توفریبکاری تو‌بمن دروغ گفته‌ای . مگربامن عهد نبسته بودی‌که باهارون عروسی نکنی پس‌عهد توچه شده آن‌قسمهائی که یاد کرده‌بودی چه‌شدند . توفریبکاری امامن هنوز هم ترا دوست‌میدارم

تاترا باخودم بگور نبرم‌دست ازتو برنمیدارم بیادزودباش بامن بیا.

غادره مثل جوجه میلرزید و هارون نوازشش میداد هارون از وی دلجوئی میکرد اما هر لحظه بر تشنج اعصاب غادره افزوده میشدتالحظه‌ای که در آغوش هارون رشید آخرین نفس ازدهان خوش ترکیبش در آمد وچشمان سیاهش برای ابد فروخفت .

خواب بدی بود

اسمش شکوه بود . در آن روز که مادر جوان مرگش را بخاك می‌سپردند دختری ده‌ساله‌ای بیش نبود .

کودك دل‌شکسته‌ای بود که بیش‌ازهرچیز بمادر احتیاج داشت ولی ناگهان بروزگاری افتاده بود که مجبور بود گریه‌اش را بخورد و بغمه اشرا بگلویش فروببرد و برای خواهر پنج سال کوچك تر از خود مادری مهربان باشد وقت و بیوقت به دنبالش راه بیفتد . . . شب و نیمه شب از رختخواب بپرد و به ضجه‌های نا بهنگام این طفل مادرمرده جواب بدهد . بعلاوه درس هم بخواند . آخر این شکوه کوچولو بدبستان هم میرفت .

اگرچه دو تا زن و یکمرد درآن خانه بنام کلفت و نوکر و آشپز خدمت می‌کردند ولی پدرش رضا نمی‌داد که مهری پنج ساله‌اش رابدست این وآن بسپارد . ازشکوه خواهش کرده بود که بر مهری مادری کند .

« بابا » خاطراین دوتا دختررا بسیار عزیز میداشت و بخاطرهمین شکوه و مهری (تجدید فراش) را برخود حرام کرده بود ولی‌مسئولیت شکوه مسئولیت دشواری بود . دخترك در ابتدا توی این زندگی چنان درمانده بود . چنان گیج شده بود که نزدیك بود دیوانه شود ولی یواش یواش بدشواری عادت کرد وباغم کنار آمد .

مردم‌میگویند که‌اسم مصیبت ها ازخودشان بزرگتراست‌حتی‌مرگ .

مرگ که قویترین مصیبت های بشری است از نام وحشت انگیز و سر و صدای هراس آور خود بسیار کوچك تر است اما من می‌گویم این طور نیست .

من‌عقیده دارم که عادت یك واقعیت انکارناپذیری است .

ما ازدورنمای حوادث میترسیم زیرابا حوادث خونگرفته‌ایم . وقتی

خودمان بکام حادثه‌افتادیم چه بخواهیم و چه نخواهیم با رنج‌ها و عذاب‌هایش کنار میآئیم و خیال میکنیم حریف چندان زور و آزاری نداشته است اما حقیقت اینست که ما با زور و آزارش عادت کرده ایم .

این ما هستیم که تخدیر شده‌ایم و حس و احساس خود را از کف باخته ایم .

این ماهستیم که در فشار حوادث خود یك حادثه ی تازه ای ازکار در آمده ایم .

زهرمارزهرماراست . تند استسوزنده است . کشنده‌است . آدمیزاد را بی امان از پادرمی‌آورد ولی‌خون (مورفی نیست)آن هندوی رضایت کش آنقدرزهر نوشیده و آنقدرسوخته که در برابرزهر قاتل مار از جریان بند نمی‌آید . واحیاناً مار جعفری را جابجا خشك می گند .

شکوه در آتش غم‌ها سوخت وباغم‌ها ساخت واین سوز وساز راتا آنجا ادامه داد که دختری نوزده ساله وباديپلم متوسطه بخانه‌اش بر گشت ومهری چهارده ساله را بجای خود بدبیرستان فرستاد ولی با این تفاوت که ریشه‌جوانی و نشاط هم درجانش سوخته بود .

شکوه هرچه سعی‌میکرد نمی‌توانست‌مثل همسال‌های‌خود جنب‌وجوش وتب وتاب‌داشته باشد .

آن هندوی تریاکی که اگر مار جعفری بپایش دندان بزند خودش چنبرمیزند و میمیرد خیلی معجزه دارد اما اگر خودش را به بیند بحساب آدمیزاده‌اش نمیگذارد ریختش . قیافه‌اش ، اندامش ، پوست چروکیده و پوزه های استخوانیش ويرا بصورت يك افعی مارکش در آورده که فقط میتواند به تقلید انسانها راست راه برود .

ازشکوه هم دیگر چیزی باقی نمانده بود . هنرشکوه این بود که غصه‌ها را درقلبش بفشارد وخفه کند ولی از هنر زندگی‌سررشته‌ای‌نداشت نمی توانست خـودش را زنده نشان بدهد نمی توانست توی مردم زندگی کند .

يك قلم « جوکی » شده بود وبه کنج عزلت خزیده بود نه‌يك سال نه دو سال . در این هنگام دختری بیست و پنج ساله بودکه نومید ازهمه

کس و همه چیز در کنج اتاق خود با یك مرگ تدریجی بسر میبرد تا یك شب . تا آن شب . . .

باصرار والتماس ازحد گذشته‌ی دوستش پا بجشن‌عروسیش گذاشت شکوه تاآن‌شب یك جشن شکوهمند را از نزدیك ندیده بود .

مردها ، زنها دختران زیبا . پسران جوان همه مست و مدهوش در آغوش هم میرقصیدند . شکوه هم چند قدم آن طرف تر باینهمه سورو سرور تماشا می کرد . اما این تماشا چندان دوام نگرفت زیر سر خودش هم گرم شد .

یك مرد در یك سن کامل یعنی سن و سالی که مرد را به کمال مردانگیش میرساند بسراغش آمدو بالحنی بسیار گرم‌و گیرا شکوه گوشه گیررا به گفتگو کشید .

بقول مشهدیها این (اله مرد) که موهای سیاه و سفیدش تیپ دل انگیزی بوی بخشیده بود از آن مردهای ناقلا بود . یادش بخیر که در ترجمه‌ای (اله مرد) بالهجه‌ی صددرصد خراسانی خود می گفت: (اله‌مرد هم میداند وهم میتواند) این مرد که هوشی‌صدایش می کردند در تئوری و تکنیك‌هردواستاد بودوشاهدی‌ازهوش وزرنگی بسیارش بود که اسمش را هوشی گذاشته بودند وشاید اصلا اسمش هوشنگ بود .

هوشی با شکوه گرم گرفت . از شب ومهتاب شب و سکوت شب و اسرار شب تعریف کرد و بعد رشته‌ی سخن را بعشق هائی که در دل شب پرورش میشود کشانید .

این آغوش ها که با موجهای شهوت بخش خود خونها را ببحران و طغیان می اندازند .

این لب‌های تبدار که برهم می‌افتند و با تب وتاب مجنونانه‌ای بهم فشار میدهند و لذت میدهند ومستی میدهند .

این جوانی . این جوانی که وقت عـزیز و عمر گرانمایه و معنی زندگانی ماست .

این جوانی که عدد صحیح فورمول حیات است اگر حساب نشده از دست برود دیگر جز یـك مشت عددهای خرده ریزه چیزی در مشت مـا

نخواهد ماند.

این یك مشت خرده ریزه که هزار تایش هم یکعدد صحیح نمیشوند بدردما چه خواهد خورد.

هوشی تا توانست ازاین حرفها زد وازاین تعریفها کرد وشکوه هم تا توانست از این حرفها بال و پر گرفت.

نیمه شب وقتی بخانه برگشت یکراست بسراغ آئینه رفت. جعبه‌های توالت راکه زیر دامن ها گرد و خاك پنهان مانده بود از کشوی میز بدر کشید و در آنوقت شب خودش را درست کرد و بعد مهری بی گناه را از خواب شیرین برانگیخت وگفت نگاه کن ببین مهری‌خوشگل شدم یانه.

– چه خوب. چه قشنگ اما چرا در این وقت شب.

– هیچی نگو فردا برایت همه چیز را خواهم گفت. آن زندگی که همچون صحرائی بی آب وعلف چشمان نومید شکوه را طی بیست و پنج سال زندگی‌خسته کرده بود حالا دیگر باغ ارم شیراز و بهشت زیبای خدا شده بود.

شکوه دیگر توی خانه بند نمی‌شد. شکوه ژنده پوش و بی اعتنا و درویش منش حالا در صف زنهای مدپست لاله‌زار و استامبول قرار گرفته بود.

شکوه وهوشی هفته‌ای سه‌شب باهم رانده ووداشتندودراین سه شب تکلیف مهری این بود که درکوچه رانیمه باز بگذارد تاخواهرش هروقت شب بخواهد بی‌سروصدا بخانه برگردد.

هوشی باآن تجربه‌ها وزرنگی هاکه داشت باآن موی سیاه‌وسفید ولی بسیار خوش نمای خودکه مانند مشك وکافور درنورچراغ میدرخشید باآن زبان شیرین وآهنك دلنشینی که ماروحشی را ازسوراخ در می‌آورد این دختر گرسنه وتشنه را به بیچارگی یك تکه موم درمشت‌گرفته بود.

شکوه درجلوی‌این‌مرد چنان خودش را باخته بود که حتی‌نام‌ازدواج هم به ضمیرش نگذشته بود. پاك بااین مرد زبان باز و هوسران تسلیم شده بود.

دوسه ماهی‌ازاین ماجراگذشت. یك‌روزمهری که‌دیگر گل‌جوانیش بروی بیست ویکمین بهارزندگی‌شکفته شده بودگفت شکوه. !.

مثل اینکه خجالت می کشید حرفش راتمام کند .
ـ چه،یخواهی‌مهری نازنینم . جانم را بخواه که در راه توفدا کنم.
مهری باواهمه و شرم گفت :
ـ خواهرم ـ من‌هم بامرد ایده‌آل خود رانده‌ووئی گذاشته‌ام .
ـ خوب کردی . ازدست من‌هرچه بر می‌آید بخاطر تو انجام میدهم ای عزیز من
ـ فقط شبهائی که بااو هستم درکوچه را باز بگذار .
شکوه تکانی‌خورد و گفت :
ـ آخرمن . . . پس‌خودم چکنم .
ـ نترس خواهر عزیزم . رانده‌ووهای من‌بشب‌های توکاری ندارد .
با این قرار هرهفته شش شب درآن خانه نیمه بساز میماند زیرا سه شب این خواهروسه شب‌آن خواهر تا ساعت ۱۲ باعشق‌خودگشت وگذار داشتند ولی ازروزیکه شکوه دزدل خود جنبش کوچکی احساس کرداین راز را باهوشی در میان گذاشت دیگررنك مردك را ندید و چون رویش نمیشد پیش خواهرش پرده از این راز نهان بردارد درشب های عشق‌خود نیم ساعت یکه و تنها توی کوچه و خیابان می گشت و خیلی زود به خانه بسر می گشت .

محرمانه بسعادت مهری . بمرد مهربان و وفاداری که با مهری‌طرح محبت‌ریخته رشك میورزید . آرزو می کرد که این مرد نازنین را ببیند .
بدنبال همین آرزو یك شب سایه وار بدنبال مهری افتاد یکی دوبار درخم کوچه و خیابان ها مهری را گم کرد اما ناگهان چشمان خسته‌اش ازکاسه‌ی سر جنبید وقلبش ازضربان ایستاد .
زیرا دید که هوشی‌درماشین خودش را بروی مهری واکرد و باهم پهلوی هم نشستند و ازجاده‌ی قشنك پهلوی رو بشمیران گذاشتند .
شکوه فقط توانست خودش را توی یك تاکسی بیندازد . دیگراین شکوه نبود . این نعشش بودکه میان مرك و زندگی روی تخت خواب افتاده بود .
در نیمه های شب . و شاید هم‌گذشته از نیمه شب درکوچه بآرام

صدا داد . ومهری که تلوتلو میخورد و هر لحظه میخواست بیفتد بـا رنج بسیارخود را باتاق خواب رسانید . شکوه پاشد ونشست وکلیدبرق راباز کرد تاچشم مهری بخواهرش افتاد دست بگریه گذاشت :

ـ دیدی که مستم کرد و بدبختم کرد دیدی شکوه .

بابا ازاتاق دیگرفریاد کشید :

ـ شکوه مگرچه خبرشده .

شکوه که بادست پاچگی کلید برق را بسته بود گفت .

ـ هیچی بابا . خواب دیدیم . خواب وحشت ناکی دیدیم .

آن شب تاسپیده دم این دوتاخواهربر خواب وحشت ناك خود اشك میریختند و بعد ازاین شب یك عمر .

عشقی که ابدیست

من چه میخواهم بگویم . حرف من باخوانندگان شما چیست؟
خوانندگان شما از سرگذشت من چه بهره‌ای خواهند برد ؟

این حکایت حادثه و «آنتریك» ندارد تاارزش داستانی داشته باشد. تا خاطره‌ای در خاطر مردم بوجود بیاورد .

معهذا بمن میدان بدهید تااین عقده‌را که سالهاست در قلبم بهمپیچیده وگاه وبی‌گاه بصورت بغمه‌ای گلویم رامیفشاردامروز پیش شما خوانندگان باز کنم . ازکجاکه بیکبار شنیدنش نیرزد .

شاید گوشه‌ی تاریکی ازعواطف ما درروشنائی شراره‌های خاموش نشدنی قلب من روشن شود .

شایـد کسی هم باور کند که عشق در حقیقت معنای خود جاودانی و ابدیست .

.. حالاهم که سالهاست ازعهد کودکی من‌می‌گذرد ومن در شهر نیشابور برای خودم زنی هستم ودرخانه ای با خانواده ای زندگی میکنم همچنان‌اورا دوست میدارم .. این‌یك مهرابدیست که‌هرگز زوال نمی‌پذیرد. این عشق عشق لایزال است و مسلم است که جاویدان خواهد ماند.

در چند سال پیش . در آنوقت ها که دوشیزه ای دانش آموز بودم بچه‌هاتوی مدرسه سربسرم میگذاشتند . به«ایده‌آلیسم » من می‌خندیدند ! مراکودکی خیالپرست وبی‌خبرمینامیدند .

حاجتی نیست که ازسنخ‌فکردوستانم دراینجا یاد کنم . هر چه‌بودند وبهر عقیده ای که پابند بودند جداً از ایده‌آلیست‌ها خوششان نمی‌آمد .

یك‌بندم از « واقعیت‌ها» میزدند دم از حقیقت‌ها میزدند .. ولی من بی آنکه بواقعیت‌ها وحقیقت هایشان کاری‌داشته باشم درمحرمخانه‌ی قلبم با اوحرف‌میزدم. من باوفکرمیکردم-زیرامیخواستم همیشه‌دوستش‌داشته باشم.

شنیده بودم که پیغمبر اسلام فرمود :
« آنکس که دوست بدارد و راز خود را پنهان سازد و پرهیزگار بماند بروز رستاخیز درصف شهدا خواهد ایستاد .»

می از لیلی عروس افسانه‌ها و شعرها شنیده بودم که :
«مجنون بنی‌عامر عشق خودرا با همهمه وغوغا آشکار ساخت »
«امامن عشقم را درقلبم نهفتم و باهمین درد نهفته جان‌سپردم»
«در روز رستاخیز وقتی ندامیدهند که‌شهید عشق کیست.
و .. تنهامن از جای بر میخیزم و گام به پیش می گذارم .

و بالاخره دوراز عشق‌های رآلیزه . دوراز رآلیست های«واقعیت» خواه با غم خود خو گرفتم و این لذتهای پست و آلوده را بـه آلوده دامن‌ها واگذاشتم .

دختر ه‌ی سبزه و چشم سیاه و موسیاه بودم . ورزشکار بودم . پیش آهنگ بودم . جست و خیز های ورزشی من به اندامم زیبائی فریبنده ای داده بود .

بعلاوه ازعشق خود «واقعیت » نمیخواستم تاطشت رسوائی‌من بر بام مردم به‌صدا در بیاید .

اورا همیشه باخودم میدیدم . همیشه خیالش‌در کنارمن بود . بنا براین اصراری نداشتم ازوی‌سراغ بگیرم وخودم‌را نشانش بدهم ودرعوض‌هوس یاعشقش‌را برانگیزانم .

شاید تنها دختری بودم که‌زبان زشت‌گویان بدنبالش‌زشت نمی گفت واگر این حرف‌اندکی مبالغه آمیز باشد می‌توانم بگویم که‌حتماً درردیف دختران پاکدامن تهران قرارگرفته بودم .

اعتراف میکنم که زیرسرم بلند بودولی نه‌باآن لغت که‌بشودعامیانه تفسیرش کرد . نه . من‌فکری عالی و قلبی بزرك وعشقی آسمانی داشتم و این حقیقت که محرمانه ترین‌وعزیزترین‌حقایق زندگی‌من بود . این گوهر که از گوهر وجودمن‌هم گرانبهاتر بود میان من وزندگی عادی حصاری نمی‌انداخت تابرای خواستگارانم‌ادا دربیاورم‌ودنبال مرد «دلخواه»بگردم

مرد دلخواه من نمی‌توانست شوهرم باشد یعنی من نمیخواستم‌زنش باشم .. من نمیخواستم عشق اعلای‌خودرا باّ برنك وروغن زندگی‌بیامیزم

و کثیفش کنم . این یك تابلوی زیبائی بود که شاهکار خیالم باقلم بهشتی خود ترسیمش کرده بود .

آیاحیف نبود این تابلو بدیع را درخانه‌ی زندگی زیردست و پا پهن کنم و باخواش‌های قهری حوادث خط‌خطش کنم وخرابش نمایم .

از من پرسیدند چه کسی‌را دوست میداری؟

گفتم هیچکس‌را .

ــ آیا بـا این آقا که از تو خواستگاری می کند ازدواج میکنی ؟ زنش میشوی .

بیچك‌وچانه قبول کردم برای اینکه اطمینان بیشتری به‌قلبم بگذارند برای اینکه خودشان‌را پدر ومادرمهربانی نشان بدهند . برای‌این که بگویند ما دخترمان‌را ازسر کوچه برنداشته ایم تابهر بی‌سرو پائی تقدیمش کنیم خیلی زحمت کشیدند . سفرمشهد رابهانه کردند و در نیشابور از ثروت و مکنت خواستگار من‌سراغ گرفتند وخورسند وخوشنود بتهران بازگشتند.

واز نو بمن‌اطمینان دادند که شوهر آینده ام مردی چنین‌وچنان است ولی‌من باهمان خونسردی که در ابتدای‌این‌جریان بکار برده بودم شانه‌هایم را بالا انداختم .

«او» که نیست. او که نیامده تا مرا بخواهد ، او که‌اصلا نمیداند من دوستش می‌دارم ... وقتی که او نباشد برای‌من گدای کوچه ورا کفلر آمریکا تفاوتی ندارند هر کس‌میخواهد باشد.

یاد دارم که این‌آقا بایك‌شمایل ازحضرت رسول (ص) بخانهٔ‌ما آمده بود و بی آنکه تـوضیحی بدهد این شمایــل مقدس را شفیع خـود قرار داده بود .

بالاخره عروس‌شدم وآن لحظه را که بحرانی‌ترین لحظه‌های‌زندگی هردختریست با آرامش‌مات کننده‌ای گذرانیدم و با پیراهن سپید روئی از پیراهن حریرم سپید تر پابه حجله‌ی زفاف گذاشتم اما او بامن بود . همه‌جا حتی درشب زفاف . حتی‌درحجله عروسی . خیال اورا همه‌جا باخود داشتم وچون‌اورا باهمان جوانی وجلوه ومحبت وصفادربرابرم می‌دیدم‌غمی نداشتم وحالاکه سالهاست از آنسال میگذرد .

حالاهم که در این‌شهر برای‌خودم چرخهای زندگی یك خانواده را

میچرخانم توی این گرفتاری‌ها . توی این دردسرها توی این کشمکش‌های اجتماعی میتوانم لحظه‌ای بگوشه‌ای پناه ببرم و چشمهای زیاد مطالعه کرده و زیاد خسته شده‌ام را چند لحظه بهم بیاورم و به او فکر کنم .

شما در سرگذشت «جلیل» که دبیر ریاضیات بود بعنوان (گریه‌میکند، خوانده بودید :

« . . سعی میکنم که هفته‌ای چند لحظه فرصتی بجویم و بخودم تعلق بگیرم . . . » اینطور نبود !

من هم در آن هنگام که ازدست زندگی فرارمیکنم و بگوشه‌ای پناه میبرم بخودم تعلق می گیرم . دیگر مال خودم هستم و بآسانی میتوانم از نیشابـور و جلگه‌ی سبز و وسیع نیشابور به تهران بگریزم و دو بـاره نشاط آن دخترك سبزه ودلربا را در خودم بوجود بیاورم و با او . باخیال او نجوی بگویم .

من این سرگذشت را عشق ابدی نام نهاده‌ام و غلط نگفته زیرا عارضه‌ای که به بقایش شکست بیندازد لکه‌ای که دامان سپیدش را بیالاید تمنائی که وزنه‌ی غنا و کبریایش را سبك کند نیازمندی هائی که از اعتبار بی‌منتهایش بکاهد .

وصالی که تشنگی شریر و شدیدش را فرو بنشاند به حریم مقدسش راه نیافته اند خودش است و آن اوج اعلی آن عرش برین . خودش است و ابدیت و بقای مستمر و مستدامش که هـرگز روی زوال و زیـان را نخواهد دید .

من چه میخواهم بگویم . باز هم از خودم بجای خوانندگان شما می‌پرسم که چه هدف داری . چه حرف داری حـرف من اینست که وقتی عشق ها ازآلایش شهوات ازاصطکاك با ملاهی ومناهی‌از انحطاط بسوی مادیان ایمن بمانند .

که وقتی‌عشق باشد و نیاز نباشد عشق باشد وتمنا نباشد عشق باشد وحتی تمتع جنس نباشد برای ابد بر قرار خواهد مـاند . از داستانها از مجله‌ها از این قول و غزل‌هـای شاعرانه . ویك ریز از تصنیفهائی که میسازند ومیخوانند وازآهنك ها وآوازهائی که رادیو تهران‌بخش‌می کند

مطلقاآه وناله‌های عاشقانه میشنوم گله از (جفا) ی معشوق و پشیمانی از (وفا) ی عاشق وگریه ها و زاری‌های پایان ناپذیر .

من می‌خواهم بدانم چرا ازمکتب من درس عشق نمی آموزندچرااز من یاد نمیگیرند .

ازمن که دختری ایدآلیست بودم وزنی ایدآلیست هستم ومهعذاهنر عشق را ازنوشته های نمیرنده و پیری ناپذیر بزرگترین نویسندگان قرن « استفان زوایك » فراگرفته ام هنر عشق را فرا بگیرند تا همیشه غنی و آرام و همیشه سرشار وشاداب باشند .

چرا مثل‌من عشق نمی‌ورزند تا مستی بی‌خمارو نوشی بی‌نیش عشق را ادراك کنند ؟ بله ؟



این سرگذشت را بانوئی بنام « آشنای ناشناس » از نیشابور برای من تعریف کرد .

خیلی کهنه است

میوه ی زودرسی بود . یعنی دختری بود کـه خیلی زود خودش را شناخته بود .

مردم این جوردخترهارا زودرس می‌نامند ولی من گمان دارم که‌اگر نارسشان بنامیم متناسب‌تر است . شرط بلـوغ تنها فعالیت غده های هور مور نیك و بیداری امیال جنسی و بقول معروف «جنبیدن سر و گوش» نیست بلکه چندتا شرط اساسی‌تر واصولی‌ترهم دارد و تاآن‌شرایط بوجود نیاید آدمیزاده به سرحد بلوغ نمیرسد .

اما این دختر هنوز نهمین بهار عمرش نشکفته احساس‌کرده بود که برای خودش آدمی است وازهمان وقت به‌فکر زندگی افتاد.

همدم دختری نبود که تنها بنشیند ودرخودفرو برودوباخیال خودراز و نیازی کند .

این دخترشاگرد کلاس چهارم ابتدائی بود و روزی سه چهار نوبت اجازه داشت ازخانه به‌دبستان برود وازدبستان به‌خانه برگردد . دوسه تا خیابان را از زیر پا بگذراند . دویست سیصد مرد جـوان و نمیه جوان را در بین راه به بیند .

همدم ازهمه چیزخبرداشت ازهمه‌جا خبرداشت وآنچه راکه برایش مجهول‌مانده بود بادوستان کلاس پنجم و شش‌خودمی‌نشست وحلش‌می‌کرد.

چشمان قشنگش مثل عقربك ساعت یك بند میچرخید . همه‌جارا نگاه می‌کرد. همه چیزرا تماشا می‌کرد.

گمشده‌ای داشت که میخواست میان مردم پیدایش کند و بالاخره تا خودش را به‌کلاس ششم برساند گشمده‌اش را پیدا کرد.

این گمشده یك جوان بیست پنج وشش ساله بود که دریك دواخانه‌ی بزرك کارمی کرد. کارش هم تقریباً بدنبود.

همدم دل باین جوان بلند بالا که برووی قشنگی هم داشت بست و یکباره دست ازمدرسه‌اش کشید و بدنبال محبوب خود که از تصدیق کلاس ششم ابتدائی برایش هزار بارترعزیز بود افتاد.

پسره یکی دوبار وی را دید. البته ویرابه‌هیئیت دخترك کوچولوئی دید که سایه به سایه تعقیبش میکند، می‌دانست که این دختر زاغ سیاه وی راچوب میزند. اما نمی‌دانست. مقصودش چیست.

تابالاخره یك روزبه کوچه‌ی خلوتی پیچید ودر آن زاویه‌ی خلوت دوراز چشم راهگذرها به‌حرفش گرفت.

– اسمت چیست؟

– همدم.

– خانه‌ی شما کجاست؟

– خیابان ری

دختره بانگاهی که ازهیچان درونی شعله می‌کشید بروی «مسیح» خیره شده بود. بی‌اندکی شرم. بی‌هول وهراس‌دربرابر این مرد بلندبالا ایستاده بود. انگار که دربرابرپدرش ایستاده است امـا نگاهش درست بگرمی وگیرندگی ومستی نگاه یك زن حسابی بود.

مسیح ازحالت‌این نگاه بمعنی‌اش پی برده بود. معهذا ازوی پرسید:

– ازمن چه میخواهی؟

بی‌حیا درجوابش گفت:

– دوستت میدارم. میخواهم زنت باشم.

پسرك ازورفت وبرای روز دیگر باهمدم وعده‌ی دیدار گذاشت.

این دیدار تجدید شد وتکرارشد وکاربجائی رسید که همدم چهارده ساله را بعقد مسیح بیست وهفت ساله درآوردند واین جفت ناجور راکـه علاوه براختلاف سنی یکی خیلی بلندبالا ویکی خیلی کوتاه قامت بود مثل فیل وفنجان بهم «دست بدست» دادند.

همدم شوهرکرد. به‌آرزوی خودرسید. البته‌این آرزوبرایش‌قدری

گران تمام شده بود.

از تحصیلات متوسطه‌اش بازمانده بود. اسمش ببدنامی سرزبان‌دوست وآشنا افتاده بود ولی اینش خوب بود که به‌آرزویش رسیده بود.

بله مرد یعنی این وشوهریعنی‌این واینهم معنی زندگیست.

مسیح هم یواش یواش‌کارش رونق گرفته بود تاآنجاکه توانست آن داروخانه‌ی تقریباً بزرگ را از ارباب خود بخرد و سودهای هنگفت دوا فروشی را شخصاً روی هم بچیند وبرای آینده‌اش ذخیره کند.

از دروازه‌ی شمیران بخیابان تخت جمشید رفت ودرردیف خوشبخت های آن خیابان توی ویلای مجللی باهمدمی مثل همدم زندگی نوینی را بپیش گرفت.

زندگی نوین؟ .. در اجتماع مایك تیپ نارس که نه راز زندگی‌را شناخته‌اند ونه‌ازلغت «نوین» چیزی سردرآورده‌اند زندگی نوینی به‌پیش گرفته‌اند.

این‌تیپ تربیب‌نشده. این تیپ ازکاردرنیامده این تیپ ازکوزه‌گری فقط «فوتش» را یادگرفته میخواهندنوباشند و«نونوار» زندگی کنندولی خدا میداندکه دراین غرقاب ازکجا سردرمی‌آورند.

زندگی نوین یعنی ابتدا هرچه قید دینی و اخلاقی و اجتماعی و وجدانیست بزیرپاگذاشتن.

زندگی نوین یعنی مستی وبی‌پروائی.

زندگی نوین یعنی‌یك‌زندگی نارس که خیال می‌کنند میوه‌ئی نورس است ونوبراست وشیرین است ومسیح وهمدم وقتی ازکوچه پس‌کوچه‌های دروازه‌ی شمیران‌به خیابان تخت جمشیداسباب کشی کردند یك چنین‌زندگی بپیش گرفتند.

ویلای قشنگشان هفته‌ئی یك شب مجمع دوستان بود وشمع این جمع همدم بودکه حالازنی‌هجده‌نوزده ساله شده‌وقدی کشیده وخودی آراسته وازفتنه‌گری درزندگی نوین هزاران رمز وراز آموخته.

حالا دیگرهمدم زنی نیست‌که بدنبال مسیح بدود و در پیچ وخم آن کوچه‌ی آشتی‌کنان توی چشمش نگاه کند وبگوید:

..دوستت میدارم.

همدم شمع آن جمع بود ، خنده میکرد وروشنی میداد وحرارت می‌بخشد . ومسیح هم خوشحال بود که زنی «فم دوزور» وامروزه وآشنا با زندگی نوین بچنگش آمده وهمچون شمع دل افروز در شبستان خانه‌اش می‌درخشد و نمیدانست که این شمع ایستاده آهسته آهسته دارد فرومی‌غلطد وشعله‌ی حیات بخش‌خودرا بخرمن هستی وی میاند ازد پای میزقمار بامردی که ازمسیح زن بازتر ودل نوازتر بود گرم گرفت .

همدم باخودش اینجور حرف زد:

- من که بشوهرم‌خیانت نمی کنم. محمود را دوست میدارم فقط‌دوستش میدارم این که گناه نیست .

آنوقت ازخودش پرسید:

- مگرمن چند سال پیش . آن روز که مسیح رادیده بودم باو نگفته بودم دوست میدارم ؟

بعدبخودش جواب داد :

- چرا گفته بودم که دوستت میدارم ولی درآن روز خیلی بچه بودم. عقلم نمیرسید.

دوسه هفته ازتاریخ این عشق دوباره گذشت ویك روز« پیش آمدی» پیش آمد وگناهی صورت گرفت.

همدم بخاطر گناهش بااین لحن معذرت خواست که من بالاخره با محمود ازدواج خواهم کرد.

پس نباید این‌کار را گناه بنامم . وانگهی ماحالا در دنیای نو بسر میبریم زندگی نوینی پیش گرفته‌ایم زن امروزه نباید اسم این چیز هارا گناه بگذارد .

اما شوهرش که ازهمدم(امل)تر بود وهنوز بازندگی نوین درست و حسابی نجوشیده بود اسم این (چیز) راگناه گذاشت وهمدم را باشر انداز رسوائی ازخانه‌اش بیرون کرد .

همدم بامید محمود خانه‌ی شوهررا ترك گفت ولی محمود که فقط « همدم زن مسیح » را دوست میداشت از همدم طلاق گرفته وآزاد شده

خوشش نیامد.

دیگر تکلیف این زن روشن بود. پدر مادرش نمی‌توانستند نگاهش بدارند خویشاوندانش هم علاوه براینکه تهی‌دست بودند ازخویشاوندانش ننگ داشتند.

همدم رفت. ناپدیدشد. کسی از وی سراغی نمی گرفت تابداند این «زن زندگی نوین» بکدام بیغوله پناه برده وباچه کسی بسرمیبرد.

دیگر حاجتی نبود در جستجویش زحمت بکشند. سرنوشت زشت و تباه این جور زنهاپیداست چندی درمرگ تدریجی زندگی کردن و بعدباین احتضارسنگین پایان دادن.

این راهی بود که همدم به‌پیش داشت ولی هفته‌ی گذشته درمدرسه‌ای ازمدرسه های این شهر پیرزنی برای دختران جوان خطابه‌ای ایرادمی کرد. به‌دختران جوان نصیحت میداد.

من سخنان این زن سالخورده راکه بیش از آنچه سن‌وسالش اقتضا کند شکسته و پریشان وژولیده بود می‌شنیدم.

این‌زن می گفت که درعهد غار وجنگل بشر بهیچ مبدء ومرجعی پابند نبود. وحشی بود. فرومایه بود. پست بود خونخوار بود. عیش خود را در عزای دیگران می‌جست. زندگی می کرد باین آرزو که احساس زندگانی دیگران رابهم بریزد. خدا را نمی شناخت ازعواطف عالیه‌ی انسانی بوئی نمی‌برد موجودی‌آزاد بود ولی‌آزادیش باآزادگی توام‌نبود درزندگی‌خود هدف نداشت نمیدانست چرا بوجود آمده وفلسفه‌ی‌وجودیش چیست نمیدانست از کجا آمده بکجا خواهد رفت.

این زندگی‌زندگی کهنه بشر بود. سالها گذشت عهدها گذشت بامرور اعصار وقرون باپیشرفت فکرها وجنبش مغزها عهد غاروجنگل بعهد تمدن عوض شد و بشریت درمحیط تمدن زندگی نوینی پیش گرفت زندگی‌نوین..

اگردرزندگی نوین بازهم دوران خونخواری و بی‌بند وباری وخود خواهی‌وشهوت پرستی وفرومایگی تجدید شود.. آیا میتوانیم‌میان زندگی کهنه وزندگی نوتفاوتی بشناسیم.

دراین‌هنگام‌دوقطره اشك اززیرعینك‌تیره‌ای که بچشم داشت برگونه های استخوانیش فروغلطید.

آیا این پیرزن که پشت تریبون نفس نفس میزدوشمرده شمرده‌سخن می گفت همدم نبود؟

مدل

هرچند که این خاطره در زندگی من خاطره‌ی تلخ وسوزانیست‌ولی معهذا دربنیه خودم قدرتی می‌بینم که اگراحیاناً از این بلاها بسرم بیاید زنی بردبار وپابرجاباشم.

گذشته‌ها گذشته اند واین خاطره‌ی تلخ هم سالها است که در ابهام عدم محور نابود شده ولی من چه بخواهیدوچه نخواهید این سرگذشت‌را برای شما تعریف می کنم شاید صدای من بگوش دختری که شوهرشاعرش را ازدست داده برسد و شاید دختران دیگری که آرزو دارند باشاهد هنر عروسی کنند ازسرگذشت من‌درس زندگی بیاموزند وباچشم وگوش بازتری پا به این ظلمات که اسمش آینده است بگذارند.

خانم «ل» گفت ؟

پسر نه ساله‌ام اردشیر دردرسهایش ضعیف بود ودرعین حال دلش می‌خواست شاگرد اول کلاس خودش باشد.

این پسر نخستین میوه‌ی عمروعشقم بود ومن نمی‌توانستم غصه‌اش‌را به‌بینم و به‌چاره‌ی دردش نکوشم.

باپدرش نمی توانستم صحبت کنم زیرا مرد هنرمندی بود که شب و روزتوی «اتلیه»ی نقاشی خودبافکرو خیال ورنگ وروغن سروکارداشت.

وی علاوه براینکه فرصت نمی کرد باین حرفها گوش بدهدکاری‌هم ازدستش ساخته نبود .

بنابراین تکلیف من بود که تلاش کنم تااردشیرعزیزمن بآرزویش برسد.

با چند تا دوست و آشنا صحبت کردم و مشورت کردم و بالاخره باین نتیجه رسیدم که باید برای پسرم یك‌معلم خصوصی بخانه ام بیاورم .

اردشیر باید شب وروز درس بخواند و خوانده هایش را تمرین و تکرار کند تا از چهل پنجاه تا کودك همسال خود جلو بزند . در آن دبستان که دست برقضا دبستان اردشیر نامیده میشد با دختری که اسمش روشنك بود آشناشدم .

روشنك دختری شانزده هفده‌ساله‌بود که هنوز در دانسشرای‌دختران درس میخواند منتها هفته‌ای چند ساعت در این دبستان «استاژ» میداد . »

از روشنك خوشم آمد . دختری میانه بالا . هیکلش کمی باریك‌بود نهال مانند بود ولی بسیار ژستیك بود . بی نهایت خون گرم . بی‌نهایت شیرین زبان و مجلس آرا ازجوانیها و بیقراری‌هایش حظ‌میکردم وقتی که میخندید باتمام حرارت‌وحلاوت یك دوشیزه شانزده هفده ساله‌میخندید نشاط زندگی در چشمان سیاهش موج میزد روشنك هم با من گرم گرفت وقتی‌که دریافت من زن «ب» نقاش مشهور هستم گرمترشد وگفت :

ـ این‌وظیفه‌ی حتمی من است که‌بخاطر فرزند چنین‌هنرمندی ازجان ودل زحمت بکشم .

از همان روز بخانه‌ی ما آمد وتوی اتاق کوچکی که‌اتاق اردشیر بود به‌کار درس‌و مشقش پرداخت من خجالت‌می کشیدم از ماهانه صحبت کنم .

وروشنك هم آنقدر صمیمیت و محبت بکار میبرد که مجالم نمیداد عنوانی ازپول بمیان بیاوردم ولی‌بخاطر داشتم‌که‌کادوی زیبنده ای برایش تهیه ببینم‌واگر اجل امانم‌داد درجشن عروسیش این زحمتها را جبران‌کنم.

بیش وکم یك‌ماه از این جریان می گذشت . دخترك هفته‌ی‌سه روز یعنی سه تا عصر ازساعت پنج‌تا ساعت هشت‌بخانه‌ی‌مامیآمد وشوهرم مطلقاً خبر نداشت‌تایك‌شب که‌باو گفتم هیچ خبرداری که‌درس ومشق اردشیرچقدر پیشرفت کرده ؟

لبخندی زد وفقط گفت آفرین :

ـ نمی‌پرسی چطور شدکه شاگردتنبل کلاس داردشاگرد اول کلاس می‌شود . پس‌گوش کن تا برایت تعریف کنم .

از اسم روشنك خوشش آمد :

ـ چه اسم قشنگی آیا خودش هم قشنگ است ؟

- دختر بی مانندی است . نمیدانی چقدر مهربان‌وصمیمی است .

- به مهربانیش‌کاری ندارم . بگو به‌بینم به‌درد «مدل» میخورد تا یك تابلوی حسابی ازکار در بیاورم .

خنده ام گرفت . خودش هم‌خندید و دوباره به‌اطاق کارش‌رفت :

پیش خود گفتم فردا روشنك را به کار گاه شوهرم خواهم برد . از کجا که این‌قیافه‌ی زیبا بکار یك‌مدل‌عالی نیاید . این‌هم خدمتی است که به عالم‌هنرانجام‌میدهم .

روشنك با اشتیاق فراوان قبول کرد که شوهرم را به‌ بیند و توی خنده گفت :

- شما یك خانم فداکاری هستید .

دریافتم که‌چه میخواهدبگوید :

- معنی زندگی همین است روشنك عزیز ، زندگی در نفس خود بلای عظیمی است که باید فداکاری کرد تازنده ماند . وآنگهی شوهرم مرد هنرمندی‌است ومن‌در آن‌روز که‌قبول کردم بایکنفر آدم «این‌جوری» بسر ببرم هر «پیه» سازگار و ناسازگاری را به‌تنم مالیدم .

هنگامی به‌در «آتلیه» رسیدیم که شوهرم داشت بیرون می‌آمد . دیگر حاجتی به‌معرفی نبود . هردوهمدیگر را شناختند . باهم‌دست‌دادند .

نگاه شوهرم به روشنك نگاه یك نویسند به‌سوژه‌ی دلپسندی بود . که پسندش کرده ولی نمیداند ازکجایش شروع کند . من نگاه شوهرم را می‌شناختم.

روشنك باسرخی مبهمی که درحرارت شرم به‌گونه هایش افتاده‌بود ازشاهکار های‌اوتعریف میکرد .

باهم به «آتلیه» برگشتیم . تابلوهای تمام ونیمه تمام‌را تماشا کردیم و بعد در اتاق پذیرائی دور میز نشستیم .

شوهرم هنوز فکرمیکرد . مثل اینکه رویش نمیشدآنچه درقلب‌دارد به‌زبان بیاورد امامن باخنده گفتم :

- روشنك خانم . دوست نمیدارید که‌ازحسن خدا داد شمایك‌تابلوی قشنگ بوجود بیاید ؟

روشنك باتب و تاب فراوان فریاد کشید :

ـ چطور دوست نمیدارم . افتخار هم‌میکنم .

گل از گل شوهرم شکفت و بنا شد هفته ای دوساعت هم بخاطراین تابلو توی کارگاه نقاشی دربرابر شوهرم بنشیند ودل من خوش بود که دارم به هنروهنرمند خدمت‌می کنم .

روشنك‌را بادلربائیها و دلارائیهایش بجان شوهرم انداختم یعنی‌در کنار یك توده باروت آتش افروختم وپی‌کار خودم رفتم .

سال تحصیلی بپایان رسیده بود ولی روشنك‌هنوز بخانه‌ی مامی‌آمد با این تفاوت که یك سر به‌کارگاه نقاشی‌میرفت .

تا یك روز که به اتاقم سری‌کشید وگفت آمده ام خدا حافظی کنم تن صدای دختره که همیشه زنگ داروشفاف بود در این‌وقت کمی گرفته وفشرده بگوشم خورد .

انگار نغمه ای در گلودارد که نمی‌گذارد صدایش دربیاید .رنگش هم رنگ ناراحتی بود . من این آشفتگی هارا به حساب خودم گذاشتم جلورفتم به‌آغوشش کشیدم ولی او بیشتر درنگ نکرد تاتوی کوکش بدوم و دردش را دریابم .

دوباره به «آتلیه» برگشت .

شب هنگام از شوهرم پرسیدم که مگر روشنك‌بسفر می‌رود .

بجای‌زبان سرش‌را تکان داد . حیرت کردم .

شوهرم با اینکه هنرمندبود وهنرمندان چندان« نورمال »نیستندمرد مهربانی بود. باما می گفت،می‌خندید شوخی‌میکرد . سروصدا میکرد .

چه شدکه ناگهانی‌اینطور یخ کرده وخاموش شده‌چرا اینهمه‌پژمرده و دلتنك است چرا ازخانه‌وزندگیش خبری نمیگیرد ؟ چرا از پسرش که آنهمه دوستش‌میداشته‌احوالی نمیپرسد .

چرا از کار های هنریش عقب مانده و سفارشهای مردم را تکمیل نمی کند ؟

خیال‌کردم که شوهرم مریض است . مثلاتب میکند . ازآن تبهای نهانی‌که خودش نمیداند تب‌دارد .

باهر زور وزاری که بود پیش طبیب بردمش .
آقای دکتر در انتهای یك معاینه‌ی دقیق وعمیق محرمانه بمن گفت :
ـ استاد هنرمند بیك بحران روحی دچار شده است
اینجا بود که شستم خبردارشد منتها خیلی دیر بود .
بی پروا بمن گفت که روشنك را دوست میدارم وروشنك هم دوستم میدارد
ای داد و بیداد . من در آنروز دیده بودم که دخترك سخت آشفته و پریشان است . پس کاسه روی نیم کاسه ای قرار داشت که من نمیدیدم .
بانوازش خواهرانه‌ای گفتم حالا تکلیف ماچیست ؟ چه باید کرد ؟
ـ تکلیف ما روشن است . تکلیف اینست که گذشته هارا فراموش کنیم. روشنك در «ساری» از من انتظار می کشد . باید بدنبالش بروم . چاره‌ی ندارم .
ـ چه‌وقت طلاقم خواهی داد ؟ برای اردشیر چه بنائی خواهی گذاشت
احساس کردم که بفکر فرورفت .. اصراری نداشتم ازشوهرم طلاق بگیرم ولی میخواستم چند روزی دست و بالش را باین گرفتاریها بند کنم تا بخاطر بدبختی خودم چاره‌ای بیندیشم .
گره کارم بازهم با انگشتان ظریف وزیبای روشنك گشوده میشد . خودم زن باعاطفه ای بودم و عقیده داشتم که روشنك هم چون زن است موجودی باعاطفه است .
از آن دبستان آدرسش راشناختم وبعد بوی نوشتم :
« گمان میکنی ای روشنك قشنگ که داری به حرفهای رقیب خودت »
« گوش میدهی ولی اینطور نیست. من رقیب تو نیستم زیرا زنی هستم که فصل »
« جوانی را به نیمه رسانیده ام اما تو دختری هستی که هم اکنون فصل جوانی را »
« آغاز کرده‌ای . شوهرم دوستت میدارد وحق دارد دوستت داشته باشد . »
« دختری مثل توسزاوار است که در قبله‌ی عشق یك مرد هنرمند بنشیند و »
« توهم شوهرم را دوست میداری وحق هم داری زیرا اگر تو موجود زیبا »
« قدر مردی را که بیش از دیگران معنی زیبائی را ادراك می کند ندانی چه »
« کسی قدرش را خواهد دانست . شمادوتا همدیگررا میخواهیدومیتوانید »
« بهم برسید اما باید بدانید که دلخواه شما یعنی کمال مطلوب شما. یعنی »

«سعادت شما بااین رسیدن تأمین نخواهد شد. تو و شوهرم بهوای میوه‌ی»
«وصال دارید بشاخ و برك درختی بارور سنك می‌اندازید. سنك شما شاخه»
«های این درخت راخواهدشکست. سنك شما برگهای این درخت راخواهد»
«ریخت آیامیوه‌ای که باچنین جنایت وستم بدامنتان می‌افتد درکام شمامزه‌ی»
«شیرین خواهد گذاشت؛ آیا این وصال برای شمامبارك و گوارا خواهد»
«بود؟ روشنك! آنچه مسلم است اینست که تودخترخوشگلی هستی. هزاران»
«چشم ودل امیدوار بخاطر تو نگران است ولی من دیگر زنی نیستم که»
«بدرد کسی بخورم. تودور ازشوهرم میتوانی خوش بخت باشی امامن ..من»
«وطفل معصومم دور ازاو بدبخت خواهیم شد. من به قلب تو که قلب»
«زن است پناه می آورم. من از عاطفه‌ی تو کمك می‌خواهم. ای»
«روشنك عزیز.»

تا نامه‌ام از تهران بساری برسد وکاری برایم صورت بدهد باشوهرم کج‌دارومریز میکردم دیگر حوصله اش سررفته بود. جامه دانش را بسته بود که تهران را بعزم ساری ترك بگوید ناگهان فراش پست پاکتی بدستش داد. از پاکت خط روشنك را شناختم ولی نفهمیدم دختره باوچه نوشته و با چه تدبیروی‌را از سر خود باز کرده که یك قلم نامش را از زبان انداخت ولی یادش .. آن دیگر بمن مربوط نبود وحالاهم بمن مربوط نیست. زیرا اگر بقلبش دست دراز کنم بـاید قلمش را از دستش بگیرم اما من زنی نیستم که در راه ارضای خودم هنری را قربانی کنم.

شما هم اگر بروز گار من افتادید باید مثل من باشید.

اسمش عشق است

آن زن

قبیله‌ی «بنی غدره» درصحرای عربستان اسم دیگری هم دارد . اسم دیگرش « قبیله‌ی عشق » است .

شاعر« بنی غدره» که اشمار قبیله‌ی خودرا توی یك بیت شعر بامهارت گنجانیده چنین میگوید :

« غدری » ها به عشق زنده اند

وآن «غدری» که عاشق نباشد از نسل ما نیست

این شاعر که اسمش « عبدالله » بود جوانی بلند بالا و زیبا بود . سروصدا داشت . شوروشر داشت . بسیار لطیف فکر میکرد وفکرهای بسیار لطیفش را در ظریفترین ودلرباترین لغت ها جا میداد .

سخنانش دهان بدهان میچرخید نوشته‌هایش دست بدست می گشت . پسره موجود غوغاگری از آب درآمده بود .

این عبدالله دختری را ازقبیله‌ی عشق یعنی قبیله خودش دوست میداشت که اسمش « سلما » بود . و بخاطر این سلما صحرای عربستان را همچون صحرای محشر بولوله وزلزله انداخته بود .

می گفت :

ای سلما ! ای آرزوی من   قلب من دوراه قلب حساس تو فدا باد

در عشق تو رسوا شده ام و خورسندم

زیرا عشقی که رسوا نیست عشق نیست

قلب من می گوید که سلما دوستمیدارد

آیا میتوانم باین نجوی گوش بدهم

ومی گفت:

مردم میگویند اگر عبدالله از سلما دور شود

تب و تـاب ضمیرش آرام خواهد شـد

مردم می گویند اگر عبدالله به سلما نزدیك شود .

این نزدیکی به قلب بیقرارش تسلا خواهـد داد

چندی از تو دوری کردم وچندی بتو نزدیك شدم

ولی هرگز آرام و قرار نگرفتم

این مسلم است که عاشق مشتاق نزدیکی است

ولی در آن هنگام که قلب معشوق هم باقلب نزدیك باشد

باز هم می گفت :

از تو . از زیبائی تو . از دلربائی تو با من حرف ها میزنند

این حرفها دیوانه ام می کنند .

من فریاد می کشم که از این حرفها بیشتر بگوئید .

زیرا آرزو دارم که دیوانه تر شوم .

باز هم میگفت . باز هم میگفت و هرچه میگفت دل انگیز و گرم وزنده بود .

پیداست که عبدالله بیهوده نمیگفت. بی خود بسمت خیمه ی سلما نمیرفت در آن خیمه دلی ازدل خود شوریده تر و آشفته تر سراغ داشت که حق داشت دیوانه وار به سایه ی آن خیمه بخزد .

روزگای گذشت که قبیله « عذره » بخاطر یك عروسی مجلل جشن گرفته بود .

شاعرشان عروسی می کرد . سلما عروس میشد . همه خوشحال بودند زیرا دو قلب بیقرار می آمدند در کنار هم قرار بگیرند .

عبدالله تنها شاعر سلما نبود بلکه بخانواده ی رسالت هم دلبستگی داشت ، علی را می پرستید . در شیواترین قصیده هایش از علی ومناقب پایان ناپذیرش یاد می کرد وچون علی را بسیار دوست میداشت از معاویه بسیار بدش می آمد و بی پروا و هراس از بنی امیه بد میگفت ... وحتی در آن روزگار که معاویه برمسند خلافت قرار گرفت باز هم خاموش نمی نشست تا بالاخره دستگیر شد و بزندان افتاد .

اشراف قبیله‌ی (غدره) تلاش فراوان بکار بردند. بلکه خلیفه را باغماض‌و گذشت وادارند. بلکه عبدالله‌را از عقیده‌اش برگردانند وزبانش را به‌ثنا وستایش معاویه بازکنند. ولی‌تلاششان ثمری نداد.

شاید معاویه می‌توانست دندان برجگر بگذارد وازآنچه گذشت یاد نکند اماعبدالله نمی‌توانست معاویه‌را درقلب وزبان خود بجای علی بنشاند

از دمشق فرمان رسید که در میدان عمومی جلوی چشم مردم گردن عبدالله را با شمشیر بزنند وسر آغشته بخونش را توی کوچه‌ها و بازارها بگردانند تا مایهٔ عبرت دیگران گردد.

عبدالله دربرابر این‌فرمان. فرمان قتل خود،خودسرانه لبخند زد ولی بنام‌آخرین تقاضای یك محکوم خواهش کرد که اجازه بدهند سلمارا به‌بیند اجازه دادند. سلما بزندان آمد. شوهرش رابآغوش کشید وهای‌های گریه کرد اما عبدالله همچنان آرام نشسته بود.

لحظه‌ی دیگر لحظه‌ای بود کـه باید عبدالله را به قربانگاه ببرند. سلما شیون کشید ولی عبدالله آهسته بوی گفت آنچه ازتو توقع دارم اینست که پس از مرگ من جز با مردی کریم وشریف ازواج نکنی.

سلما انتظار نکشید که عبدالله بیشترحرف بزند ومجنونانه بسمت‌جلاد پرید وخنجررا ازکمرش کشید وباتمام نیروئی که داشت‌آن تیغـه‌ی تیزرا تا دسته بقلب خود فروبرد وجلوی پای شوهرش بخون غلطید:

ـ دیگر از من چه توقع داری؟

عبدالله نگاه‌روشنی بچشمان‌نیمه‌باز‌سلما که غرق درخون بود انداخت واز صمیم قلب گفت:

ـ بیا ای مرگ! بیاکه هزاربار از شهد شیرین‌تری! روح عبدالله باروح سلما بال ببال هم داده به‌آسمان‌ها پرواز کردند.

... واین زن

جمشید و پوران یعنی لیلی‌ومجنون قرن بیستم ... ولی چون حـدیث لیلی‌ومجنون‌مدرن‌نبوداسم‌این‌دو نفررا(رمئو)(ژولیت)ایران گذاشته بودند.

جمشید و پوران هردو جوان وهر دو زیبا سمبول دختران و پسران یك خیابان بزرك بودندکه همهمه‌ی عشقشقان ازآن خیابان به چندتاخیابان

دیگر هم رسیده بود. جمشید جوانی بیست ودو ساله وپوری دختری هفده ساله بود هر دو بهم می‌آمدند انگار درکارگاه آفرینش بخاطرهم آفریده شده بودند.

ـ آخ پوری؟ چقدر دوستت میدارم.

پوری هم همین‌را می گفت:

شهر کهن‌سال تهران که درعمر چند ساله‌اش عشقهاوشورها وفراقها ووصال های بیشمار درخود دیده بود حکایتی مانند حکایت جمشید وپوران بیاد نداشت.

دوران نامزدی این دو موجود عزیز آنقدر دلنشین و دلخواه گذشته بود که تقریباً بصورت «مد روز» درآمده بود.

نامزدهای جوان تهران سعی می کردند مثل این‌دو نفر عشق بورزند به لحن این‌دو نفر باهم صحبت کنند.

بطرح این دو نفر لباس بپوشند و حتی در رفتارهای عادی خود هم از این جمشید وپوران تقلید کنند.

چه بسیاردختر که درآنوقت‌ها اسم خودرا «هرچه بود» عوض کرد وپوران شد وچه بسیار پسر که پای دیوار اداره‌ی آمار اعتکاف گرفت تانام جمشید درشناسنامه اش بنویسند.

بامرور ایام دوره‌ی نامزدی جمشید وپوری بپایان رسید وعروس و داماد دست بدست هم داده پا به حجله‌ی زفاف گذاشتند.

ماه عسل وماه‌های دیگر که همه همچون عسل شیرین و معطر بودند آمدند وگذشتند وپوران نخستین فرزندش راکه دختری مثل خودش زیبا بود بدنیاآورد واسمش‌را پروین گذاشت وپس از پروین یك دختر دیگر وبعد یك پسر وباز هم یك دختر..

دوروبرشان شلوغ شد وزندگیشان تلخی‌مطبوعی بخودگرفت. اما پوران‌وجمشید همچنان بهم‌دلبسته‌بودند جمشید پوران‌را بخاطرات گذشته‌اش بخاطر آن عشق جنون آمیز که بهم داشتند دوست میداشت ودلش‌میخواست پوری هم مثل گذشته ها دوستش بدارد و این رشته درکشاکش روزگار گسسته نشود.

یك شب باهمان حرارت وحلاوت که یادگار پانزده شانزه سال پیشش بود گفت .

ــ پوری، یادداری چه عشق سوزانی‌را درزندگانی‌مان گذرانیده‌ایم؟
پوران آهی کشید وجواب داد بله یاددارم .
وبعد از چند لحظه پرسید :

ــ چطور بیاد آن دوره افتادی؟

ــ میدانی. پوران : دلم میخواهد همیشه باهم باشیم‌همیشه‌یکدیگررا دوست بداریم .

پوری باخنده گفت مگر بنا بود از هم جدا شویم ؟

ــ جدائی ؟ اینکه محال است اما من حرف دیگری داشتم پوران باتشویش وتردید جلوتر آمد وتوی چشم جمشید خیره شد .

مثلا !

ــ مثلا می‌خواستم با هم عهدی ببندیم کــه هر کدام پس از دیگری زنده مانده‌ایم تا دم تنها بمانیم . نه زن بگیریم . نه شوهر کنیم . من بتو پوری قول می‌دهم که اگر خدا نکرده بی‌تو ماندم . تادم‌آخر اسم زن را به زبان نیاورم .. تو چطور ؟

پوری هم قول داد که اگر شوهرش از دنیا برود بپای بچه هایش بنشیند و دور لغت مرد را یك قلم خط بکشد زیرا دیگر آزاری ندارد تا شوهر کند .

آن شب این‌قول وقرار که قول‌وقرار مشروعی هم نیست ، میان این دو نفر بسته شد وصبح فردا که جمشید بعزم اداره از پله‌ها پائین می‌آمد ناگهان پایش لیز خورد وباسر بکف حیاط غلطید .

پوری جیغ کشید وهمسایه‌هارسیدند وآمبولانس‌تهیه دیدند وجمشید دست‌وپا شکسته‌را بیمارستان بردند وپس‌از چهارماه بخیه‌کاری‌وبست‌وبند جمشید بخانه برگشت بهتراست بگویم برش گردانیدند زیرا تیره‌بخت از دوپا پاك چلاق شده بود .

این جمشید همان جمشید محبوب بود . همان شوهر ایده‌آل بود . خانه‌اش‌وزندگانیش‌ودرآمد اداریش‌وهمه چیزش‌خودش بود منتهازمین گیر

شده بود .

ـ پوری ! مگر قرار نگذاشته بودیم که تا زنده‌ایم باهم بسر ببریم وپس از مرك هم نام هم‌را زنده نگاه بداریم این تو نبودی که می گفتی من جز تو هیچ مردی‌را در این‌دنیا مرد نمی بینم ؛ حالا این چه بساط است که براه انداخه‌ای. پوری!

ولی پوران درجواب شوهرش چه گفت :

ـ راستش اینست که من نمی‌توانم با یك مرد چلاق زندگی کنـم . من شوهر می‌خواهم . می‌فهمی شوهر می‌خواهم وبعد ..